



نام رمان : از جنس مینا
نویسنده : نرگس مجیدی
دانلود رمان از : انجمن پیچک
www.forums.pichak.net

مینا به جمع شلوغ دفتر و همکاران شیک پوش خود نگاهی کرد و در حالی که از طرز لباس پوشیدن آنان دچار حیرت شده بود فکر می کرد که آیا می تواند در این محیط دوام بیاورد. دبیران هرچند نفر با هم در حال صحبت بودند، ولی در سمت راست دفتر تعداد بیشتری جمع و مشغول صحبت کردن و خنیدن با یکی از دبیران مرد بودند که او را آقای کاوه می نامیدند.

کاوه مردی بود خوش قیافه و خوش لباس با رفتارهای مخصوص به خود. او آدامسی در گوشه لب داشت که با هر بار جویدن آن حرکت زیبایی به لبهای خود می داد. سخنان کاوه هر چه بود باعث خنده دیگران می شد.

به طور کل همه همکاران حاضر در دفتر با هم آشنا بودند و مینای تازه وارد در این جمع ناهمگون بود و در گوشه ای آرام و صبور منتظر برنامه کاری خود بود.

خانم خالقی، مدیر مدرسه، بعد از خوش و بش با همکارانی که سه ماه آنان را ندیده بود، برنامه کاری شان را تحویل می داد و آنان نیز دفتر را به سمت کلاس هایشان ترک می کردند.

به جز مدیر، دفتردار، آقای کاوه و مینا کسی در دفتر نمانده بود. کاوه بعد از خلوت شدن دفتر متوجه مینا شد که با فاصله نسبتاً دوری از مدیر آرام و صبور بر روی صندلی ای نشسته بود. او نگاهی خیره به این خانم ساده پوش کرد و در حالی که به سمت خانم مدیر می رفت گفت: «خانم خالقی غریبه ای را در جمع خودمان می بینم» لحن کلام و همین طور نگاه او به قدری گزنده بود که مینا ناخودآگاه احساس سوزش کرد.

خانم خالقی که مشغول تنظیم برنامه درسی و کاری مدرسه بود سرش را بلند کرد و گفت: «بله معذرت می خوام آقای کاوه باید این موضوع را زودتر بهتر اطلاع می دادم، ولی متأسفانه نبود شما و فشار کاری من مانع شدند. ایشان خانم رئوف هستند که به جای خانم پارسا آمده اند» و بعد رو به مینا کرد و گفت: «خانم رئوف خواهش می کنم کمی جلوتر بیایید تا با آقای کاوه آشنا شوید»

مینا در حالی که به سمت میز آنان می رفت سری برای آقای کاوه تکان داد و از آشنایی با او ابراز خوشحالی کرد، و با اجازه مدیر بر روی یک صندلی نزدیک آنان نشست.

کاوه در حالی که با نگاه تیز و برنده خود سرتاپای مینا را برانداز می کرد در جواب او فقط سری تکان داد. خانم خالقی رو به کاوه کرد و گفت: «آقای کاوه لطفاً بنشینید» و بعد از نشستن کاوه رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «باید بگویم که خانم رئوف از یکی از شهرستانها به اینجا منتقل شده اند و با شما هم، هم رشته هستند و ادبیات تدریس می کنند. البته این را هم باید اضافه کنم که خانم رئوف یکی از معلمان نمونه شهر خودشون بوده اند و تشویق نامه های زیادی هم دارند و در رشته خودشان واقعاً استادند»

کاوه با نگاهی بی تفاوت و لحنی زشت گفت: «بله از ظاهرشان پیداست» و بعد از جای خود بلند شد و گفت: «می روم سر کلاس» و بدون هیچ حرف دیگری دفتر را ترک کرد.

مینا از حرف کاوه آن قدر ناراحت و شرمنده شد که نتوانست ناراحتی خود را بروز ندهد و با لحن گلایه آمیزی گفت: «مثل اینکه آقای کاوه از من خوششان نیامد. آیا ایشان به جز یک دبیر، سمت دیگری هم دارند؟»

خانم مدیر خندید و گفت: «خواهش می‌کنم از دستشون زیاد ناراحت نشوید. کاوه اخلاق‌های مخصوص به خود دارد. بعدها بیشتر با ایشان آشنا می‌شوید. آقای کاوه در حقیقت صاحب اصلی این مدرسه است. گرچه امتیاز این مدرسه از من است. تمام نیازهای مالی مدرسه بر عهده آقای کاوه است. آخه ایشان از یک خانواده بسیار ثروتمندی است با تربیتی مخصوص خودش. ولی چیزی که برای من مهمه این است که در کارش بسیار موفق است. می‌دونم امروز که شروع کار شماست روز بسیار سختی خواهد بود، چون توی این مدرسه به تازه واردین خوشامد خوبی نمی‌گویند، ولی من مطمئنم با سابقه درخشانی که شما دارید می‌توانید از پس مشکلات برآیید. در ضمن روی کمک من هم حساب کنید» و بعد از مکثی کوتاه برنامه کاری او را داد و گفت: «شما می‌توانید به کلاس اول 8 که در طبقه دوم است بروید. امیدوارم موفق باشید»

مینا بعد از تشکر، با قدمهایی آرام و دلی پر از اندوه، دفتر را ترک کرد. او خوب درک می‌کرد که از لحاظ کاری چیزی از دیگران کم ندارد. ولی از لحاظ ظاهر و صله ناجوری در آن جمع بود. خوب می‌دانست تجربه تدریس در یک شهر بزرگ را در یک دبیرستان خصوصی بالای شهر شروع کرده که همه معلمان و دانش آموزان آن از همان طبقه بودند. آنان لباسهایی گران قیمت و مد وز می‌پوشیدند. ولی خودش زنی ساده و با لباسهایی به دور از هرگونه مد بود. مسلم بود که سرمایه گذار مدرسه نظر مساعدی بر روی این زن شهرستانی نداشته باشد. او می‌دانست که سال سختی در انتظار اوست. زیرا می‌گویند: سالی که نکوست از بهارش پیداست.

مینا رؤوف از پله‌ها به سمت بالا راه افتاد و وقتی به نزدیکی کلاس مورد نظر رسید سر و صدای زیادی از داخل کلاس به گوش رسید. صدای یکی از بچه‌ها که از همه بلندتر بود به وضوح شنید که می‌گفت: «بچه‌ها خدا کنه دبیر ادبیاتمون آقای کاوه باشه که کلاسش پر از خنده و شوخی است. شما نمی‌دونید چقدر کلاسش خوبه» و کلاس دوباره دچار ولوله شد.

مینا قدری درنگ کرد. بعد چند ضربه به در زد و وارد شد. بچه‌ها از جا بلند شدند و با تعجب به معلم جدید خیره شدند. صدای پچ پچی در کلاس پیچید. دختری با همان صدای قبلی گفت: «!!، اینکه آقای کاوه نیست»

مینا بی توجه به این حرف و خنده بچه‌های دیگر از آنان خواست بنشینند. سپس به طرف صندلی خود رفت. هنوز روی صندلی جابه‌جا نشده بود که دختری که هیکلی درشت داشت از جا بلند شد و در حالی که لبخند تمسخرآمیزی می‌زد گفت: «خانم شما دبیر ادبیات هستی؟» و به دنبال این سوال دوباره سر و صدایی در کلاس ایجاد شد.

مینا چند ضربه به میز زد و بعد گفت: «بله حدستان درست است. من مینا رؤوف دبیر ادبیاتان هستم. امیدوارم بتوانیم این سال تحصیلی را به خوبی در کنار هم بگذرانیم»

دوباره همان دختر گفت: «ولی ما فکر می‌کردیم آقای کاوه دبیر ماست»

مینا به او خیره شد و گفت: «چطور مگر؟»

او با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «همین طوری»

مینا مدتی به بچه ها خیره شد و گفت: «مایل هستید اولین روز کلاس را با غزلی از استاد سخن، حافظ شیرازی، شروع کنیم» و اولین جلسه درس خود را در حالی شروع کرد که نارضایتی را در چهره بچه ها به وضوح می دید.

او متوجه شده بود دختر قدبلندی که رکسانا نام داد و مشروطی ترم قبل است بیشتر از همه نظم کلاس را به هم می زند. بعد از خوردن زنگ، مینا هنوز کاملاً از کلاس خارج نشده بود که رکسانا گفت: «بچه ها من کلاس را عوض می کنم و با آقای کاوه واحد می گیرم. این دبیر خشک و دمه حوصله منو سر می بره» مینا بدون اینکه برگردد راهش را ادامه داد اما با گامهایی سنگین، زیرا در دفتر هم انتظار رفتار خوشایندی را نداشت. وقتی وارد دفتر شد باز هم همه همکاران را مشغول صحبت و خوش و بش کردن دید.

یکی از ادبیران که دختر جوان و نسبتاً زیبایی بود تازه آمده بود. کاوه به طرف او رفت و گفت: «خانم ملیح از دیدار مجددتان خیلی خوشحالم. صبح خبر سلامتیتون را از خانم خالقی گرفتم»

خانم ملیح لبخند زیبایی زد و گفت: «آقای کاوه حال شما چگونه؟ واقعاً جای گلایه برام گذاشتید. تابستان کجا بودید؟ چند بار زنگ زدم، ولی گفتند نیستید»

کاوه هم با لبخندی در جواب او گفت: «معذرت می خوام. راستش یک دفعه پیش آمد و نتوانستم خداحافظی کنم. یکی دو ماه را در آمریکا نزد پدرم بودم»

خانم ملیح باز هم خندید و گفت: «پس حسابی خوش گذراندید. خوش به حالتان. ما که تابستان هم مشغول بودیم»

مینا از آنان چشم برداشت. واقعاً از این رفتارها بین زن و مرد به شدت متنفر بود.

کاوه در حالی که مشغول خوش و بش با خانم ملیح بود نگاهی به طرف مینا انداخت و حالتی از نفرت را در چشمان او دید.

روز اول کاری برای مینا روزی ناخوشایند و فراموش نشدنی بود. تازه هابی را اینجا دید که هیچ با طبیعت او سازگاری نداشت. گرچه محیطی که او در آن بزرگ شده بود جایی کوچک نبود، خودش زندگی بسیار ساده ای داشت و اهل مد و خودآرایی و خودنمایی نبود. در حالی که خانمهای همکارش و حتی آقایان تمام روز را در مورد مد لباس و مو و آرایش صحبت می کردند. مینا همان طور که منتظر اتوبوس بود همکارانش را می دید که با ماشینهای شخصی یا با دیگر همکارانشان راهی منزلهای خود بودند. خانم ملیح را دید که در صندلی جلویی ماشین آخرین مدل آقای کاوه

نشسته بود. هنگام گذشتن از کنار او، کاوه نگاه مسخره ای به او انداخت. شاید به این فکر می کرد که آیا مینا بلیط اتوبوس دارد یا خیر؟

در روزهای بعد، تعداد زیادی از پدر و مادرهای بچه ها به مدرسه آمدند و خواستار تعویض کلاس بچه هایشان یا تعویض دبیر آنان بودند. خانم خالقی با صبر و حوصله با همه آنان صحبت کرد و تشویق نامه های خانم رئوف را نشانشان داد و آنان را به صبر و حوصله دعوت کرد، ولی باز هم هر روز چند تلفن درباره این موضوع به او می شد.

خانم خالقی برای حل این مشکل از کاوه و نجفی، مشاور مدرسه، کمک خواست. او گوشزد کرد که مادر رکسانا تهدید کرده اگر کلاس دخترش را عوض نکنیم او را از این مدرسه می برد و واضح است اگر او برود دیگران هم ممکن است این کار را بکنند. من فکر می کنم ریسک بزرگی کردم که خانم رئوف را به جای دبیر قبلی که به مرخصی رفته بود قبول کردم. آقای کاوه شما می تونید راه حلی ارائه بدهید؟

کاوه لبخندی زد و گفت: «خانم خالقی شما قبل از قبول خانم رئوف چرا با من مشورت نکردید؟»

خانم خالقی خندید و گفت: «خدای من یادتون رفته که شما مسافرت بودید و من هم درخواست یک دبیر ادبیات را به اداره داده بودم. از بین چند نفری که معرفی کرده بودند دیدیم شرایط او ایده آل تر است»

کاوه پوزخندی زد و گفت: «من از شما تعجب می کنم؛ آخه همه چیز آدم که در پرونده های اداری او نیست. شما اگر نگاهی به ظاهر او می کردید می فهمیدید که برای چنین محیطی هیچ مناسب نیست. آن چیزی که انسان را از همه چیز بیشتر تحت تأثیر قرار می دهد ظاهر آنان است، ولی حالا که می بینید آش کشک خالست. باید یک طوری سر و ته این قضیه را هم بیاوریم و بیش از این اعتبار مدرسه را زیر سوال نبریم. اما در مورد رکسانا که فکر می کنم همه این آتشها از اوست با اینکه دانش آموز بسیار کودنی است، ولی به کلاس اول B بیاریدش تا اوضاع کمی آرام تر شود»

خانم نجفی اجازه صحبت کردن گرفت و گفت: «معذرت می خوام، من تا به حال خانوم رئوف را ندیدم و نمی توانم درباره او قضاوت کنم، ولی آن چیزی که در پرونده های او روشن است چند سال متوالی امتیازات سی دارد، با چند تشویق نامه از اداره کل و عنوان معلم نمونه استان و شهرستان. همه ما می دانیم که این عنوان ها خیلی راحت به دست نمی آد. واکنش بچه ها و پدر و مادرها در مقابل این دبیر جدید در عین حال که عجولانه است، ولی تا حدودی طبیعی است. ما باید فرصت بیشتری به خانم رئوف بدهیم. اگر قرار باشه رکسانا را به کلاس دیگری ببریم این کار نه تنها شورشها را کم نمی کند بلکه بیشتر هم خواهد کرد. خواهش می کنم این کار را نکنید. من صحبتی ضمنی با خانم رئوف می کنم تا بینم برنامه های ایشان چی هستند. جواب تمام پدر و مادرها هم با من»

کاوه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. شاید حق با شما باشد. من که بعید می دونم تا بینیم چی می شود»

در این هنگام مینا وارد دفتر شد. کاوه نگاه تمسخرآمیزی به او کرد و رو به بقیه گفت: «همان طور که گفتم بعید می دونم» و از جا بلند شد و دفتر را ترک کرد.

خانم خالقی، خانم رئوف و خانم نجفی را به هم معرفی کرد و آنان را با هم تنها گذاشت.

مینا بعد از صحبت های خانم نجفی که برخلاف سایر همکارانش لحنی دوستانه داشت، همان طور که به سوی کلاس خود می رفت احساس می کرد در دومین هفته شروع کار خود نه تنها با این محیط شلوغ سازش نکرده، بلکه اختلاف بین او و دیگران عمیق تر شده است. رفتار بیشتر همکاران که از طبقه از ما بهتران بودند با او تحقیرآمیز بود، آقای کاوه که حتی جواب سلام او را هم نمی داد. وزگاریست که در کنج قفس طلایی خویش که خود ساخته ام، آزادی ام را گم کرده ام و برای یافتن آن به هر سو می زرم تا راه نجاتی بیابم. مینا همان گونه که این کلمات را زیر لب زمزمه می کرد لبخندی زد و گفت مهم نیست، همه مشکلات را پشت سر گذاشته و دوباره خواهم خندید و وارد کلاس شد.

فضای کلاس کمی آرام تر از جلسه قبل بود. بچه ها تا حدودی با او آشنا شده بودند. مینا بعد از گفتن صبح بخیر حالشان را پرسید. در یک نگاه بیست و پنج دانش آموز را از نظر گذراند. وقتی به رکسانا نگاه کرد چهره ناخوشنود و بی تفاوت او را در کلاس تشخیص داد. مینا به دفتر نمره و حضو و غیاب نگاهی کرد. بچه ها را می شناخت، همه حاضر بودند.

بعد سرش را بلند کرد و گفت: «می بینم که همتون حاضرید. رکسانا دخترم شما یادت هست جلسه قبل کدام شعر از دیوان حافظ را براتون خواندم؟»

رکسانا که غافلگیر شده بود، لحظه ای مردد ایستاد و بعد با حالت ستیزه جویانه ای گفت: «از کجا باید بدونم. در کتاب ما که نبود»

مینا خندید و گفت: «بله کاملاً حق با شماست. ولی آیا کسی بیتی از اون شعر را به یاد دارد.» چند نفر از بچه ها دستشان را بلند کردند و مینا نگاه مهربانی به آنان کرد و گفت: «الهه جان دو بیت اول آن را به یاد داری؟»

الهه خندید و گفت: «بله»

مینا گفت: «خوب با صدای بلند بخوان عزیزم»

الهه با صدایی بلند شروع به خواندن کرد:

دوش با من گفت پنهان کار دانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع

سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

مینا از او تشکر کرد و گفت: «همان طور که شنیدید پیغامی که این بیت دارد این است که کار جهان را سخت نگیرید. شیوه تدریس من امسال برای شما الهام گرفته از این شعر است. دوست دارم زنگ ادبیات برای شما نه یک زنگ درس، بلکه زنگ تفریح همراه با آموختن باشد. من به شما درس نخواهم داد، بلکه از شما درس خواهم گرفت. با شیوه دبیران دیگر هم کاری ندارم و روش مخصوص به خودم را دارم. ما امسال در کتاب خود بخشهای مختلفی داریم و با انواع ادبیات کهن و جدید و ادبیات جهان آشنا می شویم. برای ارائه بسیاری از این درسها از روش نمایشی استفاده می کنیم که شاید قبلاً با آن آشنا شده باشید. روشی که توسط خودتان اجرا می شود و لازمه آن مشارکت هر بیست و پنج نفر شماست. برای شروع کار از ادبیات حماسی، مبارزه رستم و سهراب، را به نمایش خواهیم آورد. برای انجام دادن این کار می خواهیم به پنج گروه تقسیم شوید.

حق انتخاب افراد گروه با خودتان است. ولی در نظر داشته باشید افراد گروه طوری انتخاب شوند که بتوانند زمان بیشتری را با هم بگذرانند. این گروه ها را تا آخر سال حفظ خواهیم کرد. یک بار در غالب گروه نمایش، یک بار برای جمع کردن اطلاعات و دیگر موارد. برای گروه خودتان هم اسمی انتخاب کنید، یک اسم زیبا و بامعنا. بقیه کار را با هم انجام می دهیم.

بچه ها مشغول گروه بندی خودشان شدند و سر و صدایی به راه انداخته بودند. تعدادی از شاگردان بیشتر از بقیه سر و صدا می کردند. مینا نگاهی به آنان انداخت و گفت: «مشکلی دارید؟»

یکی از بچه ها بلند شد و گفت: «گروه ما چهار نفر می شود خانم»

مینا خندید و گفت: «چطور، مگه گروه شش نفره شده؟»

دانش آموز مذکور سر تکان داد و گفت: «نه، رکسانا جره گروه ما نمی شود. می گوید قرار است از این کلاس برود»

مینا با خنده نگاهی به او کرد و گفت: «عزیزم قراره به مدرسه دیگه ای بروی؟»

رکسانا با بی ادبی جواب داد: «نه خیر، به کلاس دیگری توی همین مدرسه می روم و تقریباً کارم درست شده»

مینا باز هم خندید و گفت: «خوب حالا تا رفتن به کلاس دیگه سمت را توی همان گروه بنویس، بعد از رفتن فکری تازه می کنم، خوب گروه ها سریع تر اسمها تون را همراه با اسم اعضاء و سرگروه بنویسید و به من بدهید» دوباره قیل و قال بچه ها شروع شد.

مینا همان طور که مشغول تماشای آنان بود ناگهان در کلاس محکم باز شد و آقای کاوه بدون اجازه وارد کلاس شد. نگاهی به جمع مشورتی کلاس انداخت و با لحن تحکم آمیزی گفت: «لطفاً چند لحظه بیاید بیرون» و خودش از کلاس بیرون رفت.

مینا نگاهی به چهره های متعجب بچه ها انداخت. لبخندی زد و گفت: «تا شما اسامی خود را جمع و جور کنید من هم برمی گردم» و از کلاس بیرون رفت.

کاوه در پشت در با حالتی عجیب ایستاده بود و آدامس می جوید. به محض اینکه در بسته شد رسکانا با صدای بلندی گفت: «آخ جون! آقای کاوه اومده کلاس را تحویل بگیره»

کاوه با حالت پرخاش کننده ای گفت: «معلومه شما دارید چه کار می کنید؟»

مینا نگاه خیره ای به او کرد و گفت: «اول به من بگوید جرمم چیه بعد اعدامم کنید»

کاوه پوزخندی زد و گفت: «حدود نیم ساعته که سر و صدای بچه های کلاس شما نگذاشته حتی یک بیت شعر بخوانم. اگر توانایی اداره یک کلاس این چنینی را ندارید لازم نیست به خودتان سختی بدهید. برای یک معلم مهم تر از هر چیز شیوه کلاس داری است»

مینا دوباره نگاه خیره ای به او کرد و گفت: «واقعاً! شاید یکی از شیوه های کلاس داری اینه که بدون اجازه وارد کلاس معلم دیگری شوید. آقای کاوه من قبول دارم که بچه ها کمی سر و صدا راه انداختند، ولی به هیچ وجه به شما اجازه نمی دهم که در کار من دخالت کنید و بدون اجازه وارد کلاس شما شوید»

کاوه خنده عصبی کرد و گفت: «عجب، طلبکار هم هستی!»

مینا گفت: «لطف کنید با من بیایید دفتر، من باید این مسئله را حل کنم» و به راه افتاد. کاوه در جا ایستاد و او را دید که با قدمهایی استوار به سوی دفتر می رفت. بعد از مکثی او هم راهی دفتر شد. وقتی وارد شد مینا کنار مدیر نشسته بود و قضیه را توضیح می داد. مدیر با دیدن کاوه با لبخندی از او خواست که بنشیند و بعد رو به مینا کرد و گفت: «فکر می کنم قبلاً هم بهتون گفتم که آقای کاوه یکی از اعضای هیئت مدیره هستند و مسلم است که احساس مسئولیت می کنند»

مینا گفت: «آقای کاوه هر کس که می خواهند باشند چه همکار، چه مدیر، احترامشان بر من واجب است، ولی این دلیل نمی شود که جو کلاس منو بدون اجازه به هم بزنند و تدریس بنده را مختل کنند»

کاوه وارد بحث شد و گفت: «یعنی شما مشغول تدریس بودید و من تدریس شما را به هم زدم. من در کلاس بغلی شما نتوانستم تدریس کنم حال، شما چطور در آن جو مشغول تدریس بودید. چی تدریس می کردید؟ چگونه سر و صدا کردن را؟»

مینا خشمگین سر بلند کرد و گفت: «این که چی تدریس می کردم و چطور تدریس می کردم به خودم مربوط می شود. شاید دانش آموزانی چون عروسکان گچی را بیسندید، ولی من این را نمی خواهم. من شاگردانی فعال و پویا و زنده می خواهم و اگر باعث شدم نظم کلاس شما به هم بخورد معذرت می خوام. از این به بعد احتیاط بیشتری خواهم کرد. به شرط آنکه مسئله چند لحظه پیش دیگر تکرار نشود»

کاوه پوزخندی زد و گفت: «من در مدرسه خودم هر کاری که دلم بخواهد انجام می دهم و منتظر اظهارنظر کسی نمی مانم»

مینا گفت: «در این صورت خانم خالقی من نمی توانم در چنین شرایطی با شما همکاری کنم. من فردا به اداره کل می روم و درخواست انتقال به مدرسه ای را می کنم که کلاس آن متعلق به معلمش باشد»

در این هنگام خانم نجفی که از فاصله ای دورتر شاهد بگو مگوی آنان بود جلو آمد و گفت: «خانم رئوف خواهش می کنم شما به کلاستون برگردید تا من قضیه را حل کنم»

مینا گفت: «فکر نمی کنم دیگه کلاسی داشته باشم»

خانم نجفی نگاهی به خانم خالقی کرد و خانم خالقی گفت: «خانم رئوف من از شما خواهش می کنم به سر کلاستون برید تا من با آقای کاوه صحبت کنم. برای مسئله ای کوچک نباید برنامه دبیرستانی را به هم بزنیم. خواهش می کنم»

مینا با بی میلی از جا بلند شد و گفت: «فقط به خاطر شما» و بدون اینکه به آقای کاوه نگاهی کند دفتر را ترک کرد.

بعد از رفتن او، کاوه در حالی که با حالت عصبی آدامس می جوید با حالت به خصوصی گفت: «عجب زبانی دارد! شما که آنجا نبودید ببینید کلاس او چه وضعی داشت»

خانم نجفی گفت: «آقای کاوه، خواهش می کنم قدری آرام باشید. من فکر می کنم در این قضیه حق به جانب خانم رئوف بود.»

کاوه پوزخندی زد و گفت: «شما هم دارید از او جانب داری می کنید؟»

خانم نجفی سر تکان داد و گفت: «نه، من از هیچ کس جانب داری نمی کنم، من از حقیقت جانب داری می کنم. در تمام دنیا یک اصل وجود داد و آن اینکه کلاس متعلق به معلم است»

کاوه گفت: «خب من هم عصبانی بودم و لحظه ای دچار اشتباه شدم، ولی من باید بفهمم در کلاس این خانم چه خبر است؟»

خانم نجفی خندید و گفت: «خب این شد یک حرفی. این قضیه را به من بسپارید. من امروز یکی از بچه های اول A را به دفتر می آورم تا ببینم برنامه این خانم چیه. گرچه این کار هم کار درستی نیست، برای راحت شدن خیال شما و تمام شدن همه بحثها و حرفها این کار را خواهم کرد»

کاوه با صدایی بلند گفت: «چی! شیوه نمایشی! اون هم برای درس ادبیات، خدای من، همین را کم داشتیم که فردا تمام پدر و مادرها اینجا بریزند که بچه هایشان به جای آماده شدن برای امتحان کنکور و آوردن رشته های بالای کنکور پزشکی و مهندسی، باید دانشکده تئاتر بروند. خانم خالقی این زنگ خطری است. من واقعاً دارم مشاعرم را از دست می دهم» خانم خالقی گفت: «می دونید آقای کاوه، من هم همین فکرهای شما را می کردم، ولی وقتی روحیه بچه ها

را برای مشارکت در این گروه‌ها دیدم و مطالعه‌ای که روی این روش انجام دادم، به این نتیجه رسیدم که ما باید به خانم رئوف این فرصت را بدهیم. شاید نتیجه آن خیلی هم چشمگیر باشد»
کاوه تکرار کرد: «و شاید برعکس»

خانم خالقی گفت: «بله شاید، ولی من با مدرسه قبلی ایشان تماس گرفتم، می‌دونید مدیر مدرسه چی گفت؟ گفت به خانم رئوف هر امکاناتی که می‌خواهد بدهید و نتیجه بگیرید. و من از شما خواهش می‌کنم با ایشان همکاری کنید»

کاوه گفت: «ولی او بدون همکاری من هم داره کارش را از پیش می‌بره. بسیار خوب خانم خالقی، اگر شما این طور صلاح می‌دونید من دیگه اظهار نظری نمی‌کنم. امیدوارم به اون نتایجی که می‌خواهید برسید»

بعد از گذشت حدود یک ماه از آغاز سال تحصیلی، مینا تا حدودی آسودگی خیال پیدا کرد، زیرا تقریباً توانسته بود بیشتر دانش آموزان را جذب کلاس خود و درس ادبیات کند. حتی رکسانای سرکش دیگر حرفی از رفتن نمی‌زد. مینا بیشتر وقتش را با بچه‌ها می‌گذراند و حتی زنگهای تفریح هم برنامه‌های آنان را منظم می‌کرد. در یکی از روزها زنگ تفریح آخر، در حالی که کار زیادی نداشت و احساس خستگی می‌کرد به سوی دفتر به راه افتاد. باز هم دبیران در گروه‌هایی به دور هم جمع بودند. مینا سلام کرد ولی تعداد کمی از آنان به سوی او برگشتند و جواب سلام او را دادند. خانم نجفی او را به نشستن در کنار خود دعوت کرد و مستخدم بلافاصله برای او چای ریخت.

خانم نفی گفت: «چه عجب شما را دیدیم! سخت مشغولید؟ چه کار می‌کنید؟ امروز برای گرفتن کتاب به کتابخانه رفتم و دیدم بچه‌ها سخت مشغول مطالعه انواع کتابهای ادبی هستند. شما با این بچه‌ها چه کار کردیدی؟»

مینا لبخندی زد و گفت: «من کاری نکردم. خودشان احساس نیاز می‌کنند»

کاوه در حالی که مشغول صحبت با چند نفر از همکاران از جمله خانم ملیح بود، برای لحظه‌ای به مینا خیره شد و بلافاصله رو به خانم ملیح کرد و گفت: «خانم ملیح شما که حتماً فردا شب تشریف می‌آورید»

خانم ملیح خندید و گفت: «مگر می‌تونم نیام و از آن همه تنقلات رنگارنگ چشم بپوشم. ولی آقای کاوه چی دوست دارید هدیه بگیرید؟»

کاوه خندید و سرش را به گوش او نزدیک کرد و با لحنی مسخره گفت: «فقط یک شاخه گل سرخ!» بعد هر دو خندیدند. مینا که ناخواسته این سخنان را می‌شنید برای لحظه‌ای از این همه جلف بازی در محیط کار دچار حیرت شد، ولی وقتی به اطرافیانش نگاه کرد احساس کرد این رفتارها برای دیگران زیاد هم غیرطبیعی نیست. شاید آنان بعد از سالها با هم بودن، خودشان را با این شرایط و رفتارهای آقای کاوه وفق داده بودند.

خانم نجفی که حالت تعجب را در چهره‌ی مینا درک کرده بود با صدایی آهسته گفت: «خانم رئوف از این رفتارها تعجب نکنید. بیشتر نیروهای این دبیرستان از نیروهای آزاد هستند که آقای کاوه آنان را انتخاب کرده و نیروهای رسمی فقط من و شما. خانم خالقی و آقای دبیر هستیم»

مینا سر تکان داد و گفت: «بله در این خصوص یک روز باید مفصلاً با هم حرف بزنیم»

خانم نجفی خندید و گفت: «در خدمتتون هستم. آقای کاوه برای فردا شب همه‌ی همکاران را به جشن تولد خودش دعوت کرد، یعنی کار هر ساله اش است»

مینا خندید و گفت: «همه را به جز من»

«خوب خانم نجفی مهمانی بهتون خوش گذشت؟»

خانم نجفی خندید و گفت: «من به این مجلس نرفتم، ولی تعریفش را از همسرم زیاد شنیدم. مثل همیشه بریز و بپاش و هدیه‌های آن چنانی، شما واقعاً ناراحت شدید که دعوتتون نکرد»

مینا خندید و گفت: «چرا باید ناراحت بشم. خیلی هم متشکرم که مرا دعوت نکرد، چون چنین مراسمی برای ما ساخته نشده. راستش رو بخوای خانم نجفی، من هیچ وقت چنین انتظاری هم نداشتم، ولی نمی‌دونم چرا آقای کاوه با من رفتار خوبی ندارد. شاید هم حق داشته باشد و من کلکسیون او را به هم زدم»

خانم نجفی خندید و گفت: «نه ابداً این طور نیست. گذشت زمان همه چیز را درست می‌کند»

مینا گفت: «خانم نجفی میزان موفقیت دبیرستان شما در کنکور چقدر است؟»

خانم نجفی فکری کرد و گفت: «چیزی در حدود پنجاه و پنج تا شصت درصد، چرا این سوال رو پرسیدید؟»

مینا گفت: «حقیقتش جو این دبیرستان برای آموزش کمی نامناسب است»

خانم نجفی خندید و گفت: «بله بهتون حق می‌دم که این طور فکر کنید، درسته که آقای کاوه دارای رفتارهای ناپسندی هستند، ولی در امر آموزش بسیار دقیق و سخت گیرند و انتظارات او و خانم خالقی هم از دبیران خیلی بالاست. تمام دبیران غیر از ساعتهای تدریس خود، اضافه تدریس اجباری هم دارند که باید بچه‌ها را برای کنکور آماده کنند»

مینا سر تکان داد و گفت: «بله، ولی در مورد رفتارهای خود آقای کاوه، آیا تا به حال برای دانش آموزان مشکل ساز نبوده؟»

خانم نجفی خندید و گفت: «شما خیلی نکته سنجید»

مینا سر تکان داد و گفت: «برعکس خیلی مسئله روشنی است. بیشتر بچه‌ها در سن نوجوانی و آغاز جوانی اند و آقای کاوه با آن ظاهر آراسته و لباسهای آن چنانی و رفتارهای این چنینی می‌تواند بسیار مشکل ساز باشد»

خانم نجفی با تأسف سر تکان داد و گفت: «متأسفانه حق با شماست و معلومه در مدت شش هفته ای که اینجا هستید خیلی از مسائل را فهمیدید.

آقای کاوه زیاد در قید و بند مسائل شرعی نیستند، ولی در رابطه با بچه ها قسم بخورم که کاملاً مقید و متین هستند و همان طور که خودتان گفتید، گاهی مشکلاتی مثل دلباختگی برای بچه ها به وجود می آید که من خودم در سالهای گذشته موارد زیادی مراجعه داشتم. ولی امسال آقای کاوه رفتار معقولی را با دانش آموزان دارند. این مسائل گاهی برای یک معلم با ظاهری کاملاً معمولی هم به وجود می آید. فقط آقای کاوه را مقصر دانستن اشتباه است، ولی خب آقای کاوه هم می توانند رفتار خودشان را مناسب تر کنند که این کار را نمی کنند» مینا گفت: «آیا در این مورد از طرف اداره آموزش و پرورش توضیحی خواسته نشده؟»

خانم نجفی خندید و گفت: «خدای من، شما این مرد را نمی شناسید. برای او هیچ چیز مهم نیست. دبیری برای او فقط سرگرمی است، نه شغل. همیشه شعارش اینه که آن طور که دوست دارم زندگی می کنم، نه آن طوری که دیگران می خواهند. نیرویی عجیب دارد و سر تنرس و اعتماد به نفس بالا. از طرفی اگر او نباشد باید در این مدرسه را تخته کرد، چون قسمت مهم مسائل مالی این مدرسه بر عهده اوست. نفوذ عجیبی در خانم خالقی دارد. حقیقتش اینه که بیشتر پدر و مادرها به اعتبار او بچه هایشان را در این مدرسه ثبت نام می کنند. برای همین خانم خالقی همیشه به نوعی بر کارهای او سرپوش می گذارد. می دونید خانم رئوف، من که در حدود شش سال پیش برای اولین بار به این دبیرستان آمدم از رفتارهای آقای کاوه در مورد بچه ها نگران بودم، ولی حالا به این نتیجه رسیدم که آقای کاوه هرگز نظری به بچه دبیرستانی ها و به خصوص شاگردان خود ندارد. در مورد همکارانش نمی تونم این مسئله را به صراحت بگم. با بیشتر آنان روابط دوستانه و خانوادگی برقرار می کند و اینکه تا چه حدی در این روابط پیش می رود، من واقعاً بی اطلاعم. حرفهای زیادی شنیده ام، ولی من خودم به واقع چیزی از او ندیدم. من و همسرم با آقای کاوه رفت و آمد داریم. در واقع آقای کاوه یکی از دوستان همسرم است، ولی هنوز شناخت درستی از او ندارم. واقعاً گاهی در مورد شخصیت او سردرگم می شوم. همیشه آرزو می کنم کسی پیدا شود تا او را در بند ازدواج گرفتار کند، شاید تا حدودی رفتارهای او درست شوند»

مینا با تعجب گفت: «مگر آقای کاوه مجردند؟»

خانم نجفی سر تکان داد و گفت: «بله، ولی دوبار نامزد کرده اند. آن هم چه دختران زیبایی، ولی نامزدی هر کدامشان به چند هفته هم طول نکشید. البته این قضایا مربوط می شوند به حدود سیزده چهارده سال قبل»

زنگ خانه به صدا درآمد و بچه ها با سر و صدای همیشگی خود کلاس را ترک کردند. خانم رئوف بعد از تنظیم دفتر نمره به طرف دفتر به راه افتاد. از صبح تا به حال آنجا نرفته بود. دفتر تقریباً خلوت بود. با دیدن خانم خالقی ک از صبح او را ندیده بود به او سلام کرد. به آقای کاوه هم که بر

روی صندلی کنار پنجره نشسته بود سلام کرد. کاوه فقط سری برای او تکان داد، جواب سلامی که همیشه به او می داد همین بود.

خانم خالقی گفت: «خدای من، خانم رئوف شما کجایی؟ در زنگ های تفریح هیچ از کلاس بیرون نیامدید و من هم به طور کلی از یاد برده بودم. راستش ما ساعت دو باید در جلسه باشیم»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چه جلسه ای؟»

خانم خالقی سر تکان داد و گفت: «جلسه ماهانه دبیران ادبیات»

مینا: «ولی کاش زودتر به من می گفتید»

خانم خالقی: «بله حق با شماست. راستش بخش نامه اش دیر به دستم رسید. یعنی همین امروز صبح که به اداره رفته بودم»

«خوب حالا جلسه کجاست؟»

«در سالن اجتماعات اداره آموزش و پرورش منطقه»

مینا با تعجب گفت: «چی؟ خانم خالقی الان ساعت یک و ده دقیقه است»

خانم خالقی: «بله درک می کنم چی می گید. اشتباه از طرف من بود. شما حق دارید» بعد رو به آقای کاوه کرد و گفت: «آقای کاوه شما که دارید می رید لطف کنید خانم رئوف را هم ببرید» کاوه که از پنجره مشغول تماشای بیرون بود غافلگیر شد و رو به خانم خالقی کرد، ولی نتوانست چیزی بگوید. خانم خالقی گفت: «خب آقای کاوه زودتر راه بیفتید. من هم الان به مستخدم می گم که سریع دو تا ساندویچ براتون آماده کند» و به دنبال مستخدم از دفتر خارج شد و به سوی آبدارخانه رفت.

کاوه برای لحظاتی به چهره سردرگم و بلاتکلیف مینا نگاه کرد و گفت: «خانم رئوف بهتره زودتر آماده شوید، نمی خوام دیر به جلسه برسم»

مینا سر بلند کرد و گفت: «ممنونم، ولی من نمی تونم مزاحم شما بشم»

کاوه نگاه تازی به او کرد و گفت: «خانم رئوف من اهل تعارف نیستم. مقصد هر دومون یکه و ماشین هم خالی»

مینا سر تکان داد و گفت: «ولی من تنها نیستم. باید اول به پسر برسم»

کاوه با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «پسرتون؟! اون کجاست؟»

مینا گفت: «چلوی مدرسه اش منتظر منه تا برم دنبالش. اگه خانم خالقی اجازه بدن من این جلسه را غیبت می کنم. ولی قول می دم در جلسات دیگر مرتب حاضر بشم»

کاوه سر تکان داد و گفت: «نه، رفتن در کار نیست. دبیران ما همیشه در این جلسات شرکت کرده اند و شما هم از این قاعده مستثنی نیستید. لطفاً عجله کنید توی راه یک فکری هم برای

پسرتون می کنم» و به سوی ماشین خود به راه افتاد. مینا به اجبار و با عجله وسایل خود را جمع کرد و بعد از گرفتن ساندویچ ها از مستخدم به سمت حیاط مدرسه رفت. کاوه مشغول پاک کردن شیشه جلوی ماشین بود. با دیدن مینا در جلوی ماشین را برای او باز کرد. مینا کمی مکث کرد و بعد مردد به او نگاه کرد و گفت: «اگر اجازه بدید من در صندلی پشت بنشینم. شاید بتونم تا رسیدن به داره کمی هم استراحت کنم» کاوه فقط خنده تمسخرآمیزی کرد.

مینا ساندویچ او را روی صندلی گذاشت، در جلو را بست، در پشت را باز کرد و بی صدا نشست. کاوه بعد از نشستن در پشت رل در حالی که ماشین را هدایت می کرد با لحن نیشداری گفت: «باید حدس می زدم، شهرستانی ها با تهرانی ها خیلی متفاوتند» در حالی که با جویدن آدامس حرکات زیبایی به لبهایش می داد، نگاه تیزی به او انداخت.

مینا در حالی که به شدت عصبانی شده بود گفت: «اقای کاوه اگر قراره باز هم مورد حمله اهانت‌های شما بشم، ترجیح می دم با اتوبوس برم»

کاوه در حالی که بلند می خندید بر سرعت اتومبیل خود افزود و ضمن اینکه از آینه نگاه تمسخرآمیزی به او می کرد گفت: «شوخی می کنید خانم. آن وقت شاید جلسه تمام بشه به آنجا برسید»

مینا با عصبانیت گفت: «برام مهم نیست. این جلسه هیچ ارزشی برام نداره»

کاوه در حالی که هنوز با لبخند از آینه ماشین به صورت عصبانی او نگاه می کرد با لحن ملایم ترین گفت: «خانم رئوف شما همیشه این قدر زود عصبانی می شید»

مینا هیچ جوابی به سوال و نگاه او نداد و در حالی که از شدت عصبانیت ناخن انگشت شصت خود را لای دندانهای خود می فشرد به بیرون خیره شد. کاوه که متوجه شدت عصبانیت او شد، دیگر حرفی نزد. قدری که جلوتر رفتند مینا که تصمیم خود را گرفته بود گفت: «آقای کاوه لطف کنید نگه دارید. من دیگه مزاحم شما نمی شم. سعی می کنم بعد از سوار کردن پسرم توی اتوبوس، خیلی سریع خودم را با تاکسی به جلسه برسانم»

کاوه ابتدا نگاهی به مینا و بعد به خیابان کرد و گفت: «مدرسه راهنمایی خوارزمی. اشتباه که نمی کنم» مینا در حالی که جا خورده بود برای لحظه ای نتوانست جوابی دهد که کاوه گفت: «درست دارم می رم خانم رئوف یا این طرفها مدرسه دیگری هست و من خبر ندارم»

مینا گفت: «نه، شما اشتباه نمی کنید، ولی خواهش می کنم همین جا نگهدارید»

کاوه بی توجه به خواهش او به طرف مدرسه رفت. در حالی که جلو مدرسه نگه می داشت گفت: «خانم رئوف اگر منزلتان سر راهمان است، وقت را برای آمدن با اتوبوس تلف نکنید که وقت نداریم»

مینا مردد گفت: «ولی من ...»

کاوه حرف او را قطع کرد و گفت: «خواهش می‌کنم. دیگه معطل نکنید» لحن او آنقدر آمرانه بود که مینا چاره‌ای جز اطاعت نداشت. با عجله از ماشین پیاده شد و بعد از لحظاتی، در حالی که پسرش همراهش بود به سوی ماشین آمد. کاوه که نزدیک شدن آنان را دید در جلو را برای پسر جوان باز کرد و گفت: «مرد جوان در شهر شما مردان که جلو می‌نشینند؟»

سینا نگاهی به مادرش انداخت و بر روی صندلی جلوی ماشین نشست و سلام کرد. مینا نیز سر جای قبلی خود نشست و کاوه بدون هیچ حرفی ماشین را به راه انداخت. بعد نگاه دقیقی به پسر جوان انداخت. در نگاه اول می‌شد او را پسری جذاب یافت با سر و وضعی بسیار خوب و پسندیده و شیک.

کاوه لبخندی به او زد و با لحن کاملاً مؤدبی گفت: «خوب مرد کوچک، افتخار آشنایی با چه کسی را دارم»

پسر جوان خندهٔ محبوبانه و محجوبی کرد و با لحن شمرده و مؤدبی گفت: «من سینا منوچهری، دانش آموز کلاس اول راهنمایی هستم»

کاوه ابروان خود را بالا انداخت و گفت: «خیلی خوشبختم. من هم آرش کاوه هستم. از همکاران مادرتون» در حالی که نگاه مهربانی به سینا می‌کرد گفت: «حدس می‌زنم که با دانش آموز با استعدادی رو به رو هستم، درسته خانم رئوف؟»

مینا گفت: «در این مورد من نمی‌تونم اظهار نظری بکنم»

کاوه خندید و گفت: «شما اگر چیزی هم نگید من می‌تونم حدس بزنم با چطور دانش آموزی رو به رو هستم» و بعد چشمکی به سینا زد و گفت: «درسته آقا سینا؟»

سینا باز هم خندید و گفت: «پارسال که معدلم بیست بود، تا بینم امسال توی این شهر بزرگ چه کار می‌کنم»

کاوه خندید و گفت: «مطمئنم موفق می‌شی، خب آقا سینا تا منزل شما خیلی دیگه باید برم، من را به طرف منزلتان هدایت می‌کنی؟»

سینا لبخندی زد و گفت: «البته، خیابان دوم فرعی چهارم»

طولی نکشید که به در منزل مینا رسیدند و مینا و سینا پیاده شدند. مینا با عجله ساندویچ خود را از کیفش درآورد، به پسرش داد و نکات لازم را به او یادآور شد. وقتی سینا به طرف منزل می‌رفت کاوه نگاه دقیقی به پلاک خانه انداخت و به طرف محل جلسه راه افتادند.

کاوه رو به مینا کرد و گفت: «خانم رئوف پسر خوب و دوست داشتنی‌ای دارید»

مینا گفت: «خیلی ممنونم»

کاوه بی مقدمه گفت: «خانم رئوف وقتی شما به مدرسهٔ ما آمدید من نظر مثبتی روی شما نداشتم، ولی حالا به این نتیجه رسیدم که اگر کمی ظاهرتان را تغییر بدهید، شاید بتونیم رفتار

دوستانه تری با هم داشته باشیم» و بعد آرام و با لبخندی در گوشه لب مشغول جویدن آدامس خود شد.

مینا: «می تونم بپرسم از نظر شما ظاهر من چه اشکالی داره؟»

کاوه: «واقعاً خودتون متوجه نشدید، تفاوت آن قدر چشمگیره که هر تازه واردی به راحتی متوجه می شه. خانم رئوف در روستا یا شهر شما چیزی به نام مد وجود نداره؟»

مینا که خیلی عصبانی شده بود با صدای بلندی گفت: «آقای کاوه هر کسی برای نوع پوشش خود از الگویی خاص تبعیت می کنه، ولی من برای پوشش خود هیچ الگویی ندارم به جز ساده پوشی، چون برای رسیدن به هدف کاری ام که تدریس است، بهترین پوشش سادگی به دور از جلب توجه دیگران است. اما در مورد شهر یا روستای ما باید بگم که خوشبختانه یا بدبختانه، وقتی شما تهرانی های از خودراضی برای خوشگذرانی به آنجا می آید به قدر کافی مدل های عجیب و غریب خودتون را هم می آورید. از این بابت نگرانی شما بی مورد است، ولی شما به جای اینکه نگران وضع لباس پوشیدن و آرایش من باشید بهتره به وضع لباس پوشیدن خودتون در محیط کاری توجه کنید و مدرسه را با سالن مهمانی هایتان اشتباه نگیرید»

کاوه با شنیدن این حرف لحظه ای از جویدن آدامسش بازماند و نگاهی عمیق به مینا کرد و او را خیلی جدی یافت. با حرکات آرام آدامس خود را جوید، در حالی که طنزی در چشمانش پیدا بود، ابروهای خود را بالا انداخت و بی خیال گفت: «عجب! هیچ کس تا به حال به من نگفته بد لباس می پوشم. بر عکس خانمها از سلیقه من خیلی تعریف می کنند. از عقیده شما تعجب می کنم، شاید هم این سلیقه برمی گردد به شهر یا روستای محل سکونتتان» و بعد خنده ملایمی کرد و ادامه داد: «راستی خانم رئوف، اسم شهر یا روستاتون را نگفتید. با حرفهایی که زدید واقعاً کنجکاو شدم»

مینا از شیشه به بیرون چشم دوخت و پوزخندی زد و گفت: «قبرای شما چه فرقی می کنه؟ به نظرم شما غیر از تهرانی، اون هم از طبقه خودتون، هر کس دیگه ای را مسخره می کنید»

کاوه در حالی که هنوز با حرکت زیبای لبهایش لچوجانه آدامس را می جوید، نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد و در حالی که نگاه دقیقی از آینه جلو به او می کرد گفت: «چطور فرق نمی کنه. اگر بدانم مخاطبم دختر ترکی از ایلات و عشایر سیلان است، مسلم می تونم راحت ترکی صحبت کنم» بعد در حالی که هنوز می خندید گفت: «ولی به دور از شوخی، چون هیچ لهجه ای در صحبت کردن ندارید نمی تونم هیچ حدسی درباره زادگاه شما بزنم»

مینا گفت: «خب، اگر خیال شما و بحث را تمام می کنه باشه» و با لهجه مازندرانی گفت: «من بچه شمالم و اهل رامسر و ساکن تنکابن»

کاوه با ناباوری به او چشم دوخت و گفت: «رامسر! خیلی غافلگیر شدم، چون قیافه تون هیچ شبیه شمالی ها نیست. رامسر شهری زیبا با هوایی لطیف» و بعد نگاهش را به سطح آسفالت خیابان دوخت و به فکر فرو رفت. گویا خاطرات دور و نزدیک را در ذهنش مرور می کرد و گاهی

لبخند می زد و گاهی صورتش درهم می رفت و برای لحظاتی در همان حال باقی می ماند. وقتی به خود آمد در حالی که صدایش کاملاً معمولی و به دور از هر گونه تمسخر و شوخ طبعی بود گفت: «می دونید خانم رئوف، من با رامسر بیگانه نیستم. اونجا ویلایی دارم که هر سال یکی دو ماه را در آنجا می گذرانم و از آب گرمهای بی نظیر رامسر استفاده می کنم. رامسر با آن همه جاذبه های طبیعی! چطور دلتون آمد اونجا را بگذارید و بیایید توی این شهر؟»

مینا آهی کشید و گفت: «برای خوش گذرانی نیامدم اینجا، مجبور به آمدن شدم. در غیر این صورت نمی تونستم ادامه تحصیل بدم»

کاوه دوباره با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «شما دانشجویید؟ چی؟ کجا؟»

مینا نیمه لبخندی زد و گفت: «فکر می کردم خانم خالقی همه چی را درباره من به شما گفته»

کاوه سر تکان داد و گفت: «نه، من درباره شما هیچی نمی دونم و فکر می کنم این حق منه که اطلاعاتی درباره شما داشته باشم»

مینا باز هم پوزخندی زد و گفت: «بله آقای رئیس! فوق می خونم در رشته ادبیات دانشگاه تهران. همسرم کارمند اداره برق. یک پسر دوازده ساله دارم، ده سال سابقه کار در تمام مقاطع تحصیلی ابتدایی، راهنمایی، دبیرستان و مراکز تربیت معلم را دارم و همیشه...»

کاوه حرف او را قطع کرد و گفت: «خانم رئوف من که منظور بدی نداشتم. چرا اینقدر عصبانی می شوید»

مینا پوزخندی زد و گفت: «شما منظوری نداشتید آقای کاوه؟! شما از روز اول آمدن به مدرسه تون با من آهنگ ناسازگاری زدید. مدام مرا مسخره می کنید و نگران این هستید که نکته تازه واردی شهرستانی، نظم آموزشی دبیرستان شما را به هم بزند و محاسبات پولی شما به هم بخورد. بگذارید برای آخرین بار به شما اطمینان بدهم که مدرسه تون از جانب من زبانی نخواهد دید و شما اگر این بچه ها را به خاطر جیب های پرپول پدرانشان دوست دارید، من خودشان را دوست دارم و تمام هم و غم من چه در خانه، چه در مدرسه ایجاد تحول در آنان است. آن قدر که امروز به خاطر آنان توی این ماشین نشستم تا آماج حرفها و کنایه های شما شوم» بعد ناراحت و عصبی ساکت شد.

کاوه نیز در حالی که فقط او را نگاه می کرد با خود فکر کرد جنبه های وجودی این زن کاملاً ناشناخته و غیر قابل پیش بینی است.

نتیجه ای که این جلسه برای مینا به همراه داشت این بود که کاوه فقط گاهی سلام او را جواب می داد که مینا آن را به حساب خاطرات خوش او از شهرش می گذاشت. در غیر این صورت رفتارهای خصمانه، حلف و دور از اخلاق او همچنان ادامه داشت، ولی در مورد تدریس مینا نمی توانست ایرادی بگیرد. او در کار تدریس کاملاً منظم و مقید و جدی بود.

مینا با اجازه مدیر مدرسه به سمت کلاس خود به راه افتاد. هنوز ربع ساعتی از رفتن نگذشته بود که ماشین بنزی در حیاط مدرسه پارک کرد، خانم شیک پوشی از آن خارج شد و در حالی که بسته کادویی زیبایی در دست داشت به طرف دفتر مدرسه به راه افتاد. کاوه که صدای ماشین توجه او را جلب کرده بود نگاهی به بیرون کرد و گفت: «اگر اشتباه نکنم باید مادر رکسانا دیرند باشند»

خانم خالقی حالت نگرانی به خود گرفت و گفت: «از آن وقتی که تهدید کرد اگر کلاس رکسانا را عوض نکنیم او را از این مدرسه می برد، با ما تماس نگرفته بود»

کاوه لبخندی زد و گفت: «ولی من فکر نمی کنم برای بردن رکسانا آمده باشد»

در این موقع چند ضربه به در خورده شد و مادر رکسانا وارد دفتر شد. خانم خالقی و آقای کاوه و خانم نجفی به احترام او از جا بلند شدند. خانم دیرند با آنان احوالپرسی کرد و بعد با تعارف خانم خالقی در کنار او نشست و کادوی خود را روی میز او گذاشت و گفت: «امروز آمدم تا با خانم رئوف ملاقاتی داشته باشم»

خانم خالقی با نگرانی پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

مادر رکسانا خندید و گفت: «ابدأ. من از رفتارم در اول سال واقعاً شرمنده ام. راستش بیشتر به دلیل اصرارهای رکسانا بود. من از شما خیلی ممنونم که کلاس رکسانا را عوض نکردید. راستش خانم خالقی، نمی دونید رکسانا در این چند ماه اخیر چه دختر خوب و درس خوانی شده. همیشه سرش توی کتاب است و خیلی با علاقه درس می خواند که همش به خاطر این خانم معلم جدید است. نمی دونید با چه عشق و علاقه ای از این خانم یاد می کند و با چه شوق و ولعی درس می خواند. من تا امسال هرگز ندیده بودم رکسانا خودش کتابی را با علاقه ورق بزند. همیشه مجبور به این کار می شد. من امروز اومدم این خانم را ببینم و شخصاً از ایشان تشکر کنم و هدیه کوچکی به رسم قدردانی تقدیمشان کنم»

خانم خالقی با خوشحالی نگاهی به کاوه انداخت، ولی کاوه بر خلاف انتظار او نمی خندید بلکه کاملاً در فکر بود. خانم خالقی گفت: «شما لطف دارید، الان می فرستم دنبالشان»

مینا وقتی به سمت دفتر می رفت کاوه را دید که از آنجا خارج شد. در دفتر، خانم خالقی آنان را به هم معرفی کرد. خانم دیرند با خوشرویی گفت: «با تعریفهایی که دخترم از شما کرده، برای دیدن شما خیلی علاقه مند بودم. شما به واقع زحمت زیادی برای فرزندان ما کشیده اید که من به نوبه خودم از شما تشکر می کنم. نمی دونید در رکسانا چه انقلابی به وجود آورده اید! تمام اوقات فراغتش را صرف مطالعه می کند. راستش من نمی دونم با چه زبانی از شما تشکر کنم. هدیه ناقابلی است، امیدوارم مورد پسندتان واقع شود» و بعد کادو را به سمت او برد.

مینا با خنده کادو را از او گرفت و روی میز گذاشت و گفت: «شما و رکسانا جان به من لطف دارید. من خودم را قابل این همه قدردانی نمی دانم، چون من کاری نکردم. من این بچه ها را مثل دختران خودم می دونم و هر کاری که می کنم برای فرزندان خودمه. ولی در مورد این هدیه متأسفانه نمی تونم قبول کنم چون یک مادر در قبال کاری که برای فرزندش می کند که هدیه ای نمی گیرد. از این بابت معذرت می خوام»

اصرارهای خانم دیرند و خانم خالقی نتوانست مینا را مجبور به پذیرش هدیه کند و در پایان مینا با در میان گذاشتن نکاتی درباره رکسانا با مادرش از او خداحافظی کرد و به سوی کلاس خود روزه باره افتاد. در حالی که احساس می کرد بعد از گذشت چند ماه مادر رکسانا اولین شهروندی بود که به او خوشامد گفته بود.

خانم خالقی همه معلمان را برای شرکت در جلسه ساعت ده صبح دعوت کرده بود. مینا وقتی وارد اتاق جلسه شد بر خلاف انتظارش کاوه را در رأس جلسه دید و از خانم خالقی خبری نبود. بعد از دقایقی همه معلمان حاضر شدند و آقای کاوه گفت: «طبق برنامه هر ساله، این جلسه را امروز تشکیل دادیم تا در مورد برنامه های فوق برنامه و کلاس های کنکور که مسئولیتش بر عهده من من است برنامه ریزی کنیم. فکر می کنم همه شما با روال این کار آشنا باشید و احتیاج به توضیح اضافی نیست» بعد پرسشنامه هایی را بین آنان تقسیم کرد و خواست ساعتهایی از ایام هفته را که می توانند در این کلاس ها تدریس کنند را مشخص نمایند. عده ای از دبیران مشغول پر کردن پرسشنامه بودند که خانم ملیح دبیر فیزیک گفت: «آقای کاوه، ما می توئیم این پرسشنامه را فردا تحویل بدهیم. کلاس های من از نظر درس کمی عقب ماندگی دارند و اگر اجازه بدهید من به کلاس بروم»

کاوه نگاهی به چهره تمام دبیران خود انداخت وقتی دید همه آنان با این نظر موافقند گفت: «من اشکالی نمی بینم. هر کسی سوالی داره می تونه تشریف داشته باشه و بقیه می توانند به کلاس های خود بروند» معلمان یکی پس از دیگری از سر میز بلند شدند و فقط مینا بود که از جای خود حرکتی نکرد. کاوه با خوشرویی رو به او کرد و گفت: «خب خانم رئوف می بینم شما تشریف نبردید. فکر می کنم شما با این کلاس های ما هنوز آشنایی ندارید»

مینا لبخندی کوچک زد و گفت: «البته چیزهایی شنیده ام و می دونم که موفقیت زیادی هم کسب کرده اید، ولی ماندن من به منظور گرفتن اطلاعات نیست، بلکه به این منظور است که بگم متأسفانه من نمی توانم در این برنامه های شما شرکت کنم»

کاوه با تعجب به او خیره ماند و گفت: «چرا؟»

مینا باز هم لبخندی زد و گفت: «چون وقتش را ندارم. و از طرفی من فکر می کنم طوری به بچه ها درس می دهم که نه تنها امتحان کنکور، بلکه برای تمام عمر یادشان نرود»

کاوه خنده مسخره کننده ای کرد و گفت: «می توئم بپرسم شما چطور درس می دهید که آن قدر از خودتان مطمئنید. با خیمه شب بازی!»

مینا بدون اینکه از این کنایه ها ناراحت شود، خنده ملایمی کرد و گفت: «نه این ربطی به قول شما به خیمه شب بازی ندارد، بلکه من در حیطة شناختی، تنها به مرحله دانش و دادن یک سری اطلاعات طوطی وار قناعت نمی کنم، بلکه تا آخرین مرحله شناختی آنان را پیش می برم. اگر شما واقعاً فکر می کنید بچه ها به کلاس های فوق نیاز دارند می توئید خودتان مسئولیتش را به عهده بگیرید»

کاوه ابروهای خود را با حالت بخصوص بالا انداخت و گفت: «مشترکرم از راهنمایی سودمند شما. ولی من اگر می خواستم این کار را کنم هیچ لازم نبود وقتم را صرف صحبت کردن با شما کنم» بعد لحن کلامش عوض شد و بعد از مکثی گفت: «به دور از این بحثها، می خوام بدونم مشکل شما برای اوقات بعدازظهرتان چیه؟ برنامه خاصی دارید؟»

مینا احساس کرد لحن کلام او عوض شده و آن حالت تمسخر را کنار گذاشته و برای اولین بار در طول آشنایی شان احساس کرد که او واقعاً رئیسی است که درصدد حل مشکل زیردستش است. در مقابل این کلام چاره ای جز حقیقت گویی نداشت. کمی سکوت کرد و گفت: «راستش تحقیق دانشگاهی ام وقت زیادی می گیرد و از طرفی پسر من سینا هم هست. باید وقتی را هم صرف او کنم»

کاوه گفت: «فکر می کردم تحصیلات شما پرخرج است و از طرفی دستمزد خوبی بابت این کلاسها پرداخت می شود»

مینا لبخندی زد و گفت: «هیچ وقت در زندگی زیادتر از آنچه که داشته ام نخواسته ام. به نظر من در زندگی چیزهای مهم تر از پول وجود دارد که نمی خوام آنها را از دست بدم. از لطف شما متشکرم»

بعد از آن جلسه رفتار کاوه با او کمی عوض شده بود. البته گاهی همان حالت استهزاء را داشت و گاهی بسیار دلجویانه صحبت می کرد. به طور کلی اگر مینا می خواست تعریفی از او کند می توانست بگوید، مردی غیر قابل پیش بینی است. گاهی سراسر تمسخر و لودگی و گاهی کاملاً انعطاف پذیر و آرام.

مینا در صف شلوغ اتوبوس ایستاده بود. برای رسیدن به مدرسه دیرش شده بود. پسرش سینا به دلیل آنفولانزای شدید به مدرسه نرفته بود و مینا از اینکه پسر مریضش در خانه تنها مانده بود نگران و عصبی بود. مدام به ساعتش نگاه می کرد. دقایقی به ساعت هشت مانده بود. تا به حال سابقه نداشت که او دیر به مدرسه برسد. از صف بیرون آمد و تصمیم گرفت با تاکسی برود، ولی ماشین ها با سرعت زیاد از کنار او می گذشتند و تاکسی ها همه پر بودند. مینا دل توی دلش نبود. کاملاً عصبی و دستپاچه بود. ناگهان ماشینی با رنگ آشنا با سرعت از کنار او گذشت. ولی کمی جلوتر ترمز زد و دنده عقب گرفت. مینا با دقت به ماشین نگاه کرد. یک باره توی دلش خالی شد. این رنگ سیاه متالیک ماشین کاوه بود. هم دلش می خواست او باشد و هم خدا خدا می کرد نباشد. وقتی ماشین به مینا رسید متوجه شد حدسش درست بوده. کاوه شیشه را پایین کشید و گفت: «شما یید خانم رئوف! یک لحظه فکر کردم اشتباه می کنم، اگر مدرسه می رید لطفاً سوار شید که دیر وقت است» مینا دو دل بود، چیزی بین قبول کردن و نکردن. کاوه که او را مردد دید با تعجب گفت: «مثل اینکه شما دیرتون نشده، مگه بچه ها الان سر کلاس نیستند»

مینا گفت: «بله، ولی نمی خوام مزاحم شما بشم»

کاوه ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «باز هم تعارف، خدای من، شما خانمها کی یاد می گیرید که وقتی عجله دارید تعارف را کنار بگذارید. در پشت بازه، لطفاً عجله کنید»

مینا تشکر کرد و با اکره سوار ماشین شد. در حالی که وجدانش دائم آزارش می داد که نباید سوار ماشین این مرد بیگانه شود، بعد به خود دلداری می داد که او بیگانه تر از راننده تاکسی که نیست. بعد آرام صورتش را در دستهایش گرفت. شب بدی را گذرانده بود و حالا هم بیش از حد عصبی بود. کاوه از آینه نگاهی به او کرد و گفت: «خانم خالقی همیشه از مرتب و منظم بودن شما در ساعات ورود و خروج تعریف می کنند. مشکلی پیش آمده که امروز دیر به مدرسه می روید؟»

مینا سرش را بلند کرد، نگاهی به آینه کرد، ولی کاوه را مشغول رانندگی دید. کلامش کاملاً صمیمی و دلجوانه بود. کلامش نه حالت تحقیر و نه تمسخر داشت. مینا به آینه جلو نگاه می کرد، کاوه هم نگاهش را متوجه او کرد و گفت: «اتفاقی افتاده؟» حتی نگاهش هم مثل همیشه برنده نبود.

مینا سر تکان داد و گفت: «نه، حقیقتش دیشب پسرمر مریض بود، تا صبح بیدار بودم، اینه که کمی دیر راه افتادم و به اتوبوس اولی نرسیدم»

کاوه در حالی که حواسش به رانندگی بود گفت: «بیماری پسرتان که جدی نیست؟ می بینم امروز همراحتان نیست»

مینا سر تکان داد و گفت: «آنفلوآنزای بدی گرفته. دکتر چند روزی بهش استراحت داده»

کاوه گفت: «پس الان در خانه تنهاست؟»

مینا گفت: «بله»

«می تونم بفهمم چه حالی دارید. شما مادرها همه مثل هم هستید، ولی فکر می کنم برای شما پسرتان خیلی مهمه»

مینا با اندوه سر تکان داد و گفت: «او مهم ترین چیز در زندگیمه»

کاوه با خنده تکرار کرد: «مهم ترین چیز! پس همسرتون چی؟»

مینا در حالی که غافلگیر شده بود با عجله گفت: «البته او هم مهمه، ولی بچه چیز دیگری است، بچه قسمتی از وجود مادره»

کاوه در حالی که هنوز لبخند می زد گفت: «شما درست خلاف نظر مادر منو دارید. او اعتقاد داره همه چیز زن همسرش است. آن قدر که به همسرش بها می دهد، به من و خواهرم بها نمی دهد. او به خاطر پدرم حاضر است هر کاری بکند، حتی فدا کردن ما. در تمام سالهای گذشته، با اینکه پدرم را واقعاً دوست داشته ام، ولی همیشه به نوعی به او حسودیم می شد چون تمام توجه و علاقه مادرم به او بوده و شاید به همین دلیل است که من از او دورم» بعد خندید و گفت:

«نمی دونم چرا این حرفها را به شما می زنم» و ساکت شد. در صدای او اندوهی پنهان حس می شد، حتی در نگاهش که به سطح خیابان دوخته شده بود.

بین آنها مدتی به سکوت گذشت. مینا برای اینکه سکوت را بشکند گفت: «برنامه کلاس های کنکوری تون جور شد آقای کاوه؟»

کاوه لحظه ای از آینه به او خیره شد، بعد پوزخندی زد و گفت: «شما همه برنامه های منو به هم ریختید. می دونی مینا، زن یکدنده ای هستی!»

مینا از اینکه کاوه او را به نام کوچک صدا زد چنان بهت زده شد که نتوانست تعجب خود را پنهان کند. لحظه ای فکر کرد اشتباه شنیده، ولی اون نگاه سمج و زهرآلود کاوه از آینه جلو می گفت که او عمداً او را این طور صدا زده. یک باره وجود مینا پر از خشم شد و با لحن تویخ کننده ای گفت: «فکر نمی کنم به شما اجازه داده باشم منو به اسم کوچک صدا بزیند»

کاوه خندید. خنده ای کش دار همراه با تمسخر. آنگاه جلوی خنده اش را گرفت و گفت: «من برای صدا کردن کسی منتظر اجازه او نمی مانم. من همه همکارانم را در محیط بیرون به اسم کوچک صدا می زنم»

مینا که یکپارچه آتش شده بود فریاد زد: «شما موجود متکبر و از خودراضی ای هستی که جز به خودتان به هیچ چیز دیگه فکر نمی کنید. اگر واقعاً همکار بودن بهانه شماست، اسم مرا از لیست همکارانتان خارج کنید. من هرگز این رفتارها را نپسندیده و قبول نمی کنم»

کاوه نگاه برنده ای به او انداخت و گفت: «از نسبتهایی که به من دادید متشکرم. مینا من شما را به هر اسمی که دوست دارم صدا می زنم خانم مغرور. واقعاً شکستن این غرور و خویشتن داری باید دیدنی باشه»

مینا که این قضایا دیگر برایش قابل تحمل نبود گفت: «خواهش می کنم ماشین را نگه دارید. شما قابل تحمل نیستید»

کاوه لبخندی زد و گفت: «این طرفها دبیرستانمان را دیدید؟!»

مینا فریاد زد: «گفتم نگه دارید»

کاوه با خونسردی گفت: «مگر نمی خوای زودتر به مدرسه برسی؟»

مینا گفت: «نه نمی خوام. ترجیح می دم پیاده برم و دیرتر به مدرسه برسم تا با شما و با اون حرفهای مسخره تان»

کاوه ماشین را نگه داشت و گفت: «بسیار خوب، فکر می کنم تا زنگ تفریح برسی»

مینا با عجله کیفش را برداشت و از ماشین پیاده شد. وقتی به مدرسه رسید که زنگ تفریح بود و معلمان همه در دفتر بودند. کاوه درست رو به روی در و کنار خانم نجفی نشسته بود. با دیدن مینا پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت: «خانم خالقی، این همان معلم مرتبی است که همیشه تعریفش را می کردید؟!» با این حرف او تعدادی از حاضران خندیدند.

مینا بی توجه به همه این حرفها و خنده ها به طرف خانم خالقی رفت و گفت: «معذبت می خوام خانم خالقی، امروز گیر یک راننده ناشی افتادم که راه را بلد نبود، مجبور شدم قسمتی از راه را پیاده پیام»

کاوه با تعجب به او خیره شد، در حالی که از حاضر جوابی او غافلگیر شده بود نتوانست لبخندش را پنهان کند.

کاوه لیوان های آب میوه را روی میز گذاشت و گفت: «آقای منوچهری بفرمایید، یک لیوان نوشیدنی بخورید. خب نظرتان چیه؟»

آقای منوچهری بعد از شستن دستهایش به سمت میز آمد و گفت: «جناب آقای کاوه، دیروز وقتی به اداره مان زنگ زدید و خواستار یک تکنسین برق شدید، فکر نمی کردم خونه به این بزرگی دارید. اینجا لاف چند روز کار می بره»

کاوه لبخندی زد و گفت: «می دونید آقای منوچهری چون من از کار شما زیاد تعریف شنیده بودم، خواستم شما به سیم کشی جدید ساختمان نظارت داشته باشید. حالا اگر براتون ممکنه، چند روز مرخصی بگیرید و این کار را برام تمام کنید. من هم جبران خواهم کرد»

منوچهری لبخندی زد و گفت: «خواهش می کنم. برای من افتخاری است که در خدمت شما باشم. پس از فردا که جمعه است، اگر اجازه بدهید، من کارم را با دو سیم کنش شروع می کنم»

روز جمعه کاوه با اصرار از سپهر خواست که ناهار را با او صرف کند و سپهر پس از تعارفات معمول قبول کرد. ظهر وقتی سپهر چشمش به میز پر از تجمل کاوه افتاد لبخند رضایت بخشی زد و با تعارف کاوه شروع به خوردن کرد. در طول صرف غذا کاوه گفت: «آقای منوچهری معذرت می خوام که روز جمعه، تنها روز تعطیلی، شما را از کانون گرم خانواده دور کردم»

«می تونید من را سپهر صدا بزنید. منوچهری برام خیلی رسمیه، ولی در مورد خانواده، آقای کاوه دلتون خوشه به خدا، شما که مجردید از دنیا لذت می برید. از من می شنوید هیچ وقت زن نگیرید. زن به جز دردسر و عذاب چیز دیگری نیست»

«مثل اینکه از ازدواجتون زیاد راضی نیستید»

سپهر پوزخندی زد و گفت: «راضی! مثل سگ پشیمانم. من به چه امیدی ازدواج کردم و حالا چی دارم»

«خدای من، سپهر شما آن قدر منو ترسوندید که خیال ازدواج از سرم پرید. خوب حالا ناهارتون را میل کنید، ولی بعد از خوردن غذا باید داستان ازدواجتون را مفصل برام تعریف کنید»

بعد از ناهار، کاوه برای خود و سپهر قهوه ریخت و سیگاری مرغوب به سپهر تعارف کرد. بعد روی مبل نشست و گفت: «راستی به همسرتون اطلاع دادید که اینجایی. نگران نشوند»

«نه، من از این روها به زن و بچه ام نمی دم که در کارهای من دخالت کنند. اوقات بیکاریم متعلق به خودمه. اکثر روزهای تعطیل را با دوستانم می گذرانم»

«عجب، زندگی جالبی دارید. مجردی، در عین متأهلی! واقعاً به داستان زندگی تان علاقه مند شدم. اگر اشکالی نداره از اولین روزهای آشناییتون برام بگید»

سپهر خندید و گفت: «البته! چه اشکالی داره. خب، می دانید آقای کاوه، من از بچگی پدر و مادرم را از دست داده بودم و از دوازده سالگی با تنها خواهرم و در منزل او زندگی می کردم. شوهر خواهرم کارگر ساده ای بود با درآمد کم و چند بچهٔ قد و نیم قد و من هم قوز بالا قوز آنان بودم. به هر بدبختی که بود دیپلم گرفتم و شوهرخواهرم کاری در ادارهٔ برق رامسر برایم جور کرد. در آن هنگام که من سال آخر بودم سر کوچهٔ خواهرم، خانهٔ بزرگ و زیبایی در حال ساختن بود و بعد از تکمیل آن خانه، خانواده ای اعیانی در آنجا ساکن شدند. هر وقت که آن خانه را می دیدم و با خانهٔ خواهرم مقایسه می کردم بدجوری حسرت می خوردم. حرفهایی جسته گریخته دربارهٔ آن خانواده شنیدم. اینکه صاحب آن خانه یکی از بزرگ ترین مالکان رامسر بود، که صاحب صدها هکتار باغ و زمین و ویلا بود، ولی با کسی رفت و آمد نداشتند.

آن روزها که من سرکار می رفتم فقط صبحها ماشین شیکی را می دیدم که از آن خارج می شد. بعد از مدتی یک روز صبح که از کنار آن خانهٔ سنگ کاری شده سبز رنگ رد می شدم یک باره در باز شد و بر خاف انتظارم ماشینی از آن خارج نشد، بلکه دختری تنها با سر و وضعی بسیار شیک ولی به دور از هر گونه آرایش از آن بیرون آمد. در نخستین برخورد متوجهٔ من شد که مثل گوساله به او خیره شده بودم. دختر زشتی نبود، ولی آن قدر هم زیبا نبود که مثل برق منو بگیره. بیشتر محو این شده بودم که این دختر از طبقهٔ از مابهران بود.

وقتی نگاه متعجب او را به روی خودم دیدم فقط توانستم سلامی بکنم و در حالی که تا بناگوش سرخ شده بودم از آنجا دور شدم. این دیدارها چند صبح متوالی تکرار شد و من به این نتیجه رسیدم که زیاد هم تصادفی نیست. در آن روزها، نمی خوام از خودم تعریف کنم، ولی جوان جذابی بودم. تنها ارثی که از پدر و مادرم مانده بود و فهمیدم که شاید با این تنها دارایی ام بتوانم در قلب آن دختر که بعدها فهمیدم نامش مینا است، راه باز کنم.

کم کم سر صحبت را با او باز کردم و فهمیدم که تنها دختر خانواده است و پدرش روی او خیلی حساب می کند. دو برادر دارد که هیچ یک پایبند کار و زندگی و پدر نبودند و هر کدام در خارج با پول او زندگی مرفهی درست کرده بودند. مینا واقعاً لقمهٔ چربی بود. نمی تونم بگم در آن روزها مینا برام خالی از جاذبه بود، بلکه تا حدی هم دلباختهٔ او شده بودم. دختری مهربان و خنجرم بود بدون داشتن غرور اربابی.

من که مزهٔ تلخ تحقیر و ننداری را همیشه در زندگی چشیده بودم تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده او را به دست آورم. وقتی خواهرم قضیه را فهمید آن قدر خندید که اشک از چشمش جاری شد و در آخر گفت: «برو پسر اونا حتی اجازهٔ پاک کردن خاک کفشاشون رو هم به تو نمی دن چه برسه به دامادی!»

به هر ترتیب بود شماره تلفن او را پیدا کردم و روزها دقایق طولانی با او صحبت می کردم و داستان عشق و دلباختگی ام را برایش زمزمه می کردم. در آن موقع بود که فهمیدم دل مینا هم برای من می تپد، خیلی بیشتر از من. خلاصه سرت را درد نمی آورم. او برای رسیدن به من با پدرش مبارزه سختی را شروع کرد و پدرش به شدت مخالفت می کرد. گویا پدرش او را برای ازدواج با پسر یکی از شرکایش کاندید کرده بود که مینا مجبور شده بود همه چیز را بگوید. در آخر هم تهدید کرده بود که اگر با اون پسر کاری داشته باشد خودش را خواهد کشت. بیچاره پدرش دو تا پسرش را که از دست رفته می دانست و حالا مینا هم ...

پدر مینا که دید تهدید دخترش برای خودکشی جدی است، فقط توانست یک سنگ بزرگ جلوی او بیندازد و اون اینکه اگر با سپهر ازدواج کنی نه تنها از ارث محروم می شوی، بلکه دیگر حتی به تو اجازه نمی دم در این شهر زندگی کنی و دیگر اسمت را به عنوان دخترم نمی برم. اصلاً فکر می کنم دختری نداشتم.

وقتی مینا این حرفها را با گریه پشت تلفن برام گفت اضافه کرد: «سپهر تو که این چیزها برات مهم نیست، مگر نه؟» من که ضربه سنگینی خورده بودم به این امید که عصبانیت پدر مینا زودگذر است در جوابش گفتم: «نه مینا برای من فقط تو مهمی» درست سک سال و دو ماه بعد از اولین آشنایی ما، من و مینا در محضر، تنها با شاهدانی که من به همراه آورده بودم با مهریه بسیار بالا به اندازه سال تولدش که تنها هدیه من به او بود به عقد هم درآمدیم بدون حتی یک مراسم کوچک. بعد از آن بود که انتقالی من به تنکابن دست شد و ما در این شهر ساکن شدیم. البته این را هم بگویم که پدر مینا او را دست خالی هم راهی نکرد، بلکه جهیزیه ای که مادرش در زمان حیاتش برای او تهیه کرده و تمام طلاهای مادرش را که به دخترش بخشیده بود به احترام همسرش به مینا داد.

مینا با فروش بیشتر طلاهای خود، خانه ای کوچک در تنکابن خرید که آشیانه عشق ما شود. او در عین حال که بسیار مهربان و دلسوز بود، ولی غرور زیادی داشت. بعد از ازدواج، حتی یک ساعت هم در رامسر نماند و با اینکه می دانستم علاقه زیادی به پدرش داشت حتی یک بار هم نام او را جلوی من به زبان نیاورد.

اوایل آنقدر مینا برام تازگی داشت که واقعاً احساس خوشبختی می کردم. می دونستم که می توانم کم کم او را نرم کنم که با پدرش صحبت کند. مینا در عشقش خیلی راسخ بود و به واقع برای ثابت کردن عشقش از هیچ کوششی فروگذار نکرد. در اولین سال ازدواجمان، پسرمان، سینا ثمره عشق ما، به دنیا آمد. ولی با تولد او مشکلات مالی زندگی ما بیشتر شد و من کم کم زمزمه رفتن به رامسر و دیدار با پدر مینا را سر دادم. مینا مثل کوه در مقابل قول خود ایستادگی کرد و وقتی دید من مشکل مالی دارم وارد آموزش و پرورش شد و به صورت حق التدریس شروع به کار کرد. با کار کردن او کمی از مشکلات ما حل شد، ولی این آن چیزی نبود که من می خواستم. من یک زندگی خوب می خواستم نه یک زندگی بخور و نمیر!

در تعجب مانده بودم مینا که در آن محیط اشرافی بزرگ شده بود چطور این زندگی را تحمل می کند. بعد از دو سال کاسه صبرم لبریز شد و روی واقعی خود را به مینا نشان دادم و از او خواستم یا با پدرش آشتی کند یا قید زندگی با من را بزند.

مینا ناباورانه به من نگاه کرد. یک ساعت تمام گریه کرد و گفت: «سپهر من پدرم را بهتر از تو می شناسم. او روی حرفی که بزند می ایستد. رفتن من با نرفتنم فرقی نمی کند، پس نگذار من خودم را مضحکه قرار بدهم» ولی من دست بردار نبودم. هر چه آزار و اذیت من بیشتر می شد او مستحکم تر می شد و در کارش هم موفق تر. در واقع می توانم بگویم که حقوق او از من بیشتر بود. وقتی دیدم با تحقیرها و تهدیدهایم نمی توانم کاری از پیش ببرم او را به حال خود رها کردم و خودم برای خودم زندگی کردم. نمی توانستم طلاقش بدم چون مهریه سنگینی داشت و خودش هم به هیچ وجه حاضر به طلاق گرفتن نمی شد.

اوایل به کارهای من اعتراض و همیشه گلایه و شکایت می کرد، ولی بعد از چند سال خاموش شد و با کار و فرزند و درسش سرگرم شد. بعد از گذشت سیزده سال از زندگی مشترکمان او هنوز چون کوه محکم و استوار است و من سالهاست که به آخر این زندگی رسیده ام. زندگی ما در کنار هم فقط زندگی مصلحتی است. او حتی پسرم را هم از من گرفته، پسرم با من مثل غریبه ها رفتار می کند.

بعد یک محکمی به سیگارش زد و ساکت شد.

کاوه که با تعجب به او خیره شده بود گفت: «فکر می کنید هنوز به شما علاقه داره»

سپهر سرش را تکان داد و گفت: «نه، سالهاست که عشق او هم خاموش شده، ولی این را مطمئنم که هنوز به من وفادار است. با این که سالهاست من به عنوان همسر به او هیچ توجهی نمی کنم. ما دو غریبه ایم در زیر یک سقف»

«خب چرا ازتون جدا نمی شه؟»

سپهر خندید و گفت: «به دلیل اینکه احمق است. اعتقاد داره با لباس سفید آمدم و با کفن می رم»

«شما قصد ازدواج مجدد دارید؟»

سپهر باز هم خندید و گفت: «ازدواج؟ مگر دیوانه ام. همین یکی که وپال گردنم شده برای تمام عمرم بسه»

«برای چی تهران آمدید؟»

«خب اون هم حساب داشت. مینا در تهران دانشگاه قبول شد و راضی شده بود اگر رضایت بدم که بایم تهران، منزلمان را که به نام او بود بفروشد و پولش را در اختیار من بگذارد که با آن پول خانه ای رهن کنم و بقیه اش هم مال خودم. من هم دیدم بهترین فرصت است رضایت دادم. از طرفی تهران را دوست داشتم و دوستان زیادی در این شهر داشتم که در تنکابن با آنان آشنا شده بودم»

کاوه برای لحظاتی به فکر فرو رفت و گفت: «واقعاً که سرنوشت عجیبی دارید»

«منو ببخشید که سرتون را درد آوردم. من باید به کارگران سری بزنم» سپس در حالی که سیگاری دیگر برمی داشت از جا بلند شد. کاوه متفکرانه به او نگاه می کرد. قامت او واقعاً متناسب و برازنده بود و صورتش با اینکه خراب شده بود حکایت از جذابیت او در روزگار جوانی داشت، ولی پیری زودرس و رنگ لبهای او نشان می داد که انسان سالمی نیست. کاوه با تأسف سری تکان داد و گفت: «ما مردان هر کدامان به نوعی هیولا هستیم...»

* * *

مینا در حالی که سرش را که درد می کرد چسبیده بود با لحن آرامی گفت: «سپهر چرا این قدر از این بچه بهانه می گیری؟ بین فقط یک روز خانه ای، بگذار او هم دلش خوش باشد یک روز پدر دارد»

سپهر با لحن مسخره ای خندید و گفت: «خوبه! چرا نمی گی اون اصلاً پدر نداره، پدر اون مرده» مینا نگاهی به چهره رنگ پریده پسرش کرد و گفت: «سینا جان کتاب و دفتر را بردار و برو اتاقت، من الان می یام توی درسات کمکت می کنم»

سینا کتاب و دفترش را جمع کرد و رفت.

مینا رو به همسرش کرد و گفت: «سپهر تو حیفت از این بچه نمی آد این حرفها را می زنی؟ اگر منو دوست نداری و نمی خوای، او چه گناهی کرده؟ اون که بچه معصومیه و به جز محبت چیزی از تو نمی خواد. خدا رو خوش نمی یاد سپهر»

سپهر دستش را روی میز کوبید و در حالی که سیگار پر دودش فضای خانه را پر از سم نموده بود فریاد زد: «باز شروع نکن برای من از خدا و بچه و اون حرفهای معلمانه ات بزنی. این حرفها به درد شاگردای احمقت می خوره نه من، من احمق نیستم. اون بچه توست نه بچه من. تو اون را آن طوری که می خواستی تربیت و بزرگ کردی. شده کپی خودت. دیگه از من چی می خوای؟»

مینا در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود با بغض گفت: «خیلی بی انصافی سپهر، تو بودی که با خواست خود این بچه را به وجود آوردی. حالا هم باید در قبالتش احساس مسئولیت کنی. من نمی گم خرجش را بده و چیزی برایش بخر، ولی محبت که مجانی است. اون بچه واقعاً تشنه محبت توست»

«مینا حوصله منو سر بردی. باز از این حرفهای احمقانه زدی. حبت یعنی چی؟ مگر پدر تو به تو محبت داشت که من به پسر من داشته باشم. اون موقعی که پدرت تو را مثل یک آشغال از خونه و شهرش پرت کرد بیرون چرا از محبت چیزی نگفتی؟ آه! مینا هیچ وقت در زندگی تو را نمی بخشم، تو همه آرزوهای منو به باد دادی. من از زندگی چی می خواستم و چی دارم؟ یک زن احمق و یک پسر احمق تر از مادرش که فقط مثل گوساله به من خیره می ماند»

مینا که صورتش خیس از اشک بود گفت: «خیلی خوب، تو حق داری، من احمقم، من آرزوهای تو را به باد دادم. اصلاً چرا نمی ری بیرون پیش دوستات. همون جایی که هفته های پیش می رفتی تا لااقل هفته ای یک بار هم چهره ما احمق ها را نبینی؟»

سپهر پوزخندی زد و گفت: «ممنونم که منو از خونه خودم بیرون می کنی، ولی مینا تو فکر می کنی توی این خونه فقط تو کار می کنی و زحمت می کشی. همین هفته پیش که تو در کنار پسرت استراحت می کردی و فکر می کردی با دوستام خوش می گذرانم، از صبح تا غروب مشغول اضافه کاری بودم»

مینا در حالی که خون گریه می کرد، پوزخندی زد و گفت: «خوب اینکه خیلی خوبه!»

سپهر که سیگار پشت سیگار می کشید گفت: «می خوای باور کنی یا نه. اون هفته یکی از پولدارهای بالای شهر آمده بود دنبالم. مخصوصاً منو می خواست برای نظارت بر کار برق کشی ساختمان قدیمی اش. نمی تونی تصور کنی چه خونه و زندگی داشت. وقتی اون خونه را دیدم چقدر دلم سوخت. اون تقریباً هم سن و سال خودم بود با اون همه امکانات. نمی دونی چه غذاهایی و چه میزی برای ناهار چیده بود»

مینا زهرخندی زد و گفت: «تو در زندگی به چیزی به جز پول و شکم و خوش گذرانی فکر نمی کنی؟»

سپهر که عصبانی شده بود گفت: «خوب مسلمه، چون هیچ وقت این چیزها را نداشته ام و مثل شما اعیان زاده نبوده ام»

مینا که دید او مثل همیشه دارد عصبانی می شود گفت: «خب آقای اون خونه چکاره بود؟ کارخانه دار؟»

«نه اتفاقاً از ایل و قماش خودت بود، ولی اون خانه و سرمایه پولهای باد آورده ای از طرف باباجونشان در خارج بود» بعد از جا بلند شدو بدون هیچ حرف دیگری کتش را پوشید و از در خارج شد.

خانم نجفی رو به مینا کرد و گفت: «چیه مینا، خیلی دمقی» مینا از حال و هوای خود خارج شد و گفت: «چیزی نیست، راستش خانم نجفی کمی مشکل مالی دارم. برای شهریه کلاس تقویتی سینا دچار مشکل شده ام. البته فقط در این ماه می خواستم اگه بشه کمی تدریس خصوصی کنم. می خواستم بینم شما می تونید به من کمک کنید»

«البته میناجان، چیزی که این روزها فراوونه شاگرد تنبله! تدریس های خصوصی در این شهر درآمد خوبی داره. تا آخر هفته بهت خبر می دم»

کاوه به ظاهر در سر میز مشغول انجام کارهای خود بود، ولی تمام حرفهای خانم نجفی را شنید. برای همین وقتی خانم نجفی دفتر را ترک کرد به طرف مینا رفت. مینا پشتش به او بود و اصلاً متوجه او نبود. یک باره کاوه با صدای بلندی گفت: «مینا تو می خوای تدریس خصوصی کنی»

مینا از این صحبت غیرمنتظره چنان جا خورد که نتوانست حالت ترس خود را در خود پنهان کند. کاوه در صندلی کنار او نشست و مینا گفت: «خدای من! آقای کاوه این چه طرز آمدن است»

کاوه با لحن به خصوصی گفت: «معذرت می خوام، راستش وقتی حرفهای شما را شنیدم آن قدر بهت زده شدم که نتوانستم خودم را کنترل کنم»

«پس شما فال گوش دیگران هم می ایستید»

«احتیاجی به فال گوش ایستادن نبود. پریوش، برخلاف شما، آن قدر بلند صحبت می کند که همه متوجه می شوند. درست شنیدم؟»

«فرض کنیم درست شنیده باشید، که چی؟»

کاوه چشمانش را تنگ کرد و گفت: «شما پیشنهاد کلاس های فوق برنامه منو رد کردید و حال به دنبال تدریس خصوصی می گردید، قضیه چیه مینا؟»

مینا شانه هایش را بالا انداخت و فت: «خب تدریس خصوصی تو خونه خودمه و می تونم به کارهام هم برسم»

«مینا احتیاج مالی داری؟»

مینا در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود، گفت: «خودم را ملزم به جوابگویی شما نمی بینم. فکر نمی کنم مسائل شخصی زندگی من ربطی به شما داشته باشه»

کاوه خندید، در حالی که نشان می داد از این حرفها هیچ رنجشی به دل نگرفته با لحن دلجویانه ای گفت: «خوب بگذریم. حالا نمی خوای خودت چیزی بهم بگی اشکال نداره، ولی در مورد مشکل مالی داشتن تو که هیچ شکمی ندارم. بینم من می تونم کمکت کنم. اگرچه تو منو قابل نمی دونی که بگی این پول را برای چی می خوای»

«متشکرم آقای کاوه. من نمی خوام با مشکلات خودم سر شما را به درد بیارم. اصلاً فراموش کنید. خودم از عهده آن برمی یام.»

«مینا می تونی خیلی راحت منو آرش صدا کنی. فکر نمی کنی این طوری راحت تریم؟»

این حرف کاوه مانند سیلی محکم و ناگهانی بود که به صورت مینا زده شد و او را دچار بهت و ناباوری کرد. ناخودآگاه از جا بلند شد و در حالی که نفرت در صورت گلگونش مشخص بود چشمهای فراخ شده از خشمش را به او دوخت و با صدایی که به زور شنیده می شد، فقط توانست بگوید: «واقعاً که شما نفرت انگیزید» و از شدت عجله ای که داشت صندلی اش به زمین خورد و او بی اعتنا به این صحنه دفتر را که خالی بود ترک کرد، در حالی که از صدای خنده کاوه به شدت می لرزید.

مینا وارد خیابان اصلی شد. از نگاه های متعجب مردم فهمید که صورتش خیس از اشک است. برای اینکه بر خود مسلط شود مجبور شد در جایی بنشیند. پیشنهاد کاوه آن قدر مشمئزکننده

بود که مینا حتی تصورش را هم نمی کرد روزی همکاری به او چنین چیزی بگوید. او به دلیل اینکه نیاز مالی اش را به زبان آورده بود از خودش خجالت می کشید.

فردای آن روز جلسه ماهانه آنان بود. مینا یک ساعت از خانم خالقی مرخصی گرفت تا خودش را به محل جلسه برساند. کاوه وقتی متوجه شده که مینا رفته، لبخندی زد و سوار بر ماشین خود به طرف مدرسه سینا به راه افتاد. قدری معطل شد تا مدرسه تعطیل شد. بعد سینا را دید که به طرف صف اتوبوس به راه افتاد. قدری معطل کرد. بعد نزدیک رفت و بوق زد. سینا وقتی او را دید، شناخت و با خوشحالی به طرف ماشین رفت.

کاوه در جلوی ماشین را برای او باز کرد، سینا سوار شد و احوال پرسسی کرد. کاوه با او دست داد و گفت: «مرد کوچک چطوری؟ خوشحالم از اینکه تو را می بینم، داشتم می رفتم که تو را در صف اتوبوس دیدم» بعد ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

«آقای کاوه مزاحم که نیستم»

«تو هم که مثل مادرت تعارفی هستی، البته که مزاحم نیستی، مامانت رفته جلسه، درسته؟»

«بله، گفت امروز ممکنه تا شب کارش طول بکشه»

«پس نهار تو چی می شه عزیزم»

«مامان غذا را درست کرده و توی یخچال گذاشته، فقط کافیه گرمش کنم»

«راستش امروز من هم باید برم جلسه، ولی خیلی گشنه ام. می خوام با هم بیرون نهار بخوریم»

«نه، مامان می گه غذاهای بیرون خوب نیستند»

«این دفعه را تجربه کن، جواب مامانت هم با من» بعد او را به یکی از رستوران های شیک برد و غذای کاملی سفارش داد و در طول صرف غذا هم با او خیلی شوخی کرد.

بعد از صرف غذا سینا گفت: «آقای کاوه به من خیلی خوش گذشت، ازتون ممنونم. آکواریمهای اینجا خیلی جالبند. من هیچ وقت چنین جاهایی نرفته ام، راستش پدرم منو هیچ وقت بیرون نمی بره و مادر هم که اصلاً وقت نمی کنه»

کاوه دستی به موهای او کشید و گفت: «به حیوانات خیلی علاقه داری؟»

سینا سری به نشانه مثبت تکان داد.

«این جمعه از مادرت اجازه بگیر ببرمت به باغ وحش بزرگ تهران. یک جای دیدنی و بی نظیر، هر حیوانی که بخوای در آنجا پیدا می شه»

سینا با خوشحالی گفت: «راست می گید آقای کاوه؟ شما خیلی مهربانید، حتماً این کار را می کنم؟» بعد سوار ماشین شدند و کاوه او را به منزلش رساند و خود راهی محل جلسه شد، در حالی که کمی دیر شده بود.

مینا وقتی در یخچال را باز کرد و غذای سینا را دست نخورده دید رو به سینا که تازه از خواب بیدار شده بود، کرد و گفت: «سینا عزیزم امروز ناهار نخوردی، نکنه مریضی؟» سینا خندید و گفت: «نه، مامان اتفاقاً خیلی هم حال خوبه! همکارتون بهتون چیزی نگفت؟»

مینا در یخچال را بست و با تعجب رو به او کرد و گفت: «همکارم؟ کدوم همکارم؟»

«خب آقای کاوه دیگه. امروز توی صف اتوبوس ایستاده بودم که منو دید و سوار ماشینش کرد و بعد منو رسوند خانه و سر راه هم بردم رستوران و غذا خوردیم»

مینا در حالی که دچار بهت زدگی شده بود گفت: «چی! آقای کاوه؟ تو چرا سوار ماشین اون شدی؟»

«کار بدی کردم مامان، آخه شما هم سوار ماشین اون شده بودید. من فکر می کردم این کار بدی نیست»

مینا لبخندی زد و گفت: «البته که بد نیست، این بده که تو با اون ناهار خوردی عزیزم، به فرض هم که او تو را دعوت به ناهار کرد، باید رد می کردی. خوب نیست آدم با غریبه ها غذا بخوره. اون فقط همکار منه، نه فامیل و آشنای ما»

«ولی مامان آقای کاوه خیلی مهربونه، خیلی منو درک می کنه. منو مرد کوچک صدا می زنه، تازه ازم خواسته روز جمعه باهاس به باغ وحش و ماهی گیری برم»

«خدای من، سینا حرفش را نزن، دوست ندارم تو با غریبه ها زیاد رفت و آمد کنی، فهمیدی؟» بعدش سرش را در دستش گرفت و به سمت اتاقش دوید تا پسرش اشکهای او را نبیند. چطور می توانست به پسر دوازده ساله اش بفهماند که نباید با کاوه رفت و آمد داشته باشد. پسری که تشنه محبت بود و حالا کسی را یافته بود که محبت بی شائبه ای به او می کرد و دست گذاشته بود روی کمبودهای او ...

ساعت نه شب بود که تلفن منزل آنان زنگ زد. سینا گوشی را برداشت و بعد با خوشحالی گفت: «شمایید آقای کاوه حالتون چطوره؟ به خاطر ناهار امروز ازتون متشکرم، بله گوشی خدمتون»

مینا با شنیدن نام کاوه از زبان پسرش قلبش فرو ریخت و رنگ خود را باخت. ظاهراً این مرد نمی خواست دست از سر او بردارد. وقتی به خود آمد که پسرش می گفت: «مامان حواست کجاس؟ گفتم که آقای اوه است؟» مینا فقط توانست سری تکان دهد.

سینا با التماس گفت: «مامان تو رو خدا اجازه بده جمعه با اون برم بیرون»
مینا مبهوت و ناتوان فقط او را نگاه کرد و درحالت گنگی گوشی را برداشت. به محض اینکه
گوشی را گرفت کاوه گفت: «سلام مینا خانم. حالت چطوهر؟ شبت بخیر»
مینا سلامی خشک و رسمی کرد.

کاوه با شوخی گفت: «مینا مثل اینکه از شنیدن صدام ناراحت شدی»
«دلیلی برای خوشحالی نمی بینم»

«دست بردار مینا، چرا مثل بچه ها احمقانه رفتار می کنی. مینا از دست من دلخوری که پسرت
را به منزل رساندم و سر راه هم یک غذای خوب بهش دادم تا از دست غذاهای منجمد مادرش
در امان باشه» بعد با لحن کشداری

گفت: «مینا پسر جذابی داری، هم غذایی با او اشتهای مرا هم زیاد کرد»
«ممنونم. با بنده کاری دارید؟»

«حالا چرا این قدر خشک و رسمی صحبت می کنی؟ البته که باهات کار دارم. فکر می کنم خبر
داری که گردش صبح جمعه را به پسرت قول دادم. مطمئناً تو مخالف نیستی پسرت می گردش
کنه»

«چرا اتفاقاً خیلی هم مخالفم. سینا اگ بخواد بره بیرون، هم مادر داره هم پدر»

«خوب شما هم تشریف بیارید. ماشین من که در صندلی پشتش خیلی جا داره» و باز خندید.

مینا عصبانی شد. دلش می خواست کاوه آنجا بود و با گوشی تلفن توی سر او می زد. دلش
می خواست هر چه فحش و ناسزا داره به اون بگه، ولی یک باره چشمش به چشمان منتظر و
مشتاق پسرش افتاد که با بی قراری برای به نتیجه رسیدن این مکالمه به گوشی چشم دوخته
بود. مینا درمانده و مستأصل گفت: «آقای کاوه لطفاً شما خودتان را به دردسر نیندازید. این کار به
هیچ وجه عملی نیست»

«تو را خیلی متمدن تر از این می دانستم. برای طرز فکرت خیلی متأسفم. به هر حال من به
قولی که بدم، به خصوص به بچه های باهوش، خیلی پابندم. من جمعه ساعت هشت در کنار
منزلتون منتظر سینا هستم و البته اگر همراهی هم داشته باشه خوشحال می شم! مطمئنم
که منو زیاد معطل نمی گذاری. خداحافظ» و تلفن را قطع کرد.

صبح روز شنبه در برخورد اول صبح، کاوه چنان نگاه غضب آلودی به او انداخت که مینا تصمیم
گرفت سراسر آن روز خودش را از دید کاوه دور نگه دارد.

یا به عبارت دیگر خودش را در کلاس هایش مخفی کند. آخر وقت هم بعد از خوردن زنگ، کمی در کلاس خود سرش را با دفتر نمره مشغول کرد تا بچه ها همه از کلاس خارج شدند. بعد از دقایقی با بی حالی کیفش را جمع کرد. مطمئن بود که تا به حال کاوه هم رفته، تصمیم داشت به محض اینکه به منزل رسید تلفن را هم قطع کند تا از دست آزار او به دور باشد، ولی وقتی در دفتر را باز کرد با کمال تعجب کاوه را دید که در کنار خانم خالقی نشست و کاغذی در دست داشت.

البته دو معلم دیگر هم در حال آماده شده برای رفتن بودند. مینا با عجله دفتر حضور و غیاب را امضا کرد و با یک خداحافظی ساده از در بیرون رفت. هنوز به وسط حیاط مدرسه نرسیده بود که صدای کاوه را شنید که او را به عنوان خانم رئوف مخاطب قرار داده. مینا خواست با بی اعتنائی صدای او را نشنیده بگیرد و به راه خود ادامه دهد. ولی از آنجایی که دو تن از همکاران پشت سر او در حال نزدیک شدن بودند، رفتن را دیگر صلاح ندید و مجبور شد بایستد و به عقب برگردد.

وقتی برگشت کاوه را دید که با کاغذی در دست به سمت او می آید. کاوه وقتی به او رسید که دو همکار از مدرسه خارج شدند. کاوه نگاه برنده ای به او کرد و گفت: «واقعاً هیچ فکرش را هم نمی کردم که تا این حد کوتاه نظر و بی فکر باشی که حاضر بشی فرزندت را هم در راه خودخواهی خودت فدا کنی»

مینا هیچ پاسخی به او نداد و فقط نگاه تحقیرکننده ای به او کرد.

کاوه پوزخندی زد و گفت: «حق هم داری این طور نگاهم کنی. می دونی دیروز چند ساعت منتظر ماندم تا پسرت بیاد، چون می خواستم تفریحی را به او بدم که شما از او دریغ کردید. مینا تو اگر بدونی آن روز توی رستوران چطور با نگاهش داشت ماهی ها را می بلعید. کسی که خودش بچه دریاست. مینا من نیازها را خوب تشخیص می دم و این نیاز را در چشمان سینا دیدم و خواستم جواب بدم اما تو...» در این هنگام خانم خالقی که می خواست برود به آنان نزدیک شد و کاوه ادامه صحبتش را فرو خورد و فرمی را که همراه داشت به سمت او گرفت و گفت: «با دقت به بندهای هفت و هشت و نه آن نگاه کنید و بعد پر کنید»

خانم خالقی وقتی به آنان رسید گفت: «آقای کاوه من دارم می رم و در دفتر باز است. مستخدم امروز زود رفت. لطفاً خودتون درها را ببینید و تحویل بدید»

«باشه، من هم زیاد نمی مونم. امروز حالم زیاد خوش نیست. شما بفرمایید» و خداحافظی کردند.

بعد از رفتن خانم خالقی مدرسه خالی شد و مینا کمی وحشت کرد ولی او که تاکنون خشم خود را فرو خورده بود با عجله فرم را به طرف او پرت کرد و گفت: «تو را به خدا دست از این مسخره بازی ها بردارید، من اهل این بازیها نیستم» بعد با خشم فریاد زد: «آقای کاوه شما از من چی می خواید؟ چرا دست از سر من برنمی دارید؟»

کاوه نگاه مرموزی به او کرد و گفت: «من از شما هیچی، باور کن هیچی، فعلاً هیچی نمی خوام. فقط می خوام کمک کنم تا یک معلم عصبی در سر کلاسها نداشته باشم»

مینا در حالی که مثل بمبی در حال ترکیدن بود فریاد زد: «آقای کاوه خواهش می کنم سایه تون را از زندگی من و پسرم بردارید و بگذارید ما خودمون مشکلاتمون را حل کنیم. در غیر این صورت من باید محل تدریسم را عوض کنم»

کاوه لبخندی زد و گفت: «تلاش بیهوده نکن، چون در اینجا جا به جایی در وسط سال تحصیلی امکان پذیر نیست» لحن کلامش را عوض کرد و با لحن ملایم تری گفت: «مینا چرا رفتارت با من این قدر خصمانه است. من فقط دست دوستی به طرف تو دراز کردم و می خوام کمکت کنم»

مینا در حالی که صورتش به وضوح قرمز شده بود گفت: «من هیچ وقت رفتار خصمانه ای با شما نداشتم و این شما هستید که با رفتارهای به دور از اخلاقتان، انسان را مجبور به واکنش های خصمانه می کنید»

«نمی دونستم شما معلم اخلاقید نه ادبیات. مینا این چرندیات را بریز توی سطل آشغال. حالا به من بگو واقعاً پایبند اخلاقیات هستی و یا فقط تظاهر است؟»

مینا کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «من دیگه باید برم. سینا منتظرمه»

کاوه بی توجه به عجله او، راهش را همچنان سد کرده بود و بدون هیچ عجله ای برای رفتن گفت: «ولی هنوز حرفهای من تمام نشده، ما تازه بحث اخلاقی را شروع کردیم، باید به یک نتیجه ای برسیم. من هنوز خیلی حرف برای گفتن دارم»

مینا سر بلند کرد و گفت: «ترجیح می دم هیچ وقت این حرفهای بدون منطق و فکر را نشنوم. روزتون به خیر آقا» و با حرکتی سریع از مدرسه خارج شد.

کاوه که تازه وارد شده بود به خانم خالقی سلام کرد. خانم خالقی از جا بلند شد و گفت: «سلام آقای کاوه، حالتون چطوره؟ خیلی دلواپس شما شده بودیم انشاء... بیماری که رفع شده؟» کاوه خندید و گفت: «متشکرم، راستش آنفولانزای شدیدی گریبان گیرم شده بود که تا به حال مثل اون را ندیدم. فکر می کردم تمام عمر فلج خواهم ماند. خب چه خبرها، در این چند روز که من نبودم اوضاع مدرسه رو به راه بوده؟»

خانم خالقی گفت: «البته»

«از سالن که رد می شدم سر و صدای زیادی از یکی از کلاس ها می آمد، کسی از معلمان غیبت داره؟»

«بله، باید خبر بدی بهتون بدم. متأسفانه برای خانم رئوف اتفاق بدی افتاده»

کاوه با نگرانی پرسید: «چی شده کتابتون؟»

«همسرشون فوت کرده، شنبه شب گذشته تصادف کرده و در جا فوت کرده»

کاوه با ناباوری سر تکان داد و گفت: «پس چرا حالا به من می گید؟»

«راستش خودمان هم به علت تعطیلات تا سه شنبه خبر نداشتیم. دیروز همراه چند تن از همکاران به منزل مینا رفتیم. آقای کاوه باورتون نمی شه مینا چقدر به هم ریخته، توی این شهر کاملاً تنها شده و اون طوری که من فهمیدم اوضاع خوبی هم نداره و تصادف شوهرش خرج زیادی روی دستش گذاشته»

«چطور؟»

«نمی دونم، گویا شوهرش مقصر بوده و باید خرج ماشین دوستش را بپردازه. بیچاره مینا اگر می دانست چنین وضعی در اینجا به سراغش می آد هرگز به این شهر نمی آمد» کاوه چیزی نگفت و بر روی صندلی نشست و به تفکر عمیقی فرو رفت.

خانم خالقی بعد از مکثی گفت: «راستی آقای کاوه، شما که این ساعت کلاس ندارید می تونید به جای خانم رئوف به کلاسش بروید؟»

کاوه ثانیه هایی مبہوت او را نگاه کرد و بعد گفت: «بله، حتماً» و بعد از جا بلند شد و به سمت کلاس اول A به راه افتاد. وقتی از کلاس برگشت چهره او فکورتر و سردرگم تر بود.

خانم خالقی که او را در این حال دید گفت: «آقای کاوه اتفاقی افتاده؟»

کاوه او را نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: «می دونی کنایون امروز می خوام اعترافی کنم»

خانم خالقی خندید و گفت: «چه خبر شده؟»

کاوه در حالی که چهره اش نشان از سرسختی اش بود گفت: «باید اعتراف کنم اشتباه کردم، درباره خانم رئوف اشتباه کردم. امروز که به کلاس ایشان رفتم عجایب بسیاری دیدم. بچه های کلاس او از من بیشتر شعر حفظ بودند و لغت می دانستند. خواستم از چند نفر درس بپرسم. ولی همه آنان به صورت مناظره و گروهی جواب می دادند و از هم سبقت می گرفتند حتی رکسانا، آن دانش آموز کودن سال پیش. سرگروه فعال ترین گروه کلاس بود. در یک کلام در آن کلاس حتی یک دانش آموز هم نبود که درسش را بلد نباشد، فکر می کنم یک معذرت خواهی به خانم رئوف بدهکارم...»

مینا همان طور که در دنیای خود غرق بود، یک باره متوجه نگاه نگران پسرش بر روی خود شد. چندین روز بود که مینا همین حال را داشت. سردرگم، پریشان، ناتوان و بہت زده. مرگ همسرش چنان ضربه ناگهانی به او وارد کرد که برایش قابل باور نبود. یک باره خود را تنها و بی پناه می دید که باید کارهای زیادی را به سرانجام برساند.

مراسم تدفین و عزاداری همسرش در غربت و تنهایی، بدون هیچ گونه یار و یآوری. تنها تشییع کنندگان پیگر سپهر، خودش، پسرش، صاحب خانه اش و چند تن از همکاران همسرش بودند. حتی خواهر همسرش حاضر نشده بود در مراسم تشییع جنازه او شرکت کند.

بعد از مراسم به خاکسپاری سپهر، تنها کارش این بود که در گوشه ای بنشیند و به بدبختی خود بعد از مرگ سپهر بیندیشد. ولی امشب که برای لحظه ای متوجه پسرش شد احساس کرد که خودش را بیش از حد در غم خویش غرق کرده و از پسرش غافل مانده، حتی چند روز بود که غذای درست و حسابی تهیه نکرده بود. ناگهان به خود آمد و گفت تقصیر این بچه چیه؟ بعد اشک های خود را پاک کرد و از جا بلند شد و نگاهی به سر و وضع خود در آینه کرد. چهره ای وحشتناک داشت. چند روز بود که شانه ای به موهایش زده بود. لباسهایش نامرتب و تا حدی کثیف بود. بعد دوباره به پسرش نگاه کرد. سینا وقتی دید که مادرش او را نگاه می کند با لحن آرامی گفت: «مامان من گشنه ام»

مینا برای لحظه ای نتوانست خودش را کنترل کند و سینا را در آغوش گرفت و گفت: «پسرم، منو ببخش، این چند روز تو را کاملاً از یاد بردم. بهت قول می دم دیگه تمامش کنم. پدرت مرده، من که هستم. الان زنگ می زنم تا از رستوران سر خیابان برامون غذا بیارن»

به طرف تلفن رفت و سفارش دو پرس چلوکباب داد و گفت: «تا من دوش بگیرم غذا را هم می آرَن عزیزم» بعد به داخل حمام رفت و دوش سریعی گرفت. لباس مناسبی انتخاب کرد و مشغول خشک کردن موهایش بود که زنگ منزل به صدا درآمد. مینا از لای در گفت: «سینا جان غذاها را بگیر. بگو فردا حساب می کنم» و مشغول کار خودش شد و وقتی ظاهری آراسته پیدا کرد، از حمام خارج شد. وقتی وارد حال شد، از دیدن کسی که در آنجا بود به چشمان خود شک کرد.

کاوه نگاهی به سرتاپای او کرد و بعد سلام داد. مینا غافلگیر شده معذرت خواست و به اتاق خواب خود رفت.

کاوه با نگاه متعجب خود همچنان او را دنبال کرد. مینایی که اکنون در مقابل چشمان او بود با مینای مدرسه از زمین تا آسمان فرق داشت. او در مقابل خود زنی زیبا و جذاب، با اندامی بسیار برازنده را می دید. پیراهن ترک سیاهی که به تن سپیدش پوشیده بود تمام جذابیت او را هویدا می کرد. موهای مشکی و براق تا روی گردن، گردن سپید و کشیده، کمری باریک و باسنی مناسب، از بدن او مانکنی ساخته بود که برای کاوه، قابل باور نبود.

در افکار خود غوطه ور بود که مینا در حالی که تغییر لباس داده بود و لباسی بلند و روسری و جوراب پوشیده بود به حال برگشت و از کاوه معذرت خواست.

کاوه از جا بلند شد و گفت: «از صمیم قلب تسلیت می گم. راستش خانم خالقی همین امروز به من گفت، وگرنه زودتر خدمت می رسیدم»

مینا از او تشکر کرد و او را به نشستن دعوت کرد و خود نیز در فاصله ای دورتر نشست. سینا نیز در کنار کاوه نشست. کاوه نگاهی مهربان به سینا کرد و گفت: «خب حالا مرد خانه تویی مرد کوچک!» و بعد رو به مینا گفت: «از چهره تون معلومه که در این چند روز خیلی سختی کشیدید، کاش منو در جریان می گذاشتید تا در روال معمول کار بهتون کمک می کردم. سلسله مراتب تحویل جسد و تدفین توی این شهر مشکله و برای یک زن تنها تقریباً کشنده. خانم رئوف کسی بود بهتون کمک کنه؟»

مینا با اندوه سر تکان داد و گفت: «نه من کسی رو ندارم. به هر حال با هر سختی که بود تمام شد»

کاوه نگاهی موشکافانه به مینا کرد. مینا بیش از حد انتظار او غمگین و افسرده بود، ولی با این حال هنوز هم مثل کوه مستحکم و مقاوم بود. «من امشب اومدم اینجا ببینم کمکی از دست من برمی آد»

مینا نگاهش را به نقطه ای دور دوخت و گفت: «شما لطف دارید. اجازه بدید یک چای بیارم» و از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. کاوه رفتن او را نظاره کرد. این غم مینا را خرد کرده بود، ولی هرگز خمی به شانه های او وارد نکرده بود.

کاوه رو به سینا کرد و گفت: «خب مرد کوچک، امشب منتظر کس دیگری بودید؟»

سینا خندید و گفت: «راستش مامان سفارش غذا از بیرون داده بود و ما منتظر رسیدن غذاها بودیم»

کاوه خندید و گفت: «پس شما خیلی گشنه هستید»

سینا با تأسف سر تکان داد و گفت: «مامان چهار روزه که غذا درست نکرده و خودش هیچ غذایی نخورده، مامان خیلی ناراحته، فکر نمی کردم به بابا این قدر علاقه داشته باشه»

کاوه سر او را نوازش کرد و گفت: «عزیزم همه زن و شوهرها به هم علاقه دارند» کاوه خوب می دانست که علت ناراحتی مینا چیست، چون در تحقیقی که بعد از ظهر به عمل آورده بود فهمیده بود که سپهر در حالت مستی تصادف و انسانی را مجروح کرده که خسارت زیادی به بار آورده و مینا خود را ملزم به پرداخت دیه آن شخص می دانست.

مینا همان طور که مشغول ریختن چای بود درد بسیار شدیدی را در پهلوئی راست خود احساس کرد. درد که بیشتر شد احساس کرد تمام توان خود را از دست داده است و قادر به ایستادن نیست. لبهای خود را محکم به هم فشرد تا صدای ناله اش خارج نشود و آرام بر روی زمین نشست. از دیروز دردهای پراکنده ای در پهلوئی خود احساس می کرد، ولی هرگز دردش این قدر شدید نشده بود. سرانجام درد تمام شد، ولی ضعف ناشی از آن هنوز باقی بود.

مینا که دید دیگر توانی ندارد سینا را صدا زد. لحن کلامش آن قدر غیرعادی بود که کاوه متوجه آن شد، رو به سینا کرد و گفت: «سینا جان بین مامان چه کارت داره»

سینا به داخل آشپزخانه رفت. مینا ظاهر خود را معمولی جلوه داد و گفت: «عزیزم تو چای بریز و ببر من هم می آم»

سینا متوجه نشستن غیرعادی مادرش بر روی زمین شد، ولی چیزی نگفت و سینی چای را به داخل برد. کاوه بدون اینکه سوالی کند چای را گرفت و بعد از دقایقی مینا هم آمد در حالی که رنگ چهره اش زرد شده بود.

کاوه دقایقی دیگر هم نشست و بعد از جا بلند شد و گفت: «خانم رئوف با اجازه تون من دیگه مرخص می شم. احساس می کنم خیلی خسته هستید، بهتره استراحت کنید» بعد مکتی کرد و گفت: «کاری از دست من ساخته است؟»

مینا سر تکان داد و تشکر کرد و گفت: «لطفتون را فراموش نمی کنم»

کاوه از او خداحافظی کرد و گفت: «تا رستوران سینا را می برم تا ببینم چرا غذاتون را نیاورده» و بعد منزل را ترک کرد. رفتار کاوه واقعاً صمیمانه و ابراز همدردی او قلبی بود بدون هیچ نظر و منظوری ...

کاوه در راه رستوران به سینا گفت: «سینا، مادرت امشب حالش خوب نبود، احساس کردم کمی کسالت داره»

«منم همین طور فکر می کنم. وقتی برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم، مادرم به طرز عجیبی روی زمین نشسته بود»

کاوه کارت ویزیت خودش را از جیب درآورد و گفت: «سینا از این به بعد مرد خونه تویی و باید مواظب مادرت باشی. اینجا شماره تلفن من نوشته شده، هر موقع احتیاج به کمک داشتی کافی است به من زنگ بزنی»

سینا دست او را در دست گرفت و گفت: «شما خیلی مهربانید»

نیمه های شب بود که تلفن اتاق خواب کاوه زنگ های ممتد می زد. بالاخره کاوه از خواب بیدار شد و با بی حوصلگی گوشی را برداشت و با خواب آلودگی گفت: «بفرمایید» ولی با شنیدن صدای کودکان گریه آلودی خواب از سرش پرید و گفت: «سینا تویی عزیزم، چرا گریه می کنی؟» سینا با آهنگی گریه آلود گفت: «آقای کاوه تو رو خدا کمک کنید، مامان داره می میره، خیلی درد کشیده»

کاوه گفت: «بسیار خوب، مرد که گریه نمی کنه، نترس جانم اتفاقی نمی افته، من الان خودم را می رسانم» و بعد از قطع گوشی نفهمید خودش را چگونه به منزل آنان رساند. وقتی وارد اتاق خواب مینا شد رنگ مینا را مثل گچ سفید و تقریباً او را بی هوش دید.

با کمک سینا، مینا را سوار ماشین کردند و به اولین بیمارستانی که در مسیرشان بود بردند. بر روی مینا آزمایشها و عکس های لازم انجام گرفت و بعد از آن بلافاصله مینا به اتاق عمل برده شد. حدس کاوه و دکتر درست بود.

آپاندیس بود. سینا به آنان گفته بود که مینا از سر شب چند بار دچار تهوع شده. بعد از عمل جراحی کاوه با دکتر جراح صحبت کرد و دکر گفت که خیلی شانس آورده که زود به بیمارستان آورده شده. آپاندیس او تقریباً ترکیده بود. کاوه علت ترکید آپاندیس را پرسید و دکتر خاطرنشان کرد که علت های زیادی می تواند داشته باشد که از مهم ترین آنها علل عصبی است.

کاوه متفکر بر روی صندلی نشست و یک باره چشمش به سینا افتاد که با حالت اندوهگینی بر روی صندلی نشسته بود. نمی دانست چرا نسبت به این کودک احساس محبت زیادی می کرد. کودکی زیبا، خونگرم و مهربان بود. موهای لختش تا روی ابروهای نازکش کشیده شده بود و چشمان سیاهش با مژگان بلند چنان جذابیتی داشت که توجه هر کسی را به خود جلب می کرد و قامت کشیده اش او را بزرگ تر از سنش نشان می داد.

کاوه از جای خود بلند شد و به طرف او رفت. دستهایش را در دست گرفت و گفت: «سینا جان جای نگران نیست، حال مامان به زودی خوب می شه و می یاد خونه، دیگه ناراحت نباش»

سینا با چهره ای ناراحت او را نگاه کرد و گفت: «من مامان رو ناراحت کردم. مامان گفت: که باید آمدن شما را قبلاً به او اطلاع می دادم، خیلی ناراحت شد»

کاوه دستی به موهای او کشید و گفت: «خب عزیزم خودت را ناراحت نکن، بیماری مادرت ربطی به ناراحت شدن از دست تو نداره.

تازه سینا تو که تقصیری نداشتی. من ازت خواستم این کار را نکنی، آخه نمی خواستم توی زحمت بیفته. خوب دیگه خودت را ناراحت نکن. بلند شو مثل اینکه مامان را دارند می یارند» سپس همراه مینا که روی برانکارد بود به طرف بخش رفتند.

مینا وقتی به هوش آمد، سینا را در آغوش کشید و کاوه که جلوی در ناظر این جریان بود متوجه شد مینا سعی می کند پسرش اشکهایش را نبیند. هنگامی که کاوه از اتاق بیرون رفت سینا همه وقایع را برای مادرش، از بیهوشی تا انتقال او به بیمارستان توسط آقای کاوه را، توضیح داد و این وقایع مینا را بیش از حد غمگین کرد. حاضر بود زیر دین هر کسی قرار بگیرد غیر از او. و بعد بر خود نهیب زد که من چه ام شده، او جان منو نجات داده، کم کم به موجودی قدناشناس و ترسو تبدیل می شوم.

حوالی صبح بود که کاوه وارد اتاق او شد و احوال پرسى کرد. مینا شرمنده سر به زیر افکند و گفت: «من از شما معذرت می خوام که پسر من شما را به زحمت انداخت و به خاطر این همه لطفتان متشکرم»

کاوه لبخند ملایمی زد و گفت: «احتیاجی به این حرفها نیست، هیچ زحمتی نبوده. امیدوارم به خاطر پسرستان زودتر بهبودیتان را به دست آورید. من دیگه باید برم مدرسه. نگران کلاس هاتون هم نباشید، تا تعطیلات سال نو چیزی نمانده، براتون مرخصی استعلاجی رد می کنم. سینا را هم به مدرسه می رسانم، خداحافظ» و بدون هیچ مکثی اتاق را ترک کرد و فرصتی برای تشکر برای مینا نگذاشت.

بعد از ظهر هم سینا را به بیمارستان رساند و خودش به منزل رفت. عصر بود که به دیدن مینا آمد و حال او را پرسید. مینا تشکر کرد. بعد کاوه از سینا خواست که از اتاق بیرون برود و سپس به نزدیک تخت مینا رفت و گفت: «مینا من امروز در دادگاه بودم و پرونده تصادف همسرتون را بستم»

مینا با حیرت به او نگاه کرد و گفت: «شما چطور این کار را کردید؟»

«هیچی، سه میلیون تومان به شاکی پرداختم و او را راضی به دادن رضایت کردم»

«نه خدای من، شما چرا این کار را کردید؟ شما نباید این کار را می کردید»

«چاره دیگه ای نداشتیم، مینا، آنها حکم ضبط اموال را گرفته بودند»

مینا سرش را در دستش گرفت و گفت: «ای کاش می گذاشتید این کار را بکنند»

کاوه عصبانی شد و گفت: «مینا تو یک احمقی! یعنی حاضر بودی تمام اموال خانه ات را ببرند، ولی کمکی را از من دریافت نکنی»

مینا سرش را بلند کرد و گفت: «ولی من چنین منظوری نداشتیم، منظور من روی شخص شما نبود. دوست ندارم زیر دین کسی باشم»

«مینا این حرفها را بس کن. بعداً می تو نیم درباره این مسئله حرف بزنیم. فعلاً فقط استراحت کن و خوب شو. نمی خوام برای یکی از بهترین معلمان مدرسه ام اتفاقی بیفته»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و چیزی نگفت. کاوه نگاه متعجب او را با لبخند زیبایی پاسخ داد و گفت: «مینا من یک معذرت خواهی بهت میدونم. دیروز که به کلاست رفتم، از معلومات بچه ها واقعاً متعجب شدم. آنان از من بیشتر لغت و شعر حفظ بودند. به دلیل برخورد اولیه ام با شما متأسفم»

مینا سر تکان داد و گفت: «نه، کار من این قدر قابل تعریف نیست، خواهش می کنم منو شرمنده نکنید»

کاوه خندید و گفت: «می دونی مینا، برای من کار خوب همیشه خوب بوده و نمی تونم آن را انکار کنم یا نادیده بگیرم. خوب از این مسئله بگذریم، می خواستم بینم اجازه می دی من این چند شبی که در بیمارستان هستی سینا را به منزلم ببرم یا دوست نداری با غریبه ها رفت و آمد کنهم»

«متشکرم، ولی بهتره شب را همین جا پهلو می بماند»

کاوه خندید و گفت: «خبر نداری که اینجا شب اجازه نمی دهند همراهی بماند و لابد خانه من را امن تر از خانه خالی خودت می دانی»

مینا نگاهش را پایین انداخت و گفت: «نمی دونم چی بگم، برای همه چیز متشکرم»

کاوه خندید و گفت: «خب شب بخیر. فکر می کنم سینا خیلی خسته است. بهتره زودتر به خانه بریم. فکر می کنم تو هم تا شروع سال نو در منزلت باشی» بعد سینا را صدا زد و گفت: «وسایلت را جمع کن» و خود از اتاق خارج شد.

مینا واقعاً از رفتار کاوه سردرگم شده بود. در این چند روز کاوه شخصیتی از خود بروز داده بود که طی شش ماه گذشته برای مینا ناشناخته بود.

سینا پاکت محتوی کمیوتها و آب میوه ها را روی میز گذاشت و گفت: «مامان این کمیوتهای آناناس را عمو کاوه خرید تا برای شما بیارم»

مینا ناراحت شد و گفت: «عمو کاوه نه، آقای کاوه فهمیدی؟»

سینا که یک باره مادرش را که آن طور خشمگین شده بود دید گفت: «مامان کار بدی کردم؟»

مینا قدری آرامش خود را حفظ کرد و گفت: «نه پسر، فقط دوست دارم او را آقای کاوه صدا بزنی نه چیز دیگه، تو هیچ وقت عمو نداشته ای و نداری»

سینا سر تکان داد و گفت: «باشه مامان، هر چی شما بگید»

مینا سر او را نوازش کرد و گفت: «خب عزیزم زیاد که بهت بد نگذشت؟»

«مامان باورتون نمی شه، آقای کاوه یک اتاق پر از اسباب بازی و کتابهای مختلف، با کلکسیونهای منحصر به فرد داره، اتاق بچگی خودش» مینا به حال پرسرش که نتوانسته بود هیچ یک از اینها را به او بدهد تأسف خورد و دیگر چیزی نگفت. ولی سینا آن قدر هیجان زده بود که نمی توانست جلوی دهان خودش را بگیرد. «مامان آقای کاوه خانه ای داره مثل یک باغ! تو خانه اش را دیده ای؟»

مینا سرش را به علامت منفی تکان داد و سینا ادامه داد: «باید ببینی، خونه اش خیلی دیدنی است. با اینکه چند تا مستخدم داره، ولی خیلی تنهاست نه زن داره نه بچه ای، خونه اش خیلی ساکنه. دیشب شام مرا برد رستوران و بعدش برد یک شهر بازی خوب...»

مینا نگاه ملاحظه آمیزی به او کرد و گفت: «سینا جان بسه دیگه عزیزم، سرم درد گرفت. وقتی خوب شدم همه چیز را برام تعریف کن. خوب تکالیف مدرسه ات را انجام دادی؟»

«بله همه را انجام دادم. راستی مامان کی می ریم خونه؟»

«نمی دونم. دکتر برای عصر ویزیت داره، اگر مشکلی نبود فردا شب با هم می ریم...»

«آقای کاوه باید ببخشید در این چند روز به شما خیلی زحمت دادی»

کاوه خندید و گفت: «خب رسیدیم. سینا جان برو در حیاط را باز کن»

سینا کلید منزل را گرفت و به طرف در دوید.

مینا گفت: «بفرمایید داخل کمی خستگی در کنید»

کاوه نگاهی به او کرد و پوزخندی زد.

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «نمی آید تو؟»

«مینا به زبان منو به منزلت دعوت می کنی در حالی که در دلت اینو نمی خواهی» و بعد به جلو خیره شد.

مینا که از این نکته سنجی کاوه جا خورده بود لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی آرام گفت: «شما باید موقعیت منو درک کنید. زنی تنها هستم و مردم منتظرند پشت سرم حرف بزنند»

کاوه دوباره به عقب برگشت و گفت: «مینا تو واقعاً برای حرف مردم اهمیت فائلی؟ مسخره است. همیشه آن طور زندگی کن که خودت دوست داریم. نه مینا خیالت راحت باشه من به منزلت نمی یام. حالا می شه لطف کنید پیاده بشید تا من به دنبال کار خودم برم»

«ولی آقای کاوه من از دعوت شما به منزلم هدفی داشتم. می خواستم بیایید تا به حسابمان برسیم»

کاوه با شوخ طبعی گفت: «کدام حساب؟»

«منظورم پولی است که برای بیمارستان و شکایت همسرم پرداختید»

کاوه خندید و گفت: «مینا نکنه تو واقعاً در حسابهای بانکی خود سپرده زیادی داری و من بی خبرم»

مینا پوزخندی زد و گفت: «ای کاش این طور بود»

«پس چی؟ چطور می خواهی حسابت رو تسویه کنی»

«خب باید یک طوری آن را جور کنم»

«مینا آن را به عنوان یک مساعده یا هدیه فرض کن»

مینا کمی قرمز شد و گفت: «نه، مبلغی نیست که بتونم آن را هدیه یا مساعده فرض کنم، از طرفی من مناسبتی برای هدیه گرفتن نمی بینم»

کاوه خندید و گفت: «مینا زیاد سخت نگیر، بگذار برای یک وقت دیگه ...»

«تا این مسئله به ترتیبی حل نشه من آرام نمی گیرم»

«مینا الان وقت این حرفها نیست، تو باید استراحت کنی»

«به هر حال هر چه زودتر تکلیفش معین شود بهتر است»

«عجله نکن، بعداً یک جوری با هم کنار می یایم»

مینا با ناباوری به او خیره شد و گفت: «منظورتون رو نمی فهمم»

کاوه کمی مکث کرد و گفت: «بین مینا، من نمی خواستم حالا این بحث به میان کشیده بشه، ولی خوب دخترعاقل همه طلبها را که نباید با پول پس داد. راههای دیگری هم هست که...»

مینا ناگهان احساس خفگی کرد و در واقع هم نفسش در حال بریدن بود.

کاوه از آینه صورت او را دید که مثل جسدی بی رنگ شد. با عجله از ماشین پیاده شد و در پشت را باز کرد و با خشونت گفت: «لعنت به تو مینا، من که گفتم کمی صبر کن، بیا پایین کمی نفس بکش» و دستش را پیش برد تا به او کمک کند، ولی مینا با تمام بدحالی خودش را عقب کشید و کاوه در حالی که زیر لب چیزی را با خشم زمزمه می کرد در جای خود پشت رل نشست.

مینا با ناتوانی از ماشین پیاده شد. چند نفس عمیق کشید، کمی حالش بهتر شد. با قدم هایی سست ماشین را دور زد که به سمت منزل برود، ولی پشت در ایستاد، برگشت و لختی متفکر کاوه را نگاه کرد.

کاوه که او را مردد دید شیشه را پایین کشید و گفت: «چیه مینا، دوباره که نمی خواهی منو به داخل دعوت کنی؟ منم چنین انتظاری ندارم، برو استراحت کن بی هیچ غم و غصه ای، خدانگهدار» و ماشین را روشن کرد.

مینا با عجله به سمت او آمد و با خشم گفت: «چرا، اتفاقاً الان حتماً باید بیایید تو، عجله کنید» و چون تردید کاوه را دید فریاد زد: «اون ماشین لعنتی را خاموش کنید»

کاوه فرمانبردارانه ماشین را خاموش کرد و پشت سر مینا وارد خانه شد.

در حالی که لبخندی به لب داشت سر میز نشست. مینا که سر دردناکش را به زور نگه داشته بود رو به سینا کرد و گفت: «عزیزم تو در اتاقت به درسات برس تا ما هم به حسابهایمان برسیم» و بعد از رفتن سینا با عجله گفت: «آقای کاوه ببینید این خانه و زندگی منست، از وسایل خانه هر کدام را که به دردتون می خوره بردارید و بقیه اش را هم از حقوقم می دهم»

کاوه لبخندی زد و گفت: «خوب وسایل خوبی دارید! شما می فرایید من که رفتم دادگاه تا جلوی ضبط اموال شما را بگیرم خودم این کار را بکنم!» و بعد شقیقه های خود را کمی مالش داد و گفت: «از طرف دیگر من امشب خیلی خسته ام و حوصله این حرفها را ندارم، باشه برای یک وقت دیگه» و می خواست از جای خود بلند شود که مینا گفت: «نه، من وقت دیگه ای ندارم و مایل هم نیستم شما را وقت دیگه ای، حتی برای نجات جان خودم یا فرزندم، در این منزل بینم. خواهش می کنم ملاحظه حال مرا هم نکنید و حرفهاتون را بزنید»

کاوه در حالی که باز روحیه طنز و مسخرگی در چشمانش مشخص شده بود دست به جیب برد و بسته آدامسی را درآورد و بعد از تعارف به مینا و امتناع او از خوردن، یکی در دهان خود انداخت و در حالی که بوی خوش آدامس با حرکت زیبای لبهایش در هم آمیخته می شد، ابرویی بالا انداخت و گفت: «نمی دونم از این همه مهمان نوازی شما باید چگونه تشکر کنم، ولی حالا که شما می خواهید من حرفی ندارم» و بعد وسایل منزل را از نظر گذراند و با لحن به خصوصی گفت: «اما در مورد وسایل زندگیتون، باید به اطلاعاتتون برسنام این وسایل به درد من نمی خوره و

هیچ علاقه ای هم ندارم آنها را به فروش برسانم» و بعد نگاه ژرفی به او کرد و گفت: «خب، چیز دیگه ای هم هست»

مینا در حالی که متفکر و غمزده بود سر تکان داد و گفت: «خب اگر با اقساط موافق باشید می تونم هر ماه تمام حقوقم رو بهتون بدم»

کاوه خنده ملایمی کرد و گفت: «هیچ آدم احمقی این معامله را قبول نمی کنه. یعنی وامی بدون سود و بی هیچ ودیعه ای، ولی مینا اگر کمی صبر داشته باشی من پیشنهادهای بهتری برات دارم»

مینا عصبانی از جا بلند شد و به تندی گفت: «نمی خوام پیشنهادهای شما را بشنوم. لطفاً حرمت خودتون رو نگهدارید»

کاوه بی خیال با حرکات آرام آدامس خود را می جوید و مینا را می نگریست. در برگرفتن نگاه خود از او هیچ عجله ای نداشت. سپس با صدای ملایم و آرام و مهربانی گفت: «نمی دونم چرا حرفهای من مثل اسپند روی آتش تو را از جا می پراند. مینا جان کمی آرام تر، ممکنه سینا صدات رو بشنوه و این چیزی نیست که تو بخوای. مینا تو که هنوز پیشنهاد منو نشنیدی شاید ...»

مینا حرف او را قطع کرد و فریاد زد: «گفتم بس کنید» و بعد مستأصل و درمانده در جای خود نشست و با صدای آرام و غمگینی گفت: «خواهش می کنم»

کاوه برای لحظاتی متفکر و جدی به او خیره شد. بعد در حالی که صدایش لحن عادی و آرام و تا حدی غمگین داشت گفت: «باشه پیشنهادتون رو قبول می کنم، ولی به یک شرط، باید چکی به ارزش دو برابر بهم بدید»

مینا سر بلند کرد و نگاهی به او کرد و گفت: «ولی این منصفانه نیست»

کاوه با عصبانیت گفت: «منصفانه یا غیرمنصفانه راهی است که خودت انتخاب کردی»

مینا سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب، چند لحظه صبر کنید»

بعد در مقابل نگاه ژرف کاوه به طرف اتاق خوابش رفت و با دسته چکی بازگشت و مبلغ شش میلیون تومان در وجه حامل نوشت و امضا کرد و با دستانی لرزان آن را به سوی کاوه گرفت.

کاوه با نگاهی به مینا و دستان لرزان او چک را گرفت، مبلغ او را خواند، بعد تا کرد و در جیبش گذاشت و در حالی که لبخندی به لب داشت گفت: «خب فقط این مونده که منو با لنگه کفش از خونه بیرون بندازی، درسته؟ خیلی دلت اینو می خواد» و بعد از نگاه کوتاهی به او از جا بلند شد و گفت: «ولی من راضی به زحمت شما نیستم، خودم خسته ام و می رم. اما در مورد پیشنهادم، باشه برای یک وقت دیگه، روزت بخیر مینا» و بدون حرف دیگری به طرف در رفت و خارج شد

در اولین روز تعطیلات عید، خانم نجفی که از وضع بیماری مینا مطلع شده بود به دیدن او آمد و دسته گلی زیبا برایش آورد. وقتی با هم تنها شدند خانم نجفی گفت: «مینا جان وقتی شنیدم آپاندیست را عمل کردی خیلی ناراحت شدم. تو داری خیلی بدشانسی می یاری. راستی مینا جان کسی بود که کمکت کنه؟»

مینا لبخندی زد و گفت: «خدا خودش یار بی کسان است»

«مینا چقدر دلم می خوسات منو لایق می دونستی و ازم کمک می خواستی»

«خب آدم وقتی که دچار حادثه می شه همه چی یادش می ره، به هر حال از لطفتان متشکرم، راستی پیروش جان شما چطور مطلع شدید؟»

«به وسیله خانم خالقی. گویا شما یا پسرتون با آقای کاوه صحبت کرده بودید و ایشان به خانم خالقی گفتند که مرخصی رد کند. خوب مینا جان حالا اجازه می دی امروز که من اینجام یک غذای مقوی برات درست کنم. می بینم که هیچی ازت نمانده»

«نه پیروش جان، لازم نیست زحمت بکشی می بینی که حالم کاملاً خوبه. خب از اوضاع مدرسه برام بگو. در مدرسه چه خبر است؟»

خانم نجفی سر تکان داد و گفت: «خوبه، همه چیز رو به راهه، آقای کاوه هم لطف کردند و در غیاب شما مرتب سر کلاسهاتون حاضر شدند. مینا نمی دونی چهره او وقتی از کلاس تو خارج می شود واقعاً دیدنی است. مینا بهت حسودیم می شه» و با این گفته خانم نجفی خندید.

مینا هم خندید و گفت: «سر به سرم نذار پیروش»

خانم نجفی بعد از مکثی، خیلی جدی به او گفت: «مینا می خوام با من کاملاً صادق باشی. من نسبت به تو احساس دوستی زیادی می کنم عزیزم، می خوام بدونم آیا مشکل مالی داری که بشود حلش کرد؟»

مینا لبخندی زد و گفت: «من هم تو را دوست خوبی می دانم. آره نیاز مالی دارم، ولی نه آن قدر که نگران کننده باشه، می تونم از پشش بریام. حقیقتش قسط بستم و می تونم بدم»

خانم نجفی سر تکان داد و گفت: «امیدوارم این طور باشه، ولی اگر غیر از این باشه و تو به من چیزی نگی هرگز نمی بخشمت، راستی برای تعطیلات عید برات چند تا شاگرد پیدا کردم. روزها و ساعات بیکاریت را بده تا من هماهنگ کنم»

وقتی زنگ منزل به صدا درآمد، سینا با عجله آیفون را گرفت و گفت: «بفرمایید» و بعد با خوشحالی فریاد زد: «آقای کاوه شما میاید؟!» مینا با ناباوری به سینا چشم دوخت و سینا که از خوشحالی در پوستش نمی گنجید رو به او کرد و گفت: «مامان آقای کاوه است، در را باز کنم؟» مینا سردرگم فقط به او خیره ماند. نمی دانست در جواب پسر پر از شوق خود چه بگوید. آره یا نه و اگر نه، چرا نه؟ سینا دوباره گفت: «مامان آقای کاوه است، در را باز کنم؟» مینا به ناچار سر

تکان داد و خود به طرف اتاقش رفت. وقتی بیرون آمد کاوه را با لبخند زیبایی بر لب، آدامسی در دهان و کادوهایی در دست و نگاهی رقصان دید.

کاوه به محض دیدن او گفت: «سلام مینا، سال نو مبارک، حالت چطوره، انشاء... کسالت که برطرف شده؟» و بعد رو به سینا کرد و گفت: «سینا عزیزم چرا نمی آیی کمکم، این کادوها خیلی سنگینه. نمی خوای عیدی خودت را بگیری؟»

سپس کادوی بزرگی را به سمت او گرفت. سینا مردد نگاهی به مادرش کرد. کاوه خندید و گفت: «بگیر پسر، تو دیگه مرد شدی، نمی تونی حدس هم بزنی چیه. یک کلکسیون بی نظیر از حیوانات باغ وحش»

سینا با خوشحالی گفت: «خدای من، متشکرم آقای کاوه، شما بی نظیرید» و دوباره صورت او را بوسید. کاوه وقتی کادوی سینا را داد از او خواست در اتاقش آن را باز کند. بعد از رفتن سینا، کاوه بی تعارف خود را روی مبل رها کرد. نگاهی به چهره سردرگم و غافلگیر شده مینا کرد و با لحن نیشداری گفت: «عجب مهمان نوازی ای! شمالی ها به مهمان نوازی معروفند. چرا نمی شنیدید؟ مثل اینکه عید است و من هم عیددیدنی آمدم»

مینا با گامهایی آرام به سوی کاناپه رفت و در حالی که می نشست با صدای آرامی گفت: «باید می دونستید ما امسال عید نداریم»

کاوه با لحن به خصوصی گفت: «چرا؟»

مینا متعجب به او خیره شد و گفت: «فکر می کنم بدونید که هنوز دو هفته از فوت همسر من می گذره!»

کاوه ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «همسرت؟! مینا تو واقعاً برای فوت همسرت عزاداری؟»

مینا با عصبانیت گفت: «هر طور دوست دارید فکر کنید»

کاوه از عصبانیت مینا بلند خندید و گفت: «اوه بله» و بعد از سکوت کوتاهی در حالی که نگاهش همچنان خیره بود گفت: «مینا می بینم که حالت کمی بهتر شده، قبول داری که دفعه قبل رفتار بدی داشتی. راستش در روز و شب های گذشته به اون چکی که ازت گرفتم خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که کار احمقانه ای کردم. می دونی این چیزها برای من خیلی بی ارزشند و تنها چیزی که برای من ارزش داره، می دونی که چیه؟» و بعد نگاه وقیحانه و خریدارانه ای به سرتاپای او کرد و ساکت شد.

مینا که این همه وقاحت و پستی را باور نمی کرد دوباره همان وحش لعنتی که گاهی می رفت به فراموشی سپرده شود به سراغش آمد و راه گلویش را بست. کاوه کمی صورتش را جلوتر برد و گفت: «خب مینا جان تو حرفی نداری بزنی؟»

مینا آب دهانش را فرود برد و با زحمت بر ترس خود غلبه کرد و با خشم گفت: «شما، شما پست ترین مردی هستی که من در تمام عمرم دیده ام. از خونه من برید بیرون، همین الان...»

کاوه در حالی که خونسرد آدامسش را می جوید گفت: «مینا تو بالاخره باید یاد بگیری که کمی صبر و تحمل داشته باشی. دختر عصبانی، هنوز که پیشنهاد من تمام نشده. من می دونم که تو خیلی پایبند اخلاقیات و این چیزها هستی، بنابراین می تو نیم صیغه محرمیت هم بخونیم»

مینا مانند بمبی که در آستانه انفجار باشد از جا بلند شد و فریاد زد: «خفه شید، شما فکر کردید کی هستید یا من کی ام که چنین پیشنهادی می دید. از اینجا برید بیرون قبل از اینکه از دست شما و مزاحمتتون شکایت کنم» و بعد لبش را به دندان گرفت تا جلوی اشکهای نریخته اش را بگیرد. کاوه با تحکم گفت: «مینا بگیر بشین و این قدر صدات را بلند نکن.»

آیا پیشنهاد غیرمعقولی کردم که این قدر از کوره در می ری و فریاد می زنی؟ یک پیشنهاد کاملاً معقول، شرعی، لذت جویانه و ...»

مینا حرف او را قطع کرد و گفت: «گفتم خفه شید آقا!»

کاوه با عصبانیت از جا بلند شد و به سوی او رفت. ولی مینا با دیدن او که مدام به او نزدیک تر می شد چند قدم به عقب رفت. کاوه با دیدن عقب نشینی او نتوانست جلوی خود را بگیرد و بلند خندید و در حالی که دلش را چسبیده بود روی مبل نشست و با خنده گفت: مینا تو واقعاً منو متعجب می کنی. فکر می کنی تو اگر نخوای من به تو دست می زنم» و باز خندید. ناگهان چهره عصبانی به خود گرفت و گفت: «مینا حرفهایی بهم می زنی که تا به حال کسی بهم نگفته، ولی مهم نیست. من تحمل می کنم، چون می خوام اون غرور لعنتیت رو بشکنم. من فقط از شکستن غرورهاست که لذت می برم، نه چیز دیگه ای، خانم مغرور»

مینا ناتوان بر روی صندلی نشست و سرش را در دستهایش گرفت و با آهنگ محزونی گفت: «شما اشتباه می کنید، من اصلاً غروری ندارم که شما بخواهید آن را بشکنید. خواهش می کنم منو به حال خودم رها کنید. بدون وجود شما هم مشکلات زیاد دارم که باید حلشون کنم. آخه چرا من؟ چه چیز من؟ من که داشتم زندگی خودم رو می کردم و با کسی کاری نداشتم. خواهش می کنم راحتم بگذارید. خواهش می کنم»

کاوه لبخندی زد و گفت: «چرا تو؟ چون تو نیاز داری، چه چیز تو؟ غرور تو. راحتت بذارم امکان نداره. می دونی مینا بازی را با تو شروع کردم که باید تمامش کنم. البته با رضایت کامل خودت، ولی می تو نیم بهت قول بدم که زیاد طول نمی کشه و آن وقت می بینی که همه مشکلات حل می شه»

مینا سر بلند کرد و گفت: «چرا این قدر به خودتون مطمئنید»

کاوه خندید و گفت: «چون همه برگهای برنده در دست منه. خب عزیزم نمی خوای ببینی چی برات کادو آوردم. باور کن برای تهیه آن خیلی وقت صرف کرده ام» و خم شد بسته کادو را برداشت و به طرف مینا دراز کرد.

مینا دوباره از جا بلند شد و فریاد زد: «من احتیاجی به هدیه شما ندارم، اون را نگه دارید برای کسانی که استحقاقش را دارند. به قدر کافی با ماندنتون هوای اتاقم را مسموم کردید. حالا برید قبل از اینکه دست به کاری بزنم»

کاوه باز هم بی خیال خندید و کادو را روی میز گذاشت و گفت: «منو از چیزی نترسان. من می رم چون دیگه حوصله دیدن چهره ناسپاس تو را ندارم. ای کاش فقط کمی از قدردانی که در چشمان پسرت بود در تو هم پیدا می شد» و بی خداحافظی به طرف در رفت.

مینا گفت: «صبر کنید» و اشاره به کادو کرد و گفت: «لطفاً این را هم با خودتان ببرید قبل از اینکه پرتش کنم وسط خیابان»

کاوه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «مال توست. هر کاری دوست داری بکن»

مینا با عصبانیت کادو را گرفت و در مقابل چشمان بهت زده کاوه آن را به وسط خیابان پرت کرد. کاوه تنها پوزخندی زد و در را بست و رفت و ...

«خانم رئوف تسلیت منو بپذیرید. باور کنید وقتی برای خدمت رسیدن نداشتم. امیدوارم هر چه خاک ایشان است بقا عمر شما و فرزندتان باشد»

مینا لبخندی زد و گفت: «از لطفتان ممنونم» و بعد نگاهی موشکافانه به او کرد و گفت: «خدای نکرده مریض هستی خانم ملیح. نسبت به قبل از تعطیلات خیلی لاغرتر شده اید»

خانم ملیح لبخند حزن آلودی زد و گفت: «نه، مریض نیستم فقط دل شکسته ام»

مینا خندید و گفت: «خدا نکند. شما هنوز برای این حرفها خیلی جوانید»

خانم ملیح لبخندی زد و گفت: «خب چه می شه کرد روزگار پیر و جوان نمی شناسه»

مینا لبخندی زد و گفت: «می دونید خانم ملیح من همیشه منتظر شنیدن خبرهای خوش از طرف شما بودم. نه این حرفهای ناامیدکننده»

خانم ملیح خندید و گفت: «خبرهای خوش! شما هم لابد منتظر بودید خبر ازدواج یا نامزدی منو با آقای کاوه بشنوید»

«خب خلیها این فکر را می کردند»

«ازدواج! اون هم آقای کاوه. کاوه اصلاً اهل ازدواج نیست. من با اینکه اینو می دونستم، احمق بودم که فکر می کردم می تونم اونو در بند عشق خودم گرفتار کنم. نمی دونم کاوه را چه بنامم هم رذل است و هم در عین حال پاک. نمی دونم» بعد سرش را در دستش گرفت.

مینا گفت: «معذرت می خوام نمی خواستم ناراحت کنم»

خانم ملیح سرش را بلند کرد و گفت: «نه احتیاجی به معذرت خواهی نیست. می دونید خانم رئوف، تصمیم گرفته ام خصوصیات آقای کاوه را به همه بگم تا همه بدانند او چه هیولایی است و روی هر کسی که دست بذاره برای رسیدن به او از هیچ چیز دریغ نمی کنه. گاهی خودش را عاشق عاشق جا می زنه و گاهی وعده ازدواج می ده، پولهای آنچنانی خرج می کنه، ولی وقتی به هدف خودش رسید همه چیز تمام می شه. البته فکر نکن منظور من از هدف دستیابی

به جسم زنان است نه، او فقط قلبها را می خواد، وقتی فهمید کسی را عاشق خود کرده او را رها می کند بدون اینکه تمایلی برای ازدواج کردن یا حتی دست دراز کردن به او داشته باشه. شخصیت غریبی داره، گویا از به زانو درآوردن زنان لذت می بره. درست کاری که با من کرد»

مینا که تا به حال ساکت بود، گفت: «خانم ملیح آیا در این جریان شما خودتان را بی تقصیر می دونید؟»

خانم ملیح بعد از سکوتی طولانی گفت: «نه، من هم مقصرم، ولی اون ظاهر برازنده و جیب پر پول می توانست هر کس دیگری را هم بفریبد»

«احساست الان نسبت به اون چیه؟»

خانم ملیح سر تکان داد و گفت: «فقط ازش متنفرم و تنها آرزویم انتقام گرفتن از اسوت، در حالی که می دونم هرگز به این آرزو نخواهم رسید»

در این هنگام کاوه وارد دفتر شد و گفت: «خانمها شما چرا سر کلاس نیستید؟ خیلی وقته که زنگ خورده»

خانم ملیح با عصبانیت از جا بلند شد و با لحن نیشداری گفت: «فقط پنج دقیقه از زنگ گذشته» و دفتر را ترک کرد. مینا هم کیف خود را برداشت و بلند شد که کاوه لبخندی زد و گفت: «شما نه، منظور من خانم ملیح بود. شما تشریف داشته باشید، کارتون دارم»

مینا بی توجه به حرفها و لحن کلام او از جا بلند شد و گفت «فعلاً زنگ کلاسه، کارها باشه برای بعد» و بی توجه به نگاه خیره او دفتر را ترک کرد در حالی که حرفهای خانم ملیح وجودش را دگرگون کرده بود و غم عمیقی در دلش نشانده بود. به خوبی دریافت که طعمه بعدی کاوه خود اوست ...

وقتی استاد به آنان گفت: «خسته نباید» مینا نفس راحتی کشید و کتابهای خود را جمع کرد و با عجله به سمت خیابان رفت. دیروقت بود و تقریباً هوا تاریک شده بود. باید هر چه زودتر خود را به منزل می رساند.

امروز از صبح کلاسهای پی در پی داشت و سینا را ندیده بود و شدیداً نگران بود. در همین حال و هوا بود که ناگهان صدای آشنای کاوه گفت: «خسته نباشی مینا» مینا وحشت زده برگشت و با دیدن کاوه در لباسهای شیک چنان خود را باخت که قادر به پنهان کاری نبود. کاوه، در این وقت شب؟ در اینجا؟ اینها سوالهایی بود که می توانست مینا را به مرز جنون برساند.

مینا با لکنت گفت: «شما ... اینجا؟»

کاوه در حالی که با ادا و اصولهای خود آدامسش را می جوید گفت: «اره منم، راستش دو روز است که ندیدمت، هم آدمم ببینمت و هم برسونمت. ماشین کمی پایین تر پارک است بفرمایید» و نگاهی را همچنان روی او ثابت نگه داشت.

مینا از شدت ناراحتی آهی کشید و با تسلط بر خود گفت: «خیلی ممنونم. من همیشه با اتوبوس می رم و امشب هم با اتوبوس راحت ترم»

کاوه صدایش را با لحن خشنی بلند کرد و گفت: «گفتم ماشین آنجا پارک است و می خوام برسونمت. دیگه برای من ادا درنیار و راه بیفت»

مینا عصبی و خشمگین گفت: «آقای کاوه مثل اینکه شما حرف حساب سرتون نمی شه. با چه زبونی باید بگم که دوست ندارم با ماشین شما بیام. چرا دست از سرم برنمی دارید؟»

کاوه در طول صحبت های مینا لبخند تمسخرآمیزی زد و با خونسردی گفت: «شما می آید چون مجبور هستید»

مینا که دید او به هیچ صراطی مستقیم نیست با حالت التماس گفت: «تو رو به خدا آقای کاوه از اینجا برید و بیش از این با آبروی من بازی نکنید، در غیر این صورت مجبورم فریاد بزنم»

کاوه با همان لبخند و خونسردی گفت: «تو خیلی عاقل تر از اونی که بخوای این طور خودت را رسوا کنی. اگه به فرض محال هم این کار را بکنی همه زن بیوه ای را مقصر می دانند که یک چک شش میلیونی هم بدهکار است»

مینا گفت: «واقعاً از دست شما باید به کی پناه ببرم»

«فقط به خودم عزیزم. حالا مثل یک دختر عاقل راه بیفت»

مینا باز هم با حرکت سر از آمدن امتناع کرد.

کاوه که حالا کاملاً عصبانی شده بود با حرکتی تند آدامس توی دهانش را به بیرون پرتاب کرد و گفت: «یا با من می آیی یا فردا صبح در اولین فرصت با حکم جلب در خانه ات هستم. مطمئناً نمی خوای بقیه عمرت را در زندان بگذرانی. صندلی ماشین من خیلی راحت تر از تخت زندان است عزیزم»

مینا که بهت زده حرفهایی را می شنید که در فلسفه او جایی نداشت. لحظه ای ساکت ماند و گفت: «لااقل زندان این حسن را دارد که از دست شما و مزاحمتهای شما راحتم»

کاوه خندید و گفت: «آن وقت پسرتون را چکار می کنید؟ لابد قبل از رفتنتون او را به یتیم خانه می سپارید»

مینا که دیگر تحمل حرفهای او را نداشت، با صورتی قرمز و برافروخته فریاد زد: «شما خیلی نامرد و پست فطرت هستید» و در اوج عصبانیت ساکت شد، چون باز هم قطره های اشک جنگی سخت را با چشمان او برای باریدن آغاز کرده بودند.

کاوه لحن کلامش را عوض کرد و گفت: «لازم نیست این قدرت خودت را ناراحت کنی. هنوز هیچ کدام از این اتفاقها نیفتاده و اگر عاقل و حرف گوش کن باشی، هیچ وقت هم نخواهد افتاد. توی ماشین من جات کاملاً امنه و لازم نیست از چیزی بترسی. حالا راه بیفت. ماشین روشنه» و خود جلوتر رفت و آن قدر جلوی در ماشین منتظر ماند تا مینا با قدم های آهسته و ناخواسته جلو آمد و سوار ماشین شد، در حالی که از خودش به دلیل آن چک لعنتی خیلی دلخور بود و سرش از شدت درد مثل کوه سنگین بود.

کاوه بعد از سوار شدن و راه انداختن ماشین از آینه نگاهی به چهره غمگین و افسرده مینا کرد و گفت: «حالا لازم نیست این قیافه را به خودت بگیری. فکر نمی کنی لااقل مستحق یک لبخند باشم» مینا هیچ جوابی به او نداد و همچنان بی صدا با اندوهی در چشم به بیرون خیره شد. کاوه لبخندی زد و گفت: «مینا فکر نمی کنی این موقع شب بیرون رفتن برای یک زن تنها، در این شهر بزرگ خطرناکه؟» و چون جوابی نشنید آدامسی را درآورد و یکی را برای خود باز کرد و یکی را به طرف مینا گرفت و گفت: «بگیر یک آدامس بنداز، می گن جویدن آدامس برای فروکش کردن عصبانیت خیلی مفید است» و خودش بی مقدمه خندید.

مینا در حالی که هنوز به بیرون خیره بود خشک، سرد و رسمی گفت: «من علاقه ای به آدامس ندارم»

کاوه آدامس را روی داشبورت پرت کرد و گفت: «می شه بگی به چی علاقه داری؟ نوشابه، آب میوه ... میوه؟ یخچال من مجهزه، فقط تو لب تر کن» و از آینه در پرتو نور چراغهای ماشین های دیگه با لبخندی تمسخرآمیز به چهره خون گرفته مینا خیره شد و چون باز هم جوابی نشنید با لحن نیشداری گفت: «می دونی چیه مینا، من فکر می کنم به تو هیچ آداب معاشرت یاد ندادن. در مقابل محبت دیگران می شه از روشهای بهترین به جز خشم هم استفاده کرد. مثلاً آن روز در منزلت، کارت خیلی زشت بود. کادویی را که من با ظرافت خاصی برات خریده بودم وسط خیابان پرت کردی. با این کارت قلب منو شکستی»

مینا با خشم به او خیره شد و فریاد زد: «شما قلبی دارید که شکسته هم بشود. شما اگر قلب داشتید با زندگی من این طور بازی نمی کردید»

کاوه از این که سکوت او را شکسته بود چهره خشنودی به خود گرفت و خندید و گفت: «خوب، این بستگی به این داره که شما قلب داشتن را در چی بدانید. من برای تهیه اون کادو تمام ذهنم را به یاری گرفتم تا اندام تو را مجسم کنم و بتونم لباسی مناسب برات بخرم که بتونی استفاده کنی، آن وقت توی بی سلیقه، بدون اینکه بخوای حتی به آن نگاهی بیندازی آن را پرت کردی به زیر چرخهای اتومبیلها. می دونی عزیزم این تویی که قلب در سینه نداری و نمی تونی نیاز یک مرد پراحساس را بفهمی» و بعد خودش هم به حرفهایش خندید.

مینا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و قطره های اشک آرام از دو سوی چشمانش سرازیر شدند. دیگر نمی خواست چیزی بشنود و بفهمد، فقط همه حواسش را معطوف به بیرون کرد که آیا کاوه راه را درست می رود یا خیر. فاصله باقی مانده را در سکوت طی

کردند. شاید هم حرفی زد شد و مینا چیزی نشنید. وقتی به خود آمد که کاوه ماشین را نگه داشت و رویش را برگرداند و گفت: «خب، سرکار خانم رسیدیم» و با عجله پیاده شد و در را برای مینا باز کرد و گفت: «بفرمایید!»

مینا که هنوز چشمانش از شدت گریه می سوخت، در حالی که از تاریکی هوا شکرگزار بود بدون هیچ حرفی پیاده شد. کاوه بعد از بستن در ماشین پیش دستی کرد و زنگ خانه او را فشرد و با شنیدن صدای سینا با لحن خوشحالی گفت: «باز کن مرد کوچک ماییم» و با باز شدن در بدون تعارف در مقابل چشمان بهت زده مینا وارد منزل شد و با دیدن سینا او را در آغوش کشید و گفت: «خوبی عزیزم؟»

سینا هیجان زده گفت: «بله آقای کاوه. چه عجب از این طرفها!»

کاوه خندید و گفت: «راستش آمدم تا ازت دعوت کنم که فردا ناهار با مادرت بیایید خونه من!»

سینا با شوق نگاهش را به مادرش دوخت و گفت: «راست ...»، ولی با دیدن چشمان قرمز مادرش صدای شوق زده اش اندوهگین شد و گفت: «مامان طوری شده؟»

کاوه که با خشم به مینا خیره شده بود دستی به سر سینا کشید و گفت: «چیزی نیست عزیزم، مامان فقط کمی خسته است. حالا یک لطفی بکن و برای مادرت شربت درست کن»

سینا با نگرانی به مادرش خیره شد و گفت: «باشه، همین الان»

بعد از رفتن سینا، کاوه در حالی که صدایش آرام بود به مینا نزدیک شد و گفت: «مینا من قصد اذیت کردن تو را ندارم، فقط می خوام کمی از این خونه نشینی و چله نشینی دربیایی» و بعد کارت ویزیت خود را درآورد و آن را روی میز گذاشت و گفت: «این آدرس من است. فردا برای ظهر منتظران هستم و اگر نیایی می دونی چه اتفاقی ممکنه بیفته و در این مسئله واقعاً جدی و سنگ دلم» و بدون خداحافظی به طرف در به راه افتاد. ولی اندکی پشت در معطل کرد و گفت: «مینا از این به بعد هر چقدر دلت خواست می تونی پیش من گریه کنی، ولی دیگه نذار سینا مادرش را با این چشمهای قرمز و پف کرده، ببینه. اون بچه بدون این چشمها هم غصه های زیادی برای خودش داره و ...» و بدون اینکه منتظر عکس العملی از طرف مینا شود در را باز کرد و پشت آن ناپدید شد.

مینا بعد از رفتن او در را قفل کرد و خودش را بر روی مبل رها کرد. می دانست اگر نرود کاوه کار خودش را خواهد کرد و اگر برود گرچه نمی توانست روی قولهای او حساب کند و او را مرد غیر قابل اعتمادی می دانست. ولی حرفهای خانم ملیح برای او روزنه امید بود.

وقتی جلوی دروازه بزرگ خانه آجرنمایی رسیدند، سینا با خوشحالی فریاد زد: «همین جاست مامان، می بینی چه خانه بزرگی داره» و با عجله زنگ منزل را فشار داد. بعد از دقایقی مردی در لباس سیاه در را برای آنان گشود و خوش آمد گفت و اضافه کرد که آقا خیلی وقت است که منتظر شماست.

مینا وقتی وارد منزل شد گویا تابلوی نقاشی را به تماشا نشست، بهت زده شد. نمای داخلی ساختمان، نمایی زیبا و تا حدودی الهام گرفته از ویلاهای شمال بود و حیاط منزل، زیبایی خیره کننده ای داشت. استخری بزرگ در وسط حیاط و رنگ آبی آن و سرسبزی محوطه چمن و گل‌های رنگارنگ، لحظه ای مینا را به یاد دریا و شمال انداخت. برای لحظه ای احساس کرد خیلی دلتنگ شهرش شده و بغضی سخت گلویش را فشرد.

مستخدم سیاه پوش آنان را به بالا رفتن از پله ها هدایت کرد. در روی ایوان کاوه با لباسی یک دست آبی و شیک و خوش دوخت به انتظار نشست و با دیدن آنان با خوشحالی و گشاده رویی گفت: «خانم رئوف خیلی خوشحالم کردید که تشریف آوردید»

مینا فقط سری تکان داد و سلام کرد. سینا دسته گلی را که خریده بودند به آقای کاوه داد و با او احوالپرسی کرد. کاوه دسته گل را که شامل چند شاخه گلایول و مریم سفید بود را گرفت و تشکر کرد و از آنان دعوت کرد وارد اتاق پذیرایی شوند.

سینا که راه را بلد بود جلوتر دوید و به داخل اتاق رفت. ولی کاوه قدم‌هایش را با قدم‌های مینا هماهنگ کرد و گفت: «اگر تا یک ربع دیگر نمی آمدی دنیای را به هم می ریختم»

مینا سر تکان داد و گفت: «مطمئنم این کار را می کردید»

کاوه خندید و گفت: «خب می بینم که کم کم داری از من شناخت پیدا می کنی، ولی مینا چرا این قدر دیر آمدی؟»

«برای ناهار دعوت بودم، وقت ناهار آمدم و بعد از آن هم سریع اینجا را ترک می کنم»

کاوه خندید و گفت: «خب حالا چه عجله ای داری؟ امروز که روز تعطیل است کمی به خودت مرخصی بده و از زندگی لذت ببر»

مینا سر بلند کرد و گفت: «شاید شما از این زندگی لذت ببرید، ولی من از این طرز زندگی فقط عذاب می کشم»

کاوه باز هم خندید و گفت: «از آداب میزبانی به دور است که امروز تو را عصبانی کنم، بنابراین قول می دهم امروز رفتار پسندیده ای داشته باشم. خب رسیدیم دیگه، بگیر بنشین تا بگم برات یک قهوه حسابی بیارند تا کمی اعصاب آرام بشه» و با اشاره، به مینا جای نشستن را نشان داد.

سینا که سرپا ایستاده بود گفت: «آقای کاوه می توئم قناریها را ببینم»

کاوه لبخندی زد و گفت: «البته سینا جان، ولی بعد از صرف ناهار» او در پذیرایی از آنان سنگ تمام گذاشته بود و به واقع هنگام صرف ناهار میزبانی مهربان که آماده برای برآورده کردن احتیاجات مهمانانش بود. هنگام صرف غذا بسیار خوش مشرب و بذله گو بود و تنقلات مختلف را مرتب تعارف می کرد و اصرار در چشیدن هر غذا و دسر تازه ای داشت.

وقتی کاوه اصرار زیادی برای برداشتن تنها چند قاشق از پودینگ کرد، مینا صندلی خود را عقب کشید و گفت: «نه آقای کاوه امروز زیادی پرخوری کردم. شما میزی چیدید که لااقل بیست آدم گرسنه را سیر می کند. به خاطر دو نفر خیلی خودتون رو به زحمت انداختید»

کاوه خندید و گفت: «هیچ زحمتی نیست. مستخدمهای من به این بریز و بیاشهای من عادت دارند» سینا هم صندلی خود را عقب کشید و از آقای کاوه تشکر کرد. کاوه آنان را برای صرف چای به بالکن برد که مشرف به حیاط بود؛ حیاطی که گویی نقاشی چیره دست جای جای آن را با گلهای زیبا نقاشی کرده بود. سینا قبل از نشستن گفت: «حالا می تونم برم؟»

کاوه لبخند مهربانی زد و گفت: «البته اگه جای میل نداری»

سینا رو به مادر کرد و به این وسیله اجازه خواست. مینا گفت: «سینا جان برو، ولی زیاد طولش نده، ما باید زود برگردیم»

کاوه ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «چی دارید می گید؟ سینا امروز تعطیله وحقشه که حسابی تفریح کنه. سینا جان گفتم فقس قناری و فنچ ها را در اتاق خودت بگذارند. می تونی بری آنجا و با وسایل آن اتاق تفریح کنی»

سینا گفت: «مامان خواستی بری کافیه منو صدا کنی» و با قدمهای شتابان از آنان دور شد.

کاوه خندید و گفت: «پسر بااستعدادی است. راه را خودش پیدا می کند» و بعد از سرویس زیبایی که روی میز چیده شده بود دو فنجان چای ریخت و یکی را رو به مینا قرار داد. مینا هم از او تشکر کرد. کاوه نگاهی به چهره او کرد و گفت: «مینا قیافه ای داری که انگار به زندان دعوت کرده ام»

مینا نگاهی به او کرد و گفت: «چرا خواستی پیام اینجا؟»

کاوه خندید و گفت: «ناراحتی که آمدی؟ من که تمام سعی ام رو کردم روز خوبی برات بسازم»

«ظاهر عمل برام مهم نیست، نفس عمل مهم است»

کاوه به گلهای بیرون خیره شد و گفت: «می بینی که من در خانه به این بزرگی تنها زندگی می کنم، فقط می خواستم با آمدنت تنوعی در زندگی ام به وجود بیاد. پدر و مادرم سالهاست که در خارجند و من در این طرف دنیا تنها زندگی می کنم. من کسی را ندارم و به سینا واقعاً علاقه پیدا کردم و می خوام بیشتر او را ببینم»

مینا پوزخندی زد و گفت: «دروغ می گید آقای کاوه»

کاوه عصبانی شد و نگاه شماتت باری به او کرد و گفت: «مینا تو زن لجوج و کله شقی هستی. من نمی فهمم دلیل این همه لجبازیت چیه»

مینا فریاد زد: «من لجبازی نمی کنم و دوست هم ندارم شما چنین برداشتی کنید، فقط می خوام مرا به حال خودم رها کنید تا زندگی خودم را بکنم»

کاوه خنده حزن آلودی کرد و گفت: «مینا تو اگر پیشنهاد منو بپذیری خیلی از سوءتفاهمها و مشکلات حل می شه. من از تو چیز غیرممکنی نمی خوام، کاملاً قانونی و شرعی است»

مینا دوباره با فریاد گفت: «تو رو به خدا بس کنی. من با چه زبانی بگم نمی توئم و نمی خوام روی این مسئله حتی فکر کنم»

کاوه هم با عصبانیت و فریاد جواب داد: «چرا؟ شاید می خوامی باور کنم هنوز به اون شوهر یک لاقبات وفاداری. شوهری که هرگز برایش ارزش نداشتی، حتی به اندازه یک دست لباس!»

مینا ناباورانه سر بلند کرد و حالت خشم عجیبی را در چشמהای کاوه دید. این کلام کاوه مانند لیوان آب یخی بود که بر صورت او پاشیده شد و او را دچار شوک کرد. برای لحظاتی او را مات و مبهوت نگاه کرد و بعد بدون اینکه بخواهد به او جوابی بدهد از جا بلند شد و با لحن سردی گفت: «من دیگه باید برم. از پذیرایی گرمتون ممنونم» و بعد پسرش را صدا زد. کاوه ناراحت و خشمگین فقط او را نگاه کرد. مینا چند بار دیگر سینا را صدا زد.

کاوه لبخندی زد و گفت: «زیاد به خودت زحمت نده، سینا دو طبقه از تو بالاتر است و صدای تو را نمی شنود»

مینا از تراس خارج شد، چشمش به مستخدم افتاد و گفت: «لطفاً پسرم را صدا کنید، من دیگه می خوام برم»

مستخدم سری خم کرد و گفت: «بله فقط چند لحظه» و از پله ها بالا رفت.

کاوه به دنبال مینا بیرون آمد و گفت: «مینا چرا ناراحت شدی؟ ما داشتیم با هم صحبت می کردیم»

مینا با عصبانیت گفت: «حاضرم با هر کسی صحبت کنم به غیر از شما، شما...» و بقیه حرف خود را خورد.

کاوه خندید، ابروان خود را بالا انداخت و گفت: «از حرفهایی که درباره همسرت زدم ناراحت شدی؟ چرا مگه آدم از حقیقت هم ناراحت می شه»

مینا پوزخندی زد و گفت: «پشت سر مرده حرف زدن یکی از بدترین کارهاست»

«یعنی می خوامی بگی من غیبت مرده را کردم، نه من فقط حرفهای خودش را نقل قول کرد» رنگ مینا مثل گچ سفید شد. کلاف سردرگمی را به او داده بودند که نمی توانست سر آن را پیدا کند. کاوه با سپهر چه ارتباطی می توانست داشته باشد؟ مینا نگاهی به راه پله کرد و چون سینا را در حال پایین آمدن دید کیف خود را برداشت و با عجله به طرف در خروجی رفت. دیگر برایش دیدن کاوه و هم صحبت شدن با او قابل تحمل نبود. صدای پسرش سینا را از پشت در شنید که به آقای کاوه می گفت: «آقای کاوه فوق العاده بودند. خیلی لذت بدم. مامان مثل اینکه داره می ره، من هم باید برم خداحافظ...»

مینا آن شب تا پاسی از شب در رختخواب خود بیدار ماند و فکر کرد و سرانجام سر این کلاف سردرگم را که آن روز جمعه بود و سپهر هم در خانه، پیدا کرد. زیرا سپهر گفته بود در خانه کسی بودم که همکار تو بود با یک ثروت بادآورده از پدرش ...

مینا سرش را در میان دستانش گرفت و به خاطر حرفهایی که ممکن بود سپهر به کاوه زده باشد گریست. کاوه نقطه ضعفهای او را می دانست: یکی نیاز به همسر که سالها در کنارش بوده، ولی در حقیقت فرسنگها از هم دور بودند، و دیگری نیاز مالی. مینا اشکهایش را پاک کرد، قامت در هم ریخته خود را راست گرفت، گرچه کاوه با سخنان امروزش ضربه کاری به او وارد کرده بود، مینا کسی نبود که از میدان در برود. اولین کاری که باید می کرد پرداخت بدهی کاوه بود، به هر قیمتی که می خواست برایش تمام شود ...

کاوه که ساعت اول کلاس نداشت دیرتر از دیگران وارد مدرسه شد. وقتی وارد دفتر شد که غیر از خانم خالقی و نجفی کسی در دفتر نبود. به آنان سلام کرد و پشت میز نشست و مشغول تنظیم دفاتر خود شد. سخت مشغول جمع ارقام خویش بود که رکسانا وارد دفتر شد و گفت: «خانم خالقی بچه های اول A می گویند چون امروز دبیرمان نمی یاد می تونیم در حیاط مدرسه درسهایمان را حاضر کنیم؟»

خانم خالقی نگاهی به او انداخت و گفت: «موردی ندارد، فقط مزاحم کلاسهای دیگر نشوید. رکسانا به بچه ها بگو بیشتر درس بخوانند امتحانات نزدیک است»
رکسانا گفت: «چشم» و دفتر را ترک کرد.

کاوه با دیدن رکسانا و شنیدن حرفهای او، جمع ارقام خود را گم کرد و رو به خانم خالقی کرد و گفت: «امروز دیگه کی غایبه؟»

خانم خالقی لبخندی زد و گفت: «خانم رئوف صبح زنگ زد و خبر داد که مشکلی برایش پیش آمده که نمی تونه به مدرسه بیاد و خواستار مرخصی شد»

کاوه نگاه تازی به او کرد و گفت: «فکر نمی کنید غیبت های این خانم داره زیاد می شه؟»
«خب بله، ولی مشکل برای همه هست. امروز برای او، فردا برای من!»

کاوه سر تکان داد و در ظاهر مشغول کار خودش شد، ولی عمیقاً ذهنش درگیر غیبت مینا شد. سرانجام نتوانست طاقت بیاورد و بدون هیچ گونه توضیحی سوار بر ماشینش شد و مدرسه را به قصد منزل مینا ترک کرد. کمی دورتر از منزل او پارک کرد و با دیدن کامیونی در جلوی در و بعد هم دو کارگر که مشغول حمل کمد بودند برجا میخکوب شد.

ناگهان به خود آمد و با عجله به طرف مینا به راه افتاد. از در که باز بود بدون درسر رد شد و وقتی وارد منزل شد، مینا را دید که در حال نشان دادن مبیل های منزلش بود. دو کارگر در حال بلند کردن تلویزیون بودند که کاوه به طرف آنان رفت و گفت: «شماها دارید چه کار می کنید؟»

بلافاصله هر چهار نفر به سوی او برگشتند و در میان این چهار نفر نگاه یک نفر از همه متعجب تر بود، کاوه این وقت روز در منزل او! دو کارگر بلا تکلیف به سوی مینا برگشتند.

مینا با آرامشی که برای لحظاتی به دست آورد گفت: «شما کار خودتان را بکنید»

آنان می خواستند دوباره تلویزیون را بلند کنند که کاوه فریاد زد: «گفتم آن را بگذارید سر جایش» و رو به مینا کرد و گفت: «معلومه تو داری چه کار می کنی؟»

مینا فریاد زد: «هر کاری که می کنم به شما ربطی نداره»

کاوه هم با عصبانیت فریاد زد: «مینا احمق نشو، بچگی نکن» بعد رو به کارگرها کرد و گفت: «هر چی را که بردید برگردانید»

سمسار که شاهد این گفتگو بود رو به مینا کرد و گفت: «خانم شما اول مشکلتون را با شوهرتان حل می کردید بعد ما را خبر می کردید» و با صدای بلند و قوی گفت: «پس کی خسارت منو می ده؟»

کاوه با عصبانیت به طرف او برگشت و گفت: «نشنیدی گفتم هر چی را بردی برگردان. خسارت شما هم بامن» بعد از جیب خود یک دسته پول درآورد و روی میز گذاشت و گفت: «این بسه؟»

سمسار نگاهی به پولها کرد و بعد رو به کارگانش کرد و گفت: «بچه ها برید وسایل را برگردانید»

در صدا و چهره کاوه خشمی آشکار نمودار بود، به طوری که صورتش قرمز شده بود. بعد نگاه خشمناکی به مینا انداخت. مینا درمانده و مستأصل در زیر این نگاه بلا تکلیف ماند. دادن هر فرمان دیگری به کارگران بیهوده بود. مینا در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود برای فرار از خشم کاوه با قدم های تند به سوی اتاقش دوید.

در حالی که واقعاً درمانده شده بود با ورود به اتاق به سرعت در را بست و خواست قفل کند، ولی کاوه خودش را سریع به در رساند و مانع بستن در شد و در حالی که شراره های خشم از صورتش می بارید وارد اتاق خواب مینا شد. وقتی نگاهش به چشمان گریان مینا افتاد فریاد زد: «تو گاهی کارهایی می کنی که آدم را به مرز جنون می رسونه، این مسخره بازیها چیه مینا؟»

مینا وحشت زده عقب رفت چون کاوه تقریباً در چند قدمی او ایستاده بود. مینا از شدت عجله ای که داشت پایش به لبه میز توالت گیر کرد و در حالی که می رفت بیفتد تعادل خودش را حفظ کرد. از دست خودش به شدت عصبانی بود، چون تا حد مرگ از حضور ناگهانی کاوه در اتاق خوابش ترسیده بود، ولی بر خودش نهیب زد و تمام خشم ها و ترس های خود را فرو خورد و با صدای بلند و با اعتماد به نفسی که به دست آورده بود رو به کاوه کرد و گفت: «شما حق ندارید در زندگی خصوصی من دخالت کنید. شما به چه حقی بی اجازه وارد خانه من شدید و دستور می دهید؟»

کاوه از جسارتی که مینا به خرج داده بود خندید. بعد به سمت تخت رفت و در حالی که روی لبه تخت می نشست گفت: «مینا بگیر بشین. می خوام باهات حرف بزنم.»

مینا با لجاجت از تخت فاصله گرفت و در حالی که به سمت در می رفت گفت: «به قدر کافی به حرفهای شما گوش دادم»

کاوه که عزم او را برای خروج از اتاق دید فریاد زد: «نمی فهمی وقتی می گم باهات می خوام صحبت کنم یعنی چی؟» مینا بی اعتنا به صحبت او دستش را روی دستگیره گذاشت، ولی قبل از اینکه بتواند آن را باز کند کاوه با سرعت خودش را به او رساند و با قدرت تمام دست او را گرفت و به طرف تخت برد. گرچه این بردن بی شباهت به هل دادن نبود و فریاد زد: «گفتم بگیر بشین»

مینا در حالی که از این حرکت کاوه غافلگیر شده بود، نتوانست مانع از جیغ کشیدن خود شود و وقتی کاوه او را رها کرد که تمام مچ و بازوی او از شدت کشیده شدن درد گرفته بود. مینا در حالی که مچ دردناک خود را ماساژ می داد، احساس کرد دیگر توانی برای ایستادن ندارد. بر روی تخت نشست و با صدای لرزانی گفت: «شما حق ندارید درخانه من با من چنین رفتاری کنید»

کاوه در کنار او با فاصله نشست و در حالی که دیگر در صدایش اثری از خشم نبود با لحن آرامی گفت: «متأسفم مینا. تو همیشه منو مجبور به انجام کارهایی می کنی که دوست ندارم» و قدری سکوت کرد، ولی دوباره مثل اینکه به یاد مسئله اصلی افتاده باشد با صدای لرزانی گفت: «مینا معنی این مسخره بازی ها چیه؟ چرا داری چوب حراج به وسایل خودت می زنی؟»

مینا که توانسته بود تا حدودی بر لرزش اندام خود غلبه کند فریاد زد: «واقعاً شما نمی دونید چرا. پس بگذارید بهتون بگم. برای اینکه از زیر دین یک آدم مردم آزاد نجات پیدا کنم»

کاوه پوزخندی زد و گفت: «صحیح، خب پس سرکار خانم حالا بفرمایید ببینم مگر این وسایل مندرس چقدر ارزش داره؟ پانصد هزار تومان؟ هفتصد هزار تومان؟ یا یک میلیون تومان؟ برای بقیه قرصت چه فکری کرده ای؟ آیا چیز دیگه ای هم داری که به فروش برسانی؟»

مینا خشمگین گفت: «بله بقیه اش را از پول رهن این خانه می دهم»

کاوه خنده عصبی کرد و گفت: «واقعاً باید به ایده تو احسن گفت. خب خانم خوش فکر به من بگید ببینم لابد فکر این را هم کردید که بعد از تخلیه در یکی از خونه های حلبی آباد حومه شهر اقامت کنید! نه؟»

«این دیگه به خودم مربوطه»

کاوه باز هم خنده عصبی کرد و گفت: «بله، به خودتون مربوطه سرکار خانم، خب من خوب می فهمم که همه این کارها به خاطر این چک لعنتی است» بعد در جیب های خود به جستجو پرداخت و بعد از یافتن چک مورد نظر آن را بالا گرفت و گفت: «فکر می کنی این چک شش میلیون این قدر ارزش داره؟» بعد در مقابل چشمان مینا چک را تکه تکه کرد و تکه های آن را در دامن مینا ریخت و گفت: «حالا می بینی واقعاً ارزش نداره. این چک چیزی به جز تکه های کاغذ نیست. حالا خیالت راحت شد؟ دیگه دست از این دیوونه بازیها بردار و خودت و پسرت را برای هیچ و پوچ آواره نکن»

و بعد از کمی سکوت با خشم به صورت مبهوت مینا نگاه کرد و فریاد زد: «فهمیدی مینا من از تو هیچ پولی نمی خوام. اون رو قرضی فرض کن که هر موقع و هر طور خواستی پس بده، ولی به خاطر آن، چوب حراج به زندگیت نزن. چون این زندگی فقط متعلق به تو نیست بلکه سینا هم از این زندگی حق و حقوقی داره»

بعد از جا بلند شد و متفکر در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. بعد از دقایقی به سر جایش برگشت و با لحن دلخوری گفت: «مینا تا اینجا رو تو بردی. من هم قبول می کنم که رفتارهای گذشته ام با تو درست نبوده، بنابراین مجبورم پیشنهادم رو عوض کنم. مینا تو اگر بخوای و تمایلی در خودت ببینی من حاضرم باهات ازدواج کنم، می فهمی؟ نه یک ازدواج موقت بلکه دائم، فقط اگر بدانم تو رغبتی به این کار داری»

مینا مبهوت به چهره سردرگم کاوه خیره شد. به او چه پیشنهادی می شد؟ آن هم از طرف کی و با چه شرطی؟ چیزهایی که برای هیچ کس قابل باور نبود، چه برسد به مینا. کاوه نگاه سرسختی به او کرد و گفت: «خب نظرت چیه مینا؟»

مینا آب دهان خود را فرود داد. در حالی که نگاهش به خورده کاغذهای روی دامنش بود، با صدایی که برای خودش ناآشنا بود گفت: «چرا، چرا می خواهید با من ازدواج کنید؟» کمی مکث کرد و گفت: «شما اگر اهل ازدواج بودید دختر جوان تر و زیباتر از من انتخاب می کردید نه من را که یک زن بیوه هستم، با سلیقه ای که شما هیچ نمی پسندید و یک بچه دوازده ساله»

کاوه خندید و گفت: «خب این رو به حساب خوش قلبی من بگذار. می خوام از این وضع نجات بدم، هم خودت را هم پسرت را!»

مینا زهرخندی زد و گفت: «نه، شما انسانی نیستید که به خاطر نجات زندگی کسی قدم بردارید چه برسد به ریسک به این بزرگی»

کاوه بلند خندید و گفت: «مینا هیچ می دونی که تو خیلی منفی گرایی؟ به هر حال فرقی نمی کنه، حقیقت اینه که اگر تو بخوای من واقعاً باهات ازدواج می کنم، ولی فقط یک ازدواج فرمایشی که من به قصد خود می رسم و تو هم البته به امکانات بیشتری و خیلی کمبودهایی که در زندگی داشته ای جبران می شود. در ضمن مجبوری برای رسیدن به این هدف غرورت را بشکنی. خب عزیزم خوب فکرهايت را بکن، فقط در صورت تمایل قلبی ات من تن به این ازدواج می دم»

و در حالی که از جا بلند می شد گفت: «من منتظر جواب می مانم، ولی نه برای مدت طولانی! در کوتاه ترین فرصت به من جواب بده، فقط آره یا نه» بعد خندید و گفت: «روزت بخیر» و منزل مینا را ترک کرد.

بعد از رفتن کاوه، مینا که چون انسان های مسخ شده همچنان بر جای نشسته بود بلند شد و از اتاقش خارج شد. نگاهی به خانه به هم ریخته خود کرد. هنوز کارگرها مشغول آوردن اثاثیه بودند. مینا از آنان خواست وسایل را در سر جای خود مرتب کنند و خودش دوباره به اتاقش رفت. فکرش بسیار آشفته بود. نمی توانست نسبت به پیشنهاد کاوه بی تفاوت باشد.

با مرور صحبت‌ها ناخودآگاه فکرش به سمت حرفه‌های خانم ملیح رفت. مینا چه می‌توانست بکند؟ تمام آن شب و تمام یک هفته آینده را به این موضوع فکر کرد و تصمیم گرفت و ...

مینا مردد بود، دلشوره‌ای عجیب داشت، دست به ریسک بزرگی زده بود و همه زندگی خود را در گرو این ریسک گذاشته بود. از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. سرش را که خیلی درد می‌کرد در دستش گرفته بود و زیر لب چیزهایی نجوا می‌کرد. حدود یک هفته روی درخواست کاوه فکر کرده و امروز آمده بود تا جواب قطعی را به او بدهد. گرچه از جوابی که می‌خواست بدهد پشتش می‌لرزید، باید یک بار و برای همیشه به این قضیه خاتمه دهد.

روی نیمکت نشست و آرام قطره‌های اشکی را که برای جاری شدن تقلای زیادی می‌کردند پاک کرد و با خود گفت نه، امروز نباید گریه کنم، لااقل این ساعت را باید محکم و قاطع باشم.

بعد از گذشت دقایقی ناگهان کاوه در جلوی او سبز شد، در حالی که مینا اصلاً آمدن او را متوجه نشد. کاوه با لبخند مرموزی که بر لب داشت به او سلام کرد و با لحن شوخی گفت: «باعث افتخار من است که سرکار برای اولین بار خواستار دیدار بنده شدند» لحن کلامش مسخره‌کننده بود.

مینا با دستپاچگی گفت: «آقای کاوه خواهش می‌کنم»

کاوه روی نیمکت نشست. نگاه دقیقی به صورت مینا انداخت و در ضمن اینکه هنوز می‌خندید گفت: «خب چه خبرها، یک هفته طولش دادی، به چی فکر می‌کردی؟ نکنه می‌خواستی بر روی تمام اجداد تحقیق کنی؟» لحن کلامش هنوز شوخ بود. مینا سر به زیر داشت. کاوه که سکوت او را دید گفت: «خب من آماده شنیدن هستم» کلامش کاملاً جدی بود.

مینا سر بلند کرد و گفت: «راستش آقای کاوه، من درباره این مسئله خیلی فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهترین راه برای من قبول درخواست شماست» با این کلام غافلگیرشدنی آشکارا در چهره کاوه دید.

کاوه مدتی در سکوت او را نگاه کرد. تمام خنده‌های صورتش محو شدند و چهره اش سخت درهم شد. بعد از ثانیه‌هایی که به همین حال ماند، با صدایی که کاملاً برای مینا ناآشنا بود گفت: «راستش منو خیلی غافلگیر کردی» بعد از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. بعد از دقایقی در کنار مینا نشست و گفت: «چرا؟» فقط همین یک کلام و انتظاری کشنده که در چشمانش پیدا بود.

«خب، من تمام جوانب این قضیه را در نظر گرفتم»

کاوه در حالی که از او چشم‌برنمی‌داشت گفت: «این جواب مثبت عقلی است یا قلبی؟» مینا سر به زیر افکند و چیزی نگفت. «فکر می‌کنم آن روز هم بهت گفتم، فقط در صورتی تن به این ازدواج می‌دهم که تو قلباً راضی به این کار باشی، نه برای مصلحت. خب حالا جواب منو بده»

مینا سر بلند کرد و در حالی که گلگون شده بود گفت: «خب، من هر دو جنبه را در نظر گرفتم»

کاوه در حالی که عضلات بدنش سفت و دردناک شده بودند با لحنی که هم شوق زده و هم غمناک بود گفت: «مینا توی چشمهای من نگاه کن و بهم بگو که واقعاً و قلباً خواستار منی»

مینا برای لحظاتی به او نگاه کرد، ولی با دیدن حالتی در چشمان کاوه بلافاصله نگاه از او برگرفت و به زمین خیره شد و با آهنگ تند و شتابزده ای گفت: «بله، همین طور است» و بعد عصبی دستهایش را در هم فشرد به طوری که ناخنهایش در گوشت دستش فرو رفتند.

کاوه همچنان او را نگاه می کرد. با دیدن حرکات شتابزده و دستپاچگی او، یک باره خشمی شعله ور در وجودش زبانه کشید و با خشم فریاد زد: «تو دروغ می گی، تو دروغ گویی ناشی هستی» مینا چنان خود را باخت که قادر به پنهان کردن آن نبود.

کاوه با دیدن حالت او مثل اینکه به حقیقت رسیده باشد عصبانی از جا بلند شد، چند متری را قدم زد، بعد برگشت به طرف مینا و در حالی که تا حدودی از خشمش فرو نشسته بود رو به مینا کرد و گفت: «چرا سعی کردی به من دروغ بگی؟ برای یک لحظه فکر کردم آن شکار چموش من رام شده، حالا می بینم که می خواسته ادای رام شده ها را دربیاره. حالا چرا؟ من از هیچ چیز به اندازه دروغ گویی متنفر نیستم. برام توضیح بده مینا»

مینا زهرخندی زد و گفت: «شما به همه چیز شک می کنید»

کاوه با خشمی مضاعف به طرف او برگشت و گفت: «سعی نکن باز هم فریبم بدی. گفتم چرا خواستی به من دروغ بگی؟»

«خب برای اینکه می خواستم با شما ازدواج کنم تا بتونم مشکلاتم را حل کنم»

کاوه زهرخندی زد و گفت: «نه مینا، دروغگویی بسه، من تو را خوب می شناسم. قبلاً هم این اقبال را داشتی. هر چی که در دلت داری بیرون بریزم

مینا سکوت کرد، سکوتی طولانی. می دانست نمی تواند به کاوه دروغ بگوید.

کاوه گفت: «من خیلی وقت است که منتظر حرفهای تو هستم. به خدا تا حقیقت را هم نشنوم تنهایت نمی گذارم، حتی اگر تا نیمه شب طول بکشد»

مینا در حالی که بغضی در گلویش نشسته بود گفت: «به خاطر اینکه دست از سرم برداری و مرا به حال خودم بگذاری، چون از خیلی ها شنیده بودم» این را گفت و ساکت شد.

«خب، چی شنیده بودی؟»

مینا با بغض گفت: «که شما اهل ازدواج نیستید» و باز هم ساکت شد.

کاوه سرش را در دست گرفت و گفت: «خدای من، باید می فهمیدم که آن روز ملیکا در گوشت چه چیزهایی می گفت» و برای لحظاتی در همان حال باقی ماند. بعد سر بلند کرد و در حالی

که اندوهی آشکار در صورتش دیده می شد گفت: «و تو براساس این فلسفه خواستی درخواست منو قبول کنی تا تو را هم مثل دیگران به حال خودت رها کنم»
مینا سکوت کرد.

کاوه دوباره با همان لحن گفت: «ولی اگر این بار قصدم واقعاً ازدواج بود تو چه کار می کردی؟» و همچنان مینا را نگاه می کرد که تو گویی از نگاهش شراره های خشم را بر روی او می پاشد. بعد نگاهش را به نقطه دوری دوخت و گفت: «حالا می فهمم اون حرکات عصبی ات برای چی بود. از ترس اینکه مبدا محاسبات دست درنیاید. اوه من چه احمقی هستم که برای لحظاتی باورت کردم»

و سپس مکثی کرد و در حالی که از جا بلند می شد گفت: «ولی مینا بذار نصیحتی بهت بکنم، از این به بعد اگر خواستی به کس دیگری این خبر را بدی لاقلاً چهره ای شادتر به خود بگیر، نه چون سنگ سخت و غمهای چشمانت را با شوقی مصنوعی بیوشان تا فکر نکن دوست داشتن آنان تا چه حد وحشتناک است» و بعد از جا بلند شد و بدون هیچ خداحافظی او را ترک کرد.

امتحانات بچه ها مانند هر سال با جنب و جوش و در خواندنهای جنون آمیز برگزار می شد، به جز امتحان ادبیات که بچه ها قبل از ورود به جلسه با خیالی راحت و بدون اضطراب در آن شرکت کردند.

مینا در حالی که ورقه های بچه ها را تصحیح می کرد لبخند رضایت بخشی زد. همه نمره ها خوب و عالی بودند.

خانم نجفی نگاهی به ورقه های او انداخت و گفت: «مینا تو امسال انقلابی به راه انداختی، باورم نمی شه. یعنی همه نمره خوب گرفتند»

مینا خندید و گفت: «وقتی درسی با اشتیاق خوانده شود، با اشتیاق هم پاسخ داده می شود»
«خوش به حالت مینا که حوصله خوبی داری، ولی بر خلاف تو، آقای کاوه هیچ از نمره شاگردانش راضی نیست. امروز می گفت "به قدری سال دوم را درس دادم که دیگه حالم از کتابهای دوم به هم می خوره"»

مینا خندید و گفت: «حق داره، فقط تدریس سال دوم اشتباه بزرگی بود» و ساکت شد.

«مینا تو هم متوجه شدی این اواخر کاوه خیلی ساکت و ناراحت است»

«آره متوجه تغییراتی در او شده ام، شما نمی دانید چه اتفاقی افتاده؟»

خانم نجفی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. هیچ وقت او را این قدر گرفته ندیده ام. همسرم می گفت "کاوه نامه ای از پدرش دریافت کرده که باید تا یک سال آینده ازدواج کند، در غیر این صورت با او معامله ای دیگرمی کند"»

«خب شاید به فکر ازدواج و انتخاب همسر آینده اش افتاده است»

خانم نجفی خندید و گفت: «بعید می دونم، پدرش سالهاست از این نامه های تهدیدآمیز برایش می فرستند» چند لحظه ای بین آنان به سکوت گذشت و بعد خانم نجفی گفت: «راستی از خانم خالقی شنیدم که در برنامه های تابستانی مدرسه نمی خواد شرکت کنی!»

«نه. می دونی پریوش، ترم تابستان دارم که خیلی فشرده است، برای همین وقتی برام نمی مونه و ترجیح می دم در منزلم تدریس خصوصی داشته باشم»

خانم نجفی سر تکان داد و گفت: «آخه چرا ترم تابستانی گرفتی، می گذاشتی برای پاییز. تابستان کمی استراحت کن»

مینا لبخندی زد و گفت: «هر چه زودتر تمام کنم بهتر است. می خوام برگردم شمال، آب و هوا و فضای این شهر بزرگ با طبیعت من سازگار نیست ...»

آخرین روز سال تحصیلی و روز تصفیه حساب و بستن قراردادهای جدید بود. کاوه با کمک مستخدم تک تک معلمان را صدا می زد. همیشه خانم خالقی در این کار کمکش می کرد، ولی او هم به دلیل فوت مادرش یک هفته غیبت کرده بود. مینا در حالی که انتظار می کشید، متوجه شد آخرین کسی است که در دفتر مانده و همه همکاران او رفته اند و کاوه از قصد اسم او را آخر قرار داده بود.

وقتی وارد اتاق مشاوره شد، کاوه را دید که مشغول جمع و تفریق ارقام است. با دیدن او سلامی کرد و دوباره مشغول کار خود شد و با دست به او اشاره کرد بنشیند. مینا نشست و باز هم منتظر ماند.

کاوه سرش را بلند کرد و گفت: «خب مینا آنچه که من در لیستها می بینم این است که شما چیزی از ما طلب ندارید به غیر از یک درصد تشویقی که به حسابتان ریخته خواهد شد. در مورد کلاس های تابستانی ما که چشم امیدمان به شما بود و شما هم کلاسهای ما را تحریم کردید، ولی در مورد سال تحصیلی آینده هیچ اقدامی نکنید که از همین الان تقاضای پدر و مادران برای تدریس شما در این مدرسه زیاد شده است»

«خانواده ها لطف دارند. تا بینم چی پیش می آید» سپس از کیف خود سیصد هزار تومان پول درآورد و روی میز جلوی کاوه گذاشت. کاوه نگاه خیره ای به آنها کرد و با لحن خشکی گفت: «این چیه، نکنه رسم شده معلمان هم به مدیرانشان تشویقی می دهند»

«نه، قسمتی از قرض سه ماه گذشته است»

کاوه نگاه خسته ای به پولها کرد و گفت: «من عجله ای ندارم»

«مطمئنم شما نیازی به این پولها ندارید، ولی این طوری من راحت ترم»

کاوه نگاه افسرده ای به پولها و مینا کرد و دیگر چیزی نگفت.

مینا که دیگر کاری نداشت قصد رفتن کرد، ولی مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد ایستاد و رو به کاوه کرد و گفت: «آقای کاوه، من از بابت قضیه یک ماه پیش و دروغی که به شما گفتم خیلی شرمنده ام»

کاوه نگاه بی روحی به او کرد و گفت: «خب دروغ در مقابل دروغ گفته می شه، مگه نه؟»

«به هر حال در تمام روزهای گذشته، احساس من این بود که یک معذرت خواهی به شما بدهکارم»

کاوه لبخندی در عین حزن زد و گفت: «ادب شما قابل تقدیر است. خب آن روز، برام روز سختی بود چون به قصد شکستن غرور تو آمده بودم، ولی خودم شکستم»

«متأسفم، با اجازه من دیگه باید برم»

«عجله نکن مینا، فکر می کنم من هم یک معذرت خواهی به تو بدهکارم. در واقع رفتار گذشته من با تو نه تنها درست نبود، بلکه خیلی هم بد و به قول خودت به دور از اخلاق بوده است. به خصوص از رفتار آن روز که در منزل مهمان بودی خیلی معذرت می خوام و واقعاً شرمنده ام»

مینا لبخندی زد و گفت: «همه ما در زندگی اشتباه می کنیم، ولی مهم اینه که این اشتباهات برای ما درسی باشند»

«مینا بهت قول می دم دیگه اشتباهات گذشته در آینده تکرار نشه، ولی باید بهم اجازه بدی که گاهگاهی به سینا سر بزنم و او را به منزلم ببرم» مینا بدون هیچ جوابی به تقاضای او خداحافظی کرد و رفت، در حالی که به این نتیجه رسید که حرفها و نگاه های امروز کاوه با هر روز فرق داشته و معذرت خواهی او جدی و از صمیم قلب بود. ولی مینا تصمیمش را گرفته بود و به زودی همه چیز را به فراموشی می سپرد ...

مینا وقتی در را باز کرد با دیدن کاوه تعجب کرد. حدود دو ماهی می شد که از او خبری نداشت و کم کم احساس آرامش می کرد. کاوه با لبخندی به لب پشت در ایستاده بود و با دیدن مینا گفت: «سلام مینا، حالت چطوره؟»

مینا هم سلام و تشکر کرد.

«می تونم پیام تو؟»

مینا کمی مردد ایستاد و بعد گفت: «بله بفرمایید»

و از کنار در عقب رفت و کاوه وارد شد.

کاوه با دیدن خانه ساکت او گفت: «سینا نیست؟»

«نه، رفته کلاس زبان. دیگه باید پیداش بشه» در حالی که کاوه بر روی مبل می نشست، مینا به طرف آشپزخانه رفت تا چای آماده کند. دیگه ترسی از کاوه نداشت. بعد از یک ربع ساعت با سینی چای و ظرف شیرینی به طرف کاوه آمد و تعارف کرد و خودش هم نشست.

کاوه تشکر کرد و گفت: «مزاحمت که نشدم؟»

«نه، داشتم کمی نظافت می کردم»

«می دونی مینا، امروز رفتم دبیرستان و پیوش بهم گفت که شما تقاضای جابه جایی داده اید»

مینا سرش را پایین انداخت و گفت: «بله، درسته»

«برای چی؟ من که از شما خواستم برای این سال تحصیلی جای دیگه نرید و همین جا بمانید. من حاضرم حقوق بیشتری به شما بدم»

مینا سر بلند کرد و گفت: «اصلاً مسئله این نیست آقای کاوه، من می خوام به منطقه ای در پایین شهر بروم. چون فکر می کنم حرف آنان را بهتر می فهمم»

«نه شما به غیر از مدرسه من به جای دیگه ای نخواهید رفت یعنی من نمی گذارم! بچه های من تازه به شما عادت کرده اند»

«ولی من تصمیمم را گرفته ام و تقاضا هم داده ام»

کاوه لبخندی زد و گفت: «فسخ همه این کارها خیلی راحت. مینا من می دونم علت این کار تو منم. درسته؟»

مینا سر تکان داد و گفت: «نه!»

کاوه لبخند حزن آلودی زد و گفت: «مینا یک بار بهت گفتم دروغگویی ناشی هستی. من خودم خوب می دونم، ولی بهت قول می دم دیگه مشکلی برات به وجود نیارم و در تنگنا قرارت ندم»

«می دونید آقای کاوه، من پارسال خیلی زجر کشیدم، سخت ترین سال زندگی ام را گذراندم»

«من که از تو معذرت خواستم»

مینا چای را به او تعارف کرد و گفت: «حالا فکرهام رو می کنم»

کاوه چای را برداشت و در حالی که لرزش دستش را به خوبی احساس کرد به طرف دهانش برد. بعد که فنجانش را روی میز گذاشت، گفت: «مینا رفتی شمال؟»

مینا سر تکان داد و گفت: «نه، دروسم خیلی فشرده بود. از طرفی، من که اونجا کسی رو ندارم»

کاوه لبخندی زد و گفت: «ولی من دو ماه گذشته را در رامسر گذروندم؟ نمی دونی چه هوایی داشت» مینا نگاهی به او انداخت و متوجه شد در حالی که کاوه صدایش شوق زده بود، ولی

چشمانش غمگین بودند. غمی پنهان در چشمهای او لانه گزیده بود و صدایش تنی غمگین داشت. هرچند کاوه سعی می کرد مرتب لبخند بزند، مینا مصنوعی بودن آن را به راحتی دریافت.

کاوه امروز هیچ سرزنده و شاد نبود و به یک معنی کاوه همیشه‌گی نبود، او وقتی نگاه مینا را بر روی خود دید، غافلگیرانه گفت: «مینا نکنه تو هم مثل پریوش فکر می کنی من مریض هستم»

مینا با خجالت گفت: «خب خیلی لاغر شدید. واقعاً مریض بودید؟»

کاوه لبخند غمگینی زد و گفت: «نه مریض که نبودم، ولی دست کمی هم از مریضها نداشتم. جنگ بیهوده ای را با خود آغاز کردم که در آخر هم جز شکست چیزی نصیبم نشد!»

مینا متحیر او را نگاه کرد و گفت: «متأسفانه من از حرفهای شما چیزی نمی فهمم»

«من سال گذشته بازی ای را با تو شروع کردم که گریبانگیر خودم شد، می خواستم تو را از پای دربیارم، ولی خودم از پای درآمدم»

در حالی که چشمان کاوه مانند دو اخگر آتش شده بودند مینا با تعجب به او نگاه کرد. سپس وحشت زده نگاهش را از او گرفت و با عجله گفت: «شما امروز حرفهای عجیبی می زنید» و بعد با عجله فنجانها را جمع کرد و به آشپزخانه رفت. وقتی آنها را روی میز گذاشت، دستش آشکارا می لرزید.

کاوه از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و گفت: «بذار حرفهامو بزوم. تو آموخته های منو به باد دادی، تو منو شکست دادی، کاری کردی که هیچ زنی با من نکرده بود، سالهای زیادی به این نتیجه رسیدم که هر زنی قابل شکست است، فقط کافیه نقاط ضعف او را پیدا کرد و از همان راه وارد شد. فرضیه من داشت اثبات می شد، تا اینکه تو آمدی، تو که یک زن شهرستانی بودی.

روز اول که دیدمت تو را قابل آزمایش ندانستم، ولی متوجه شدم زیادی ادای زنهای عقیفه را درمی یاری بنابراین، در جستجوی نقاط ضعف برآمدم. آنها را به هر طریقی پیدا کردم و وارد شدم، ولی تو همچنان پایدار ماندی. نه تنها بر فرضیه من خط بطلان کشیدی، بلکه خودم را هم گرفتار کردی. منو که در مقابل هیچ ماه روی اعجوبه ای تسلیم نشده بودم را به بند کشیدی.

ابتدا مبارزه با تو برایم خیلی هیجان انگیز بود، هر چی آهو چموشتر باشد شکار کردن آن لذت بخش تر است، ولی کم کم احساس کردم محو چشمان شکار خود شده ام. وقتی به حقیقت قلب خود پی بردم به سوی شمال فرار کردم تا شاید دوری بتواند تو را از یادم ببرد، ولی بی فایده بود. جنگی کاملاً بی فایده!

تمام این روزها و شبها فقط برای من زجر بود و به هر طرف که نگاه می کردم تو بودی.

مینا به زندگی گذشته من زیاد خرده نگیر، من آسیب دیده بودم، آسیب دیده از زنان که اولین نفر مادرم بود، او که تمام مهر و محبتش را نثار همسرش می کرد و من فقط پس خورده سفره

محبت اونا بودم. بعد از آن به امید یافتن کانون محبت دیگری، متوجه دختری از فامیلها شدم که واقعاً زیبا بود و وقتی توجه او را هم به سوی خودم دیدم با دخالت خانواده ما با هم نامزد شدیم. روزهای اول خیلی خوب بود، ولی بعد به نکته ای پی بردم که آن کانون محبتی را که من به دنبالش می گشتم به سرابی مبدل کرد.

فهمیدم نامزدم به غیر از من با پسران دیگری هم رفت و آمد می کند و نه تنها دل به من ندارد، بلکه عاشق کس دیگری است که من را وسیله ای قرار داده بود برای رسیدن به او. شاید نه خود من بلکه پول و عنوان من! خلاصه در کمال تعجب همگان، او را رها کردم.

بعد از یک سال این بار به اصرار زیاد پدر و مادرم قرار شد با دختر یکی از دوستان و شرکاء پدرم نامزد شویم. همه چیز آماده شده بود، حرفهایی بین پدرم و پدر دختر مورد نظر زده شده بود، ولی زمانی که برای خواستگاری به شهرستان رفتیم باخبر شدیم که آن دختر با پسر دیگری گریخته است. این ماجراها شخصیت مرا خرد کردند و از من موجودی عقده ای ساختند که جز در فکر تلافی کردن و انتقام گرفتن نبود» و سکوت کرد.

مینا با صدای لرزانی گفت: «آقای کاوه چرا این حرفها را به من می زنی. خواهش می کنم که دیگه چیزی نگید و از اینجا برید»

کاوه نگاه اندوه باری به او کرد و گفت: «چرا به تو نگم، چون تو هم در عقده ای کردن من مقصر بودی، و شاید تقصیر تو از دیگران بیشتر بوده»

مینا سر بلند کرد و گفت: «من؟ من اصلاً شما را تا یک سال پیش نمی شناختم»

«بله، کاملاً درسته، ولی می دونی آن زن سومی که قرار بود با او نامزد شوم خود تو بودی، تو بودی که سپهر احمق و بی جربزه را بر من ترجیح دادی و به عقد او درآمدی. من پسر همان شریک پدرت بودم که نخواستی حتی منو ببینی و بعد به کنار بندازی»

مینا ناباورانه نگاهش را به او دوخت. حرفهایی می شنید که در چارچوب باور او نمی گنجید. دست از چای ریختن کشید و پشت میز آشپزخانه بر روی صندلی نشست و با صدای گنگی گفت: «نه این امکان نداره، شما چطور به این نتیجه رسیدید؟»

کاوه به داخل آشپزخانه آمد و پشت صندلی دیگری قرار گرفت و گفت: «با شروع تابستان به رامسر رفتم، وقتی وارد ویلای خودم شدم فکر تو لحظه ای آرامم نمی گذاشت. حرفهایی از سپهر درباره تو و پدرت شنیده بودم، بنابراین در جستجوی پدرت برآمدم. می دونی به نتیجه خنده داری رسیدم. آقای خشایار رثوف کسی بود که در همسایگی ویلای خودم ویلا داشت، ولی می دانستم که اونجا متعلق به یکی از شرکای قدیمی پدرم است که سالها از قطع رابطه آنان می گذشت. فهمیدم اون کسی نیست به جز پدر تو و تو کسی هستی که قرار بود با من ازدواج کنی خیلی تأسف خوردم. مینا، چرا؟»

چه چیز سپهر تو را آن قدر جلب کرد که به خاطر او حاضر شدی همه چیز و عزیزانت را رها کنی، از پدرت چیزی باقی نمانده. او فقط ادای زنده ها را در می آره»

مینا که تا این لحظه بغضی سخت گلویش را می فشرد ناگهان با صدای اندوهباری گریست. نام پدر همه مقاومت او را در هم شکست. او که عزیزتر از هر کسی بود، ولی به خاطر ازدواج غلطش هرگز نام او را نبرد. کاوه در سکوت گریستن او را نگاه کرد. مینا اشک های خود را پاک کرد و با عقده گفت: «پدر می خواست برای من زندگی ای مانند مادرم بسازه و من این را نمی خواستم. مادرم وقتی که پدر در خانه نبود و مشغول سرکشی به املاک خود بود در سکوت و تنهایی مرد. پدر هیچ روز تعطیلی نداشت، همه اش کار بود. هر ثروتی باید موجب راحتی شود، ولی ثروت پدر آفت زندگی ما شده بود. نه آسایش، نه راحتی، نه تفریح، هیچی در زندگی ما نبود. حتی یک بار پدر مرا به مدرسه نبرد، به مدرسه ما نیامد، با معلم من صحبت نکرد. همیشه باید با مستخدم می رفتم.

شبی که مادر مریض بود او با وجود اینکه حال او را می دانست به سر کار خود رفت و مادرم در اندوه و تنهایی فوت کرد و من شاهد همه این قضایا بودم. بعد از فوت مادر تنها شدم. پدر را هیچ نمی دیدم، هیچ محبتی احساس نمی کردم. سالی که داشتم دیپلم می گرفتم پدر گوشزد کرد که بعد از دیپلم باید ازدواج کنی، ولی من عاشق درس خواندن بودم.

او در مورد پسر همکارش و محسنات و ثروت او حرف می زد، ولی من چنین چیزی را نمی خواستم. من دیگر پول نمی خواستم، عنوان نمی خواستم. من فقط تشنه محبت بودم و سپهر دنیایی از محبت و احساس بود. من نمی خواستم همرم کسی مثل پدرم باشد، بنابراین در مقابل خواسته او ایستادم و تحقق تمام آرزوهایم را فقط در دستان سپهر کارمند دیدم و او را انتخاب کردم. من شما را هم یکی مثل پدرم می شناختم که زندگی تان در بین باغ ها و زمین هایتان محصور می شد.»

و بعد غمگین ساکت شد و آهی کشید. اشکهایش را پاک کرد و گفت: «یادآوری گذشته چه فایده ای داره، شاید پدرم را دیدید؟ اون حالش خوبه؟»

کاوه سر تکان داد و گفت: «از نزدیک نه. فقط دورادور او را دیدم. خیلی پیر و تکیده شده. مینا آیا در تمام این سالها یک بار هم از او طلب بخشش نکردی و نخواستی پیشش برگردی»

«نه، می دونستم این کارها بی فایده است. فقط هر سال با شروع سال نو یک کارت برایش می فرستم که همه را هم بی جواب گذاشته. خوب می دونم روی حرفی که زده قاطعانه می ایستد. غروری داره که هرگز به خاطر من آن را نمی شکند»

کاوه لبخند غمگینی زد و گفت: «فکر می کنم تنها ارثی که از پدرتان به شما رسیده همین غرور لعنتی باشه، نه؟»

مینا سر بلند کرد و گفت: «در این مورد شما کاملاً در اشتباهید و من هیچ غروری ندارم»

کاوه نگاه درمانده ای به او کرد و با صدای لرزانی گفت: «اگر این طور است پس کمکم کن مینا، قبلاً ازت خواستم به خاطر تمایل خودت با من ازدواج کنی، ولی حالا می خوام از من متنفر نباشی.»

گذشته را جبران می کنم. اگر فقط یک قول کوچک و یا جای امیدواری برام باشه. مینا بهت احتیاج دارم و با تمام وجود خواستارتم، می فهمی چی دارم می گم؟»

صدایش پر از لرزش و ارتعاش، صورتش گلگون و چشمانش چون دو اخگر سرخ بود. گویا هر حرفی که می زد صد برابر آن را در دل داشت که نمی توانست بیرون بریزد ...

مینا از جا بلند شد و گفت: «خواهش می کنم بس کنید. این حرفها را بگذارید کنار»

کاوه منقلب تر از قبل گفت: «مینا اگر تو می فهمیدی سینه من چه فشاری را داره تحمل می کنه بهم نمی گفتمی بس کن. خواهش می کنم فقط قول بده روش فکر کنی»

مینا با عجله میان حرف او دوید و گفت: «نه، هیچ احتیاجی به فکر کردن نیست. اگه منظور شما از این حرفها ازدواج است، بذارید یک بار و برای همیشه به شما بگم من دیگه حتی فکر ازدواج را هم نمی کنم، نه با شما و نه با هیچ کس دیگر. حالا خواهش می کنم از اینجا برید» و با عجله به طرف کتری رفت که روی شعله روشنی بی آب مانده بود.

حرفهای مینا تمام امیدهای کاوه را به یأس تبدیل کرد و او را ناتوان و ناباور چسبیده به میز آشپزخانه نگاه داشت. مدتی گنگ و گیج حرکات شتابزده مینا را نگاه کرد و بعد با صدای غمگینی گفت: «مینا ازم متنفری. درسته؟ در گذشته اگر ندیده کنارم زدی، ولی حالا دیده و شناخته این کار رو کردی»

مینا به او نگاه کرد و نگاهش در نگاه سرخورده و درمانده او گره خورد، ولی صدای زنگ ناگهانی آیفون نگاه آنان را از هم جدا کرد. مینا گفت: «فکر می کنم سیناست»

کاوه با زحمت زیاد قامت در هم ریخته خود را جمع و جور کرد و از جا بلند شد و گفت: «من باز می کنم» و در حالی که نیرویی برای قدم برداشتن نداشت به سوی در رفت. مینا در دلش عمیقاً برای او ناراحت بود و متأسف از اینکه کاری نمی توانست بکند. کاوه وقتی پشت در چشمش به سینا افتاد، اندوه صورتش را با لبخندی تصنعی پوشاند. سینا هم که کاوه را دید ناباورانه او را نگاه کرد و گفت: «آقای کاوه شما یید، باورم نمی شه»

کاوه با او دست داد، او را در آغوش کشید و گفت: «سلام سینا، حالت خوبه؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود»

سینا گفت: «من هم همین طور، فکر کردم منو از یاد بردید. خیلی وقته بهم سر نزدید»

کاوه دست او را گرفت. نگاهی به چشمان پرصداقت او انداخت و در حالی که در قلب خود سوزشی را احساس می کرد گفت: «نه، عزیزم این حرف را زن. من هیچ وقت تو را فراموش نمی کنم. فقط مسافرت بودم» بعد در را بست و هر دو وارد منزل شدند.

سینا گفت: «خب کجا بودید آقای کاوه؟»

«در شهر شما رامسر»

سینا با خوشحالی گفت: «جدی می‌گید؟ هتل رامسر هم رفتید آقای کاوه؟ دیدید چقدر زیباست»

کاوه خندید و گفت: «آره رفتم. همین طور پل تنکابن که تو تعریفش را کرده بودی»

سینا لبخندی زد و گفت: «شما تنکابن هم رفتید؟ خیلی دلم برای دریا تنگ شده»

«خب عزیزم بالاخره این غربت و غریبی‌ها هم تمام می‌شه و شما به شهرتون برمی‌گردید» صورت سینا در هم رفت و گفت: «ما که دیگه اونجا کسی را نداریم که بریم. مامان می‌گه در رامسر یک عمه دارم که هیچ به یاد نمی‌آد»

کاوه دستی به شانه‌اش کشید و گفت: «بس کن سینا، مگه من کسی رو دارم. پدر و مادر و خواهری که سالی یک بار هم نمی‌بینمشان. همه ما باید تنها زندگی کنیم»

«بله حق با شماست. راستی مامان کجاست؟»

«رفته برام چای درست کنه. ولی من دیگه باید برم. راستی توی اون سید که روی میز چند تا کلوچه لاهیجان و کمی زغال اخته برات آوردم، حتماً دوست داری، نه؟»

«قاتل زغال اخته ام»

کاوه باز هم مدتی با اندوه او را نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و گفت: «من دیگه می‌رم. از طرف من از مامان خداحافظی کن» و آنجا را ترک کرد.

مینا وقتی وارد دبیرستان شد و چشمش به کاوه افتاد خشمی آشکار در چهره‌اش نمودار شد. کاوه هم که گویا منتظر او بود لبخندی زد و گفت: «مینا از دستم ناراحت نباش. گفتم که به هیچ وجه نمی‌ذارم از مدرسه ام بری. حالا بهتره بشینی تا در مورد برنامه امسال صحبت کنیم»

«آقای کاوه شما با چه اجازه‌ای برای دیگران تعیین تکلیف می‌کنید؟»

کاوه باز هم خندید و گفت: «مینا قبول کن که اگه امسال تو می‌رفتی ما هم خیلی از شاگردانمان را از دست می‌دادیم»

«شما چه کار کردید؟ پیش هر مسئولی که رفتم گفت "هیچ راهی نداره و با جا به جایی شما موافقت نمی‌شه" در حالی که قبلاً قول مساعد داده بودند»

کاوه باز هم خندید و گفت: «مینا این حرفها را بس کن، چیزی که الان برام مهمه اینه که تو در این دبیرستانی نه جای دیگه. در مورد امسال هم خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که کلاسها را باید به طور مساوی تقسیم کنیم، یعنی یک اول مال تو، یکی مال من. ولی تو می‌تونی از بین کلاسهای A و B هر کدام را که دوست داری انتخاب کنی و ...»

* * *

خانم نجفی گفت: «مینا به نظر تو چه چیزی می تونه عامل این همه تغییر و تحول در کاوه شده باشه؟»

مینا لبخندی زد و گفت: «منظورت از تغییر و تحول چیه؟»

خانم نجفی با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «یعنی تو متوجه نشدی؟ امروز صبح بحث همهٔ معلمان دربارهٔ او بود. همه به اتفاق به این نتیجه رسیدند که کاوه خیلی عوض شده. در یک جمله می توان گفت خیلی خوب شده. پارسال یادت نیست از دیدن او در محیطی آموزشی چقدر معجب شده بودی، ولی امسال نگاهش کن، لباسهاش همه ساده شده اند، رفتارش دیگه جلف و زننده نیست، با خانمها زیاد دمخور نمی شود و سرش به کار خودش گرمه و از همه مهم تر آدامس نمی خوره. در چند سال اخیر هرگز او را چنین ندیده بودم. با همه با احترام صحبت می کنه، دیگه کسی را مسخره نمی کنه»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «واقعاً؟! من متوجه نشده بودم»

«مینا داری سر به سرم می ذاریم. مثلاً رفتارش با خودت عوض نشده؟»

مینا که تا حدی غافلگیر شده بود گفت: «خوب البته، پارسال اصلاً نمی تونست منو تحمل کنه، ولی امسال تلاش زیادی هم کرد که به مدرسهٔ دیگه ای نرم و به من اجازهٔ انتخاب کلاس ها را هم داد»

پریوش خندید و گفت: «خب با این حال می گی متوجه نشدی!»

مینا هم خندید و گفت: «بله حق با شماست»

«خب هر چی بیشتر دقت کنی بیشتر متوجه می شوی. مدتی است که کاوه را زیر نظر دارم خیلی ناراحت است. من که می گم حتماً چیزی شده؟»

مینا در سکوت فقط او را نگاه کرد و چیزی نگفت ...

* * *

خانم خالقی رو به کاوه کرد و گفت: «بچه ها همه دارند دربارهٔ جشن تولد شما صحبت می کنند، ولی شما هنوز دعوتی به عمل نیاوردید»

کاوه به او خیره شد و بعد لبخندی زد و گفت: «جدی می گی کنایون؟ یعنی این جشن این قدر طرفدار داره؟ حقیقت اینه که امسال اصلاً نمی خوام جشن بگیرم. اصلاً حوصله این کار را ندارم، دیگه از جشن های تکراری خسته شدم»

خانم خالقی با تعجب به او گاه کرد و گفت: «من که باورم نمی شه. آخه چرا؟»
«گفتم که حوصله ندارم»

«آقای کاوه روز اول که از شمال برگشتید بهتون گفتم احتمالاً بیمار شدید، ولی امروز می گم حتماً چیزیتون هست، کم حرف و گوشه گیر شدید و من به شدت نگران شما هستم، کمکی از دست من برمی یاد؟»

کاوه سر تکان داد و گفت: «نه، کنایون من چیزیم نیست، فقط از یکنواختی زندگی خسته شده ام، همین»

«با پریوش صحبت کنید، شاید بتونه کمکی بکنه»

کاوه لبخند غمگینی زد و گفت: «نه، احتیاج به این کارها نیست. گفتم چیزیم نیست، دیگه این قدر بزرگش نکن کنایون...»

«الو، سلام مینا، حالت چطوره؟»

مینا در حالی که از این تماس کمی جا خورده بود گفت: «سلام آقای کاوه، طوری شده؟»

«نه، فقط می خواستم ازت درخواستی بکنم»

«خواهش می کنم بفرمایید»

«می تونم ازت بخوام به سینا اجازه بدی فردا را با من بگذارند»

«فردا تنها روز تعطیل سیناست و باید به درسهاش برسه»

«سینا بچه باهوشی است و احتیاجی به زیاد خواندن نداره. می دونی فردا روز تولدم است و دوست دارم این روز را با سینا بگذرانم. امیدوارم این هدیه را از من دریغ نکنی»

«| تبریک، عرض می کنم، ولی سینا تا به حال به چنین مجالسی نرفته و ترجیح می دم که نرود»

کاوه خندید و گفت: «اشتباه نکن. هیچ مجلس و جشنی در کار نیست. می خوام تولدم را فقط با سینا در خارج از منزل بگذرانم، خواهش می کنم مینا، اون هم به تفریح احتیاج داره»

«باشه، اگر شما این قدر اصرار می کنید من حرفی ندارم. فقط مواظبش باشید»

«مطمئن باشید. فردا ساعت هشت جلوی منزلتان منتظرم و ممکن است تا غروب طول بکشد فقط نگران نشو»

سینا رو به آقای کاوه کرد و پرسید: «آقای کاوه ما داریم کجا می ریم؟»

کاوه لبخندی زد و گفت: «کجا دوست داری بریم؟»

«هر جا که با شما باشم مطمئناً خوش می گذره»

کاوه گفت: «سینا جان شاید باور نکنی می ریم رامسر و شاید سری هم به تنکابن زدیم»

سینا متعجب گفت: «جدی می گید؟ ولی شما در این باره به مادرم چیزی نگفتید»

«آره حق با توست. آخه می دونی اگه حقیقت رو می گفتم بهت اجازه نمی داد، برای همین من هم چیزی نگفتم. خب حالا گوش کن. اول در شهر کمی می گردیم، بعدش من تو را به منزل یکی از دوستانم می برم. فقط هر چی شنیدی متعجب نشو و سوالی نکن»

سینا لبخند محجوبانه ای زد و گفت: «من که از حرفای شما چیزی سر در نمی آورم، آخه چرا؟»

«الان چیزی بهت نمی گم، ولی موقع برگشتن همه چیز را برات تعریف می کنم. فقط یادت نره که چی ازت خواستم...»

سینا نگاهی به نمای سنگی خانه انداخت و گفت: «آقای کاوه دوست شما هم مثل خودتان باید خیلی پولدار باشه»

«آره، همین طوره، خوب حالا بیا بریم تو» وقتی وارد اتاق پذیرایی شدند پیرمردی لاغر، با عصای گرانبهایی که در دست داشت، به استقبال آنان آمد و ضمن اینکه با او دست می داد گفت: «سلام جناب کاوه، حالتون چطور است؟» و بعد نگاه دقیقی به صورت زیبای جوان مخاطبش کرد. کاوه هم با خضوع با او دست داد و احوالپرسی کرد.

پیرمرد میزبان بعد از کاوه متوجه سینا شد و نگاه دقیقی به او کرد و گفت: «عجب پسر کوچولوی جذابی دارید. بفرمایید بنشینید» و هر سه به طرف مبلهای آن طرف اتاق رفتند. مستخدم مردی، برای آنان چای و قهوه آورد. بعد از قرار گرفتن فنجانها روی میز، پیرمرد میزبان گفت: «وکیلیم به من خبر داد که شما مایل به فروش ویلایتان هستید که اتفاقاً در همسایگی ویلای من قرار دارد، البته اون ملک برای من ناشناخته نیست و در سالهای گذشته متعلق به شریکم آقای داریوش کاوه بود، آیا شما نسبتی با داریوش دارید؟»

کاوه لبخندی زد و گفت: «بله، من یکی از اقوام دور ایشان هستم و چون خودشان در خارج از کشور به سر می بردند اختیار فروش این ملک را به من سپرده اند»

پیرمرد نگاهی به چهره سینا کرد و گفت: «فکر نمی کنم شنیدن صحبت های من برای پسرستان جالب باشد. اگر مایل باشید او را دست سلطانی، کارگرم بسپارم تا اطراف باغ را به او نشان دهد»

«البته آقای رئوف، خیلی هم متشکر می شم، ولی سینا پسر من نیست بلکه پسر یکی از همکاران بنده است که چون خیلی مشتاق دیدن شمال بود با خودم آوردمش. سینا جان تو دوست داری کمی این اطراف را بگردی؟»

سینا گفت: «بله»

آقای رئوف، سلطانی را صدا زد و سینا را به او سپرد. بعد از رفتن سینا، کاوه رو به آقای رئوف کرد و گفت: «آقای رئوف از عموم، منظورم داریوش کاوه است که ما او را عمو صدا می کنیم، شنیده بودم که قرار بوده با شما نسبتی هم پیدا کنند»

آقای رئوف خنده حزن آلودی زد و گفت: «بله کاملاً درسته، ولی دختر من همه چیز را به هم زد و منو شرمندۀ داریوش کرد، به طوری که دوستی ما از هم گسست»

کاوه که چهره متعجیبی به خود گرفته بود گفت: «واقعاً! نمی تونم تصور کنم دخترتون چه کسی را بر پسرعموی من ترجیح داده، آخه اون موقعیت بسیار عالی داره»

آقای رئوف چهره غمزده ای به خود گرفت و گفت: «اون همه ما را به مفت فروخت، به خاطر یک پسر کارمند که هیچی برای خوشبخت کردن او نداشت»

«دخترتان الان کجاست؟ خوشبخته؟»

آقای رئوف غمگین به او خیره شد و گفت: «خبر ندارم. از وقتی اون ازدواج نامناسب را کرد از خودم طردش کردم و الان چهارده ساله که ندیدمش و اصلاً نمی دونم کجاست، فقط سالی یک بار برام کارت پستالی به نشانه تبریک سال جدید می فرسته. اوایل برام مناظر بهاری زیبایی می فرستاد، ولی الان چند سالی است که مناظر کارتهای او همه پاییزی شده و پارسال هم برام منظره ای از غروب آفتاب در دریا را فرستاده بود. قبلاً روی نامه هاش مهر تنکابن می خورد، ولی پارسال مهر اداره پست تهران را داش و به همین دلیل من دیگه هیچ اطلاعی از او ندارم، البته هیچ وقت هم سعی نکردم اطلاعی در مورد او پیدا کنم. مینا برای من دیگه مرده»

کاوه با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «واقعاً احساستون نسبت به دخترتون اینه؟ خیلی عجیبه!»

آقای رئوف سر تکان داد و گفت: «باید این طور باشه. می دونی آقای کاوه مینا سوگلی من و از بین سه فرزندم او همه امید و زندگی ام بود، ولی وقتی اون منو این قدر مفت به اون پسر یک لا قبا فروخت مجبور شدم همین احساس را نسبت به او داشته باشم»

آقای کاوه تکرار کرد: «مینا رئوف، ببینم آقای رئوف آیا دختر شما معلم بود؟»

«نه، علاقه عجیبی به درست داشت اما من نگذاشتم ادامه تحصیل بدهد»

کاوه با تعجب گفت: «خیلی عجیبه، آخه دردبیرستان ما یک خانم رئوف هست که تازه به تهران آمده و اتفاقاً اسمش هم مینا است»

آقای رئوف غافلگیر شده و متعجب به او نگاه کرد و گفت: «خب مینا رئوف خیلی زیاد است. دختر من هیچ وقت معلم نبود»

کاوه سر تکان داد و گفت: «بله، حق با شماست، ولی آخه او هم از تنکابن آمده»

آقای رئوف با کنجکاوی پرسید: «چه شکلیه؟»

کاوه مدتی فکر کرد و گفت: «تقریباً سی سی و دو ساله، قدبلند، تاغ حدی لاغر و سفیدپوست با یک خال سیاه بر گوشه لبش. خانم رئوف مادر همین آفاسیناست که امروز همراه من آمده»

آقای رئوف به پشتی مبل تکیه داد و در حالی که صورتش خیلی بی حال و بی رمق بود با صدای شکسته ای از غم و شادی گفت: «تو از طرف مینا آمدی؟»

کاوه تکانی خورد و بعد با عجله سر تکان داد و گفت: «منظورتون را نمی فهمم. حتی تصورش را هم نمی توانم بکنم خانم رئوف دختر شما باشد. شما کجا خانم رئوف با اون وضع کجا، نه آقای رئوف حتماً این فرضیه اشتباه است. اون هیچ شباهتی به خان زاده ها ندارد بلکه خیلی ... نه آقای رئوف!»

«آقای کاوه سعی نکنید به من بقبولانید که اون دختر من نیست. با نشانه هایی که شما دادید مطمئن شدم خودش است، از اون هیچ کاری بعید نیست. آه، یعنی این پسرک دوست داشتنی نوه من است. من باید اونو ببینم»

کاوه از جا بلند شد و گفت: «نه، این کار امکان پذیر نیست، بر فرض محال هم اگر این فرضیه درست باشد من به خودم اجازه نمی دم در زندگی خانم رئوف دخالت کنم. اون اگر این چیزها را بفهمد شاید هیچ خوشش نیاد و از دست من هم به شدت عصبانی شود. نه، خواهش می کنم. نباید اون یا سینا چیزی از این ملاقات بفهمند. بهتره دیگه از اینجا برم قبل از اینکه اوضاع را از این خراب تر کنم»

آقای رئوف دست او را در دست گرفت و گفت: «صبر کن جوان، می خوام در مورد مینا همه چیز را بدونم»

«نه، خواهش می کنم اینو از من نخواهید. مینا اگر لازم می دید همه چیز را براتون می نوشت. من به خودم چنین اجازه ای نمی دم، خواهش می کنم مسئله فروش ویلا باشه برای یک وقت دیگه، من باید برم»

دستان چروکیده پیرمرد با قدرت فراوان دست کاوه را که در حال رها کردن دست او بود گرفت و گفت: «اون دختر منه، می فهمی؟ قلب من هنوز در دستهای اوست. به خودم قبولاندم که

فراموشش کرده ام، ولی خدا شاهد است که در تمام این روزها و شبها لحظه ای را بی یاد او نگذرانده ام. گفתי مینا وضع بدی داره، بهم بگو، همه چیز راه»

کاوه نگاهی به صورت درد کشیده پیرمرد کرد و گفت: «آقای رئوف می فهمید از من چی می خواهید. اگر خانم رئوف مسئله را بفهمد شاید هرگز مرا نبخشد»

«کاری می کنم او چیزی نفهمد. خواهش می کنم قبل از اینکه وکیل من بیاد بنشینید و همه چیز را برام تعریف کنید»

کاوه بر سر جای قبلیش نشست و گفت: «بسیار خوب حالا که این قدر اصرار می کنید من حرفی ندارم، ولی خواهش می کنم در این مورد با او صحبتی نکنید. مهرماه سال گذشته بود که خانم رئوف به دبیرستان ما آمد. او به خاطر درسش تازه از تنکابن به تهران انتقالی گرفته بود. او دانشجوی فوق لیسانس ادبیات است برای همین هم به تهران آمد، ولی آمدن به تهران برای او زیاد هم خوشایند نبود چون چند ماه از ورودش نگذشته بود که همسرش سپهر را در تصادف از دست داد و قرضی سه میلیونی از او برایش ماند. خانم رئوف خودش را ملزم به پرداخت آن قرضها می دانست، در حالی که اجاره خانه و شهریه مدرسه پسرش و هزینه رفت و آمد را هم داشت.

خلاصه فکر می کنم در سال گذشته خیلی سختی کشید، الان هم زندگی سختی را می گذرانند. می دونید آقای رئوف، اون زن فداکاری است، با تمام مشکلات می جنگد و خم هم به ابرو نمی آورد. من امروز متعجبم که اگر او پدری به پولداری شما داشت چرا حتی برای یک بار هم که شده از شما تقاضای کمک نکرده، در حالی که حاضر شده بود تمام اثاثیه خانه اش را حراج کند تا بتواند قرضهایش را بپردازد»

آقای رئوف به چشمان او خیره شد و گفت: «در تمام این سالها منتظر بودم که برگردد در حالی که خودم خوب می دانستم انتظاری بیهوده است، ولی حالا که این قضیه را شنیدم دیگه می دونم که او هرگز برنمی گردد. متأسفانه غرورش را از خودم به ارث برده. اون پسر هیچی برای مینا نداشت به جز بدبختی، حتی بعد از مرگش هم او را راحت نگذاشت. خدا از او نگذرد. حالا معنی کارت آخرش را می فهمم.»

و بعد سکوت کرد و دقایقی نگاه دقیقی به چشمان کاوه کرد و گفت: «خب آقای کاوه شما چه نقشی در زندگی مینا دارید؟»

کاوه دسپاچه و غافلگیر شده گفت: «هیچی، فقط همکاری» و ساکت شد.

آقای رئوف در حالی که هنوز دقیق نگاهش می کرد گفت: «می خوای باور کنم؟»

آقای کاوه نگاهی به چشمان منتظر او کرد و گفت: «خب، خیلی سعی کردم بیشتر از یک همکار برای او باشم، ولی متأسفانه اقبالی در نزد او ندارم» و بعد غمگین ساکت شد.

آقای رئوف گفت: «پس چطور پسرش را با تو همراه کرده؟»

کاوه خنده عصبی کرد و گفت: «من و سینا دوستان خوبی هستیم و او نمی تواند جلوی این دوستی را بگیرد»

در این هنگام سینا وارد شد و گفت: «آقای کاوه من باید تا عصر برگردم خونه وگرنه مامان ناراحت می شه»

آقای رئوف که چشمش به سینا افتاد چنان آتش شوقی در وجودش شعله کشید که دیگر نتوانست بنشیند و ناخودآگاه از جا بلند شد و در مقابل چشمان متعجب کاوه و سینا، به طرف سینا رفت و او را در آغوش کشید و صورت او را در دستهایش گرفت و گفت: «از همان اول که وارد شدی گفتم این چشم و ابرو چقدر آشناست»

بعد سر او را در سینه خود فشرد و گریه کرد. سینا سردرگم و حیران در آغوش این پیرمرد غریبه مانده بود چه کند. پیرمرد همچنان او را می فشرد و می گفت: «تو پسر مینای منی، مینا عزیز من...»

کاوه که وضع را این گونه دید ا جا بلند شد و گفت: «آقای رئوف شما قول داده بودید» آقای رئوف با بغضی سخت که در گلو داشت معذرت خواست و به طرف مبل رفت. سینا مستأصل و درمانده به کاوه خیره شد در حالی که چشمان زیبا و کودکانه اش در حلقه ای از اشک برق می زدند.

کاوه دستهای او را گرفت و گفت: «سینا عزیزم، آرام باش همه چیز را برات توضیح می دم. می دونم خیلی غافلگیر شدی، ولی موضوعی است که تو از آن بی اطلاعی، یعنی مادرت هیچ وقت نخواست بهت بگه. حالا من مجبورم بهت بگم که آقای رئوف پدر مادرت است که در اثر سوءتفاهمی از هم دور شده اند و هرگز نخواستند همدیگر را ببینند»

سینا متعجب به آقای رئوف نگاه کرد و گفت: «نه، مامان گفته که ما در این دنیا هیچ کس را نداریم، این دروغه!»

کاوه موهای او را نوازش کرد و گفت: «می دونم عزیزم، من هم این طور فکر می کردم، ولی فهمیدم اشتباه می کردم، مادرت حتماً برای این کارش دلایل کافی داره. خوب عزیزم دیگه گریه نکن، مادرت منتظرت است گرچه برای این کار هرگز مرا نمی بخشه» بعد به طرف آقای رئوف رفت و گفت: «من دیگه باید برگردم تهران»

آقای رئوف گفت: «گرچه بهت قول داده بودم، ولی وقتی چشمم به این پسر افتاد که درست چشم و ابروی مادرش را دارد نتوانستم خودم را کنترل کنم، معذرت می خوام»

کاوه سر تکان داد و گفت: «روزتون بخیر» و دست سینا را در دست گرفت و به طرف ماشین رفتند، در حالی که در نگاه سینا هزاران سوال بود.

در طول راه سینا ساکت و متفکر بود. کاوه نگاهی به چهره او کرد و گفت: «سیناجان من امروز تو را آوردم تا بفهمی که زیاد هم بی کس نیستی و پدربزرگ پولداری و فامیلی آبرومند! می تونم ازت بخوام در این رابطه به مامان چیزی نگی»

سینا سر تکان داد و گفت: «من هرگز به مامان دروغ نمی گم و از شما هم ممنونم که این قضیه را برام روشن کردید. اون به نظر پیرمرد مهربونی می آد. چرا مامان هیچی به من نگفت. مامان باید همه چیز را بهم بگه»

کاوه گفت: «مطمئناً خواهد گفت، ولی یک فرصت بهم بده تا من قبل از تو باهاش تنهایی صحبت کنم، باشه عزیزم»

سینا نگاهی به او کرد و گفت: «باشه»

کاوه وقتی به منزل مینا رسید که هوا تقریباً تاریک شده و مینا نگران جلوی منزل ایستاده بود. وقتی چشمش به ماشین کاوه افتاد لبخندی زد و به طرف ماشین دوید و گفت: «خدا را شکر بالاخره آمدید، داشتم از نگرانی می مردم، چرا این قدر دیر کردید؟»

کاوه که چهره اش نگران و ناراحت بود گفت: «معذرت می خوام. کمی دیر شد، ولی توضیحاتی دارم که بهت بدم»

مینا سر سینا را در آغوش کشید و گفت: «خوبی عزیزم؟» و با دیدن چهره اندوهگین پسرش متعجب ه کاوه نگاه کرد.

کاوه گفت: «گفتم که همه چیز را برات توضیح می دم، حالا اجازه بده بریم تو» بعد هر سه وارد خانه شدند و سینا بلافاصله به اتاقش رفت.

مینا متعجب و حیران به کاوه خیره شد و گفت: «اتفاقی افتاده آقای کاوه؟»

«نمی دونم. فقط بشین و آرام باش»

مینا نشست و گفت: «چی شده؟»

کاوه هم نشست و پاسخ داد: «می دونی مینا، من امروز راستش را بهت نگفتم. من سینا را همراه خودم از تهران بیرون بردم»

مینا با تعجب گفت: «منظورتون چیه؟»

«حقیقتش اینه که همراه خودم بردمش رامسر!»

مینا متعجب و حیران از جا بلند شد و گفت: «چی رامسر؟» و بعد با لکنت گفت: «برای چی رامسر؟»

کاوه عصبی چشمانش را بست و بلافاصله باز کرد و گفت: «خواهش می کنم بنشین و آرام باش. من بردمش رامسر و با پدرت آشنایش کردم. اون پسر حق داره همه چیزو بدونه و همین طور هم پدر بزرگش حق داره همه چیزو درباره تو بدونه»

مینا ناتون خود را بر روی مبل رها کرد و گفت: «خدای من، چه می شنوم» بعد سرش را در دست گرفت. دلش می خواست هر چه که از دهانش در می آمد نثار کاوه کند، ولی توانی در زبان خود نمی یافت. شوکی کاری به او وارد شده بود. بعد از دقایقی که در حالت بی رمقی و ناتوانی ماند، نگاه درمانده ای به او کرد و با صدای غمگینی گفت: «شما چطور تونستید این کارو بکنید، چرا؟ چرا این کارو کردید؟ چرا دروغ منو نزد سینا برملا کردید؟ چرا راحت نمی گذارید تا زندگی ام را کنم؟»

بعد سرش را در دستش گرفت و گفت: «چرا همه چیز رو خراب کردید. شما بی انصاف ترین آدمی هستی که من تا به حال دیده ام. چطور به خودتون اجازه دخالت در زندگی منو می دید؟»

کاوه از جا بلند شد و سعی کرد بر خشم و ناراحتی خود غلبه کند و وقتی موفق شد با صدای آرامی گفت: «مینا، من قصد بدی نداشتم. بین تو و پدرت باید یک نفر قرار می گرفت تا به این لجبازی مسخره پایان بدهد و اون کس فقط می توانست سینا باشه. مینا تو به پدرت محتاجی چون تنهایی، بی کسی، غمگینی و مغرور و پدرت هم بیش از همه به تو نیاز داره چون تنها، پیر و دلشکسته است و سینا به هر دو شما نیاز داره.

مینا من انکار نمی کنم که تو همه چیز به سینا دادی، ولی متأسفانه نتونستی هویتی درست به او بدی. فقط به او گفتی بی کس و تنهاست بدون اینکه نامی از پدربزرگ و مادربزرگ و خاله و دایی و عمو در یک کلمه خانواده به او بدی، در حالی که همکلاسیهای همه این چیزها را داشتند. مینا به خاطر پسرت تو هم یک قدم بردار، حالا که پدر نداره بذار سایه پدربزرگش را داشته باشه، تو امروز از دست من ناراحتی که حقیقت را به سینا گفتم و او فهمیده که بهش دروغ گفتی، در حالی که سینا این موضوع را دیر یا زود می فهمید.

مینا خواهش می کنم همه چیز را بهش بگو بدون اینکه بخوای ذهنش را نسبت به پدربزرگش یا پدرش خراب کنی. بذار خودش قضاوت کنه»

کاوه بیش از این دیگر نتوانست سخنی بگوید، چون تمام انرژی اش را صرف کرده بود. مینا مبهوت او را نگاه کرد. نمی توانست بگوید حرفهایش اشتباه است.

کاوه که بی حرکت ایستاده بود دوباره جلو آمد و گفت: «مینا من بازم معذرت می خوام، خداحافظ»

و با گامهایی سست و ناتوان منزل آنان را ترک کرد .

«ببینید آقای کاوه، شما تنها کسی هستید که می تونید به من کمک کنید»

«آقای رئوف خیلی دلم می خواد بهتون کمک کنم، ولی باور کنید نمی تونم. تا همین جا هم مینا به اندازه کافی از دست من عصبانی هست. من قدم اول را برداشتم، قدمهای بعدی را باید خودتان بردارید»

«پس شما فقط صحبتی کوچک باهاش کنید»

«نه آقای رئوف، نمی تونم. مینا نظر اینه که من بیش از حد در زندگی او دخالت می کنم»
«پس من باید چه کار کنم؟»

کاوه کمی فکر کرد و بعد گفت: «شاید خانم نجفی، مشاور مدرسه، بتونه کمکتون کنه. من شماره تلفن ایشان را بهتون می دم. شما مشکلاتتون را با او در میان بگذارید و از او کمک بخواهید، ولی خواهشی که ازتون دارم اینه که نامی از من نبرید. مطمئن باشم؟»
کاوه بعد از دادن شماره تلفن، تماس را قطع کرد ...

خانم نجفی رو به مینا کرد و گفت: «مینا وقت داری در اتاق مشاوره کمی با هم حرف بزنیم» مینا برای لحظه ای رنگ باخت و تنها فکری که برای لحظه ای به نظرش آمد، این بود که کاوه با او حرف زده و از او درخواستی کرده است. خانم نجفی دوباره گفت: «چیه مینا وقت نداری؟ الان که ساعت استراحته»

«چرا ! البته» و همراه خانم نجفی وارد اتاق مشاوره شد.

خانم نجفی رو به روی او نشست و گفت: «مینا تعجب نکن از اینکه خواستم بیای اینجا»
مینا خندید و گفت: «طوری شده پریوش؟»

خانم نجفی هم متقابلاً خندید و گفت: «نه، هیچی. فقط خواستم در مورد خودمون کمی حرف بزنیم آخه دفتر شلوغ بود، پسرت چطوره؟»

«ممنونم خوبه» مینا هنوز دل توی دلش نبود، بنابراین دل به دریا زد و گفت: «پریوش برو سر اصل مطلب»

پریوش لبخندی زد و گفت: «تو خیلی زرنگی مینا، با تو باید رک صحبت کرد. حقیقتش می خواستم درباره پدرت باهات صحبت کنم. قبلاً بهم گفته بودی که موقع ازدواج با پدرت قطع رابطه کرده ای و من امروز می خوام بدونم برای تجدید این روابط راهی وجود داره یا نه»

مینا متعجب به او خیره شد و گفت: «کسی ازتون خواسته در این مورد با من صحبت کنید؟»
خانم نجفی سر تکان داد و گفت: «بله پدرت!»

مینا که تعجبش بیشتر شده بود در حالی که نفسی از سر آسودگی خیال می کشید گفت:
«پدر من از شما خواسته؟ شما را چطور پیدا کرده؟»

«منو چطور پیدا کرده نمی دونم، خودش هم نخواست در این رابطه توضیح بدهد، ولی به هر حال اون می دونست که من مشاور مدرسه ام و خواست در این رابطه کمکش کنم»

مینا با کنجکاوی پرسید: «پریوش پدرم چی گفت؟ حالش خوبه؟»

خانم نجفی در حالی که همچنان لبخند می زد گفت: «فکر می کنم حالش خوبه. اون می خواد تو رو ببینه. گفت که تو رو بخشیده و خواستار اینه با سینا، تنها نوه اش، به دیدنش بری»

مینا که چشمانش پر از اشک شده بود از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت، شاید هم می خواست هوایی تازه کند. عقده ای سخت گلویش را می فشرد، عقده ای از پشیمانی و عشق. بعد با صدای گرفته ای گفت: «باورم نیم شه پدر منو بخشیده باشه. امکان نداره او حرف خودش را پس بگیره. وقتی که ازدواج کردم منو مثل آشغال از خونه اش حتی از شهرش بیرون انداخت، منی که در این دنیا به جز او تکیه گاهی نداشتم. حالا چی شده که می خواد برگردم، چه چیزی عوض شده، من یا او؟» و بعد گریه کرد.

خانم نجفی به او نزدیک شد. شانه های لرزان او را در دستهایش گرفت و گفت: «می فهمم چه حالی داری. بدون پدر روزهای سخت و طاقت فرسایی را گذرانده ای و عذاب زیادی کشیدی، ولی به پدرت هم حق بده. اون مطمئناً دور و بی خبر از تو زندگی سختی را گذرانده. مینا او با تمام قدرت و سن و سالش اولین قدم را برداشته، غرورش شکسته، تو که نمی خوای اینو نادیده بگیری. من مطمئنم که آقای رئوف بیش از تو رنج کشیده چون تو همسرت را داشتی، ولی اون هیچ کس را نداشت»

مینا که عقده دلش سر باز کرده بود گفت: «همسر! پیوش کدوم همسر. در تمام سالهای گذشته من از همسر فقط اسمش را داشتم و سایه سیاه کارهای زشتش را. تو چه می دانی در این دوران به من چه گذشت و چه زندگی نکبت باری را تحمل کردم. سپهر را در ظاهر داشتم، ولی هیچ وقت اون را نداشتم. فقط به امید دلی عاشق پا به زندگی او گذاشتم. فکر می کردم اگر در زندگی با او هیچ سرمایه مالی وجود نداره، یک سرمایه بزرگ دوست داشتن و عشق وجود داره که می شه به آن تکیه کرد و بلند شد و به همه جا رسید، ولی این رویای من زیاد طول نکشید و به زودی فهمیدم عامل ازدواج سپهر با من ثروت پدرم بوده نه خود من و این یعنی رسیدن به صفر و هیچ، پایان خط آرزوها.

متأسفانه اون موقع موجود بی گناه دیگری را هم شریک زندگی سراسر دروغ و بی بنیاد خود کرده بودیم و من فقط به خاطر همون موجود هیچ وقت از زندگی سپهر خارج نشدم چون اگر سینا را رها می کردم در آینده انسانی عقده ای تر از پدرش می شد. همه حقارتها، تهمتها و ناسزاها را تحمل کردم تا پسر من را به جایی برسانم، هر سال به امید بخشیده شدن از سوی پدر با شروع سال نو برایش کارت می فرستادم، ولی دریغ از پاسخ! فکر می کنم پدر همه آنها را ندیده به سطل آشغال می انداخت.

وقتی در آن سالهای سخت با هزار مرارت و سختی درست مثل گربه ای که فرزندش را به دهان می گیرد تا بهترین و امن ترین جا را برایش پیدا کند من سینا را بزرگ می کردم پدر یادی از من نکرد، ولی حالا که روی پای خود ایستاده ام پدر به یاد نوه اش افتاده و می خواد اونو ببینه. نه پیوش من نمی تونم. اون موقع که منجوان بودم و خام و در انتخابم دچار اشتباه شدم پدر می تونست به من فرصتی بده، نه اینکه مرا بیرون کنه تمام درها را به روم ببندد. مگه گناه من چی بود جز اینکه محبت هایی را که او باید به من می کرد در جایی دیگه جستم و به امیدیک چشمه به سراب رسیدم»

و آگاه حق حق گریه ای را سر داد که حکایت بغضهای کهنه بی کسی و تنهایی بود.

خانم نجفی شانه های لرزان او را در آغوش گرفت و برای تسلی دستی به پشت او کشید و گفت: «مینا خیلی از خودم شرمنده ام که هیچ وقت به راز اندوه چشمهای تو پی نبردم، مینا خیلی متأسفم، تو صورتترین و مهربان ترین و فداکارترین زنی هستی که من در عمرم دیدم و بهت افتخار می کنم»

و اجازه داد مدتی مینا در آغوش او گریه کند. بعد از دقایقی شانه های افتاده او را راست کرد و سر او را بلند کرد و گفت: «دیگه بسه عزیزم، بهت قول می دم دیگه تنهات نذارم. حالا هم مثل یک دوست خوب اشکها تو پاک کن»

بعد دستمالی به دست او داد و گفت: «یک ضرب المثل قدیمی می گه ماهی را هر موقع از آب بگیری تازه ست. در گذشته، هم تو و هم پدرت هر دو اشتباه کردید البته پدرت بیش از تو، ولی همین پدر که از تو بزرگتر هم هست اولین قدم را برای جبران اشتباهش برداشته و خواهش می کنم تو با عکس العمل منطقی خود بهش ثابت کن که قدم درستی برداشتی. مینا تو این بزرگواری را بکن و جمعه به دیدنش برو، هر چه باشه او پدرت است، بگذار ازت راضی باشه ...»

«سلام آقای کاوه»

کاوه که مشغول قفل کردن در ماشینش بود به سوی او برگشت و گفت: «تویی مینا، حالت چگونه؟ سینا حالش خوبه؟»

مینا نگاهی به او کرد و گفت: «متشکرم، آقای کاوه سوالی از شما داشتم»

کاوه بدون اینکه غافلگیر شود یا تعجب کند پشتش را به ماشین تکیه داد و گفت: «بنده در خدمتون هستم»

«آقای کاوه شما به پدرم شماره تلفن خانم نجفی را دادید؟»

کاوه نگاهش را متوجه او کرد و گفت: «کار اشتباهی کردم؟»

مینا سر تکان داد و گفت: «حدس می زدم باید کار شما باشه، ولی لازم بود خانم نجفی را هم درگیر این ماجرا کنید؟»

کاوه نگاه اندوهباری به او کرد و گفت: «چاره ای جز این نداشتم. پدرت خیلی اصرار داشت کمکش کنم و با تو صحبت کنم، من هم که دیگه نمی خواستم فکر کنی بیش از حد در زندگی ات دخالت می کنم مجبور به معرفی کس دیگری شدم و هیچ کس را قابل اعتمادتر و نزدیک تر به تو غیر از پریوش پیدا نکردم»

مینا سرش را پایین انداخت و گفت: «آقای کاوه من واقعاً از رفتار دفعه قبلم نسبت به شما شرمنده ام. راستش عصبانی بودم و نمی فهمیدم چی دارم می گم»

کاوه نگاه غمگین خود را به زمین دوخت و گفت: «نه، لازم نیست معذرت خواهی کنی. من واقعاً مستحق شنیدن اون ...»

مینا نگذاشت او جمله اش را تمام کند و گفت: «آقای کاوه شما چرا این قدر خودتون رو به دردرس انداختید؟»

کاوه نامفهوم تکرار کرد: «چرا؟» و بعد با حالت گنگی به او خیره شد و گفت: «برای جبران گذشته ام. من در گذشته به شما خیلی بد کردم و تا آخر عمرم همیشه شرمنده خواهم بود» و بعد سرش را پایین انداخت و گفت: «نمی دونم روزی بخشیده خواهم شد یا نه» بعد سرش را بلند کرد و در حالی که لحن کلامش عوض شده بود گفتک «خب مینا بالاخره به دیدن پدرت می ری یا نه؟»

مینا لبخندی زد و گفت: «با اینکه هنوز دودلم، ولی فردا همراه سینا می رم رامسر»

کاوه خندید و گفت: «جالبه، آخه من و پدرتون فردا با هم قرار ملاقات داریم، البته در منزلشان!»

مینا با تعجب و بهت گفت: «شما با پدر من چه قراری دارید؟»

کاوه به او خیره شد و گفت: «مینا هیچ از خودت نپرسیدی من چطور تونستم به منزل پدرت راه پیدا کنم. من به بهانه فروش ویلایم در رامسر با وکیل او تماس گرفتم و با پدرت آشنا شدم، حالا هم می خواهیم معامله مان را تمام کنیم»

«پدر شما را نشناخت؟»

کاوه نیمه لبخندی زد و گفت: «راستش مجبور شدم دروغ بگم و خودم را یکی از وابستگان آقای داریوش کاوه جا بزنم نه پسرش. آقای رئوف قبلاً مرا هرگز ندیده بود. مینا تو که دروغ مرا برملا نمی کنی؟»

مینا سر تکان داد و گفت: «آقای کاوه حالا شما واقعاً می خواهید ویلاتون را بفروشید در حالی که علاقه زیادی به آنجا دارید»

کاوه لبخند مهربانی به او زد و گفت: «تا به حال که قصد نداشتم، ولی حالا مجبورم چون آقای رئوف قصد داره آنجا را به عنوان هدیه تولد به تنها نوه عزیزش بده»

مینا به او خیره شد و در قلب خود سوزشی احساس کرد. احساسی آمیخته از خوشی و غصه، نوعی حقارت از اینکه هرگز نتوانسته چنین هدایایی به پسرش بدهد و غرور از اینکه پسرش دوست داشته و پذیرفته می شود.

کاوه نگاهی دقیقی به او کرد و گفت: «طوری شده مینا؟»

مینا از حال و هوای خود بیرون آمد و گفت: «چیزی نیست، بهتره بریم، کلاس داره شروع می شه» و وارد مدرسه شد در حالی که کاوه همانجا ماند و با حسرت رفتن او را نظاره گر شد. شخصیت این زن هنوز برایش ناشناخته و تعجب آور بود ...

خانم نجفی که مشغول صحبت کردن با تلفن بود با دیدن مینا سری به نشانه سلام کردن تکان داد. مینا هم با خوشرویی سلام کرد. وقتی تلفن خانم نجفی تمام شد، مینا جلو رفت و گفت: «حالت چطوره؟ تبریک می گم ماشین زیبایی انتخاب کردی»

خانم نجفی هم خندید و گفت: «ممنونم، لطف داری»

مینا با شیطنت نگاهی به روی میز او کرد و گفت: «هر چی می گردم شیرینی نمی بینم»

خانم نجفی خندید و گفت: «شیرین تو را گذاشتم برای زنگ آخر، خوب حاضر شو بریم»

مینا با تعجب گفت: «کجا؟»

پریوش سویچ ماشین را به او نشان داد و گفت: «شیرین تو اینه که امروز به منزل برسونمت، البته سر راه هم فکری برای شکمهای گرسنه مان می کنیم»

مینا هم خندید و گفت: «اولی را قبول می کنم البته باید زحمت پسرم را هم بکشی، ولی دومی باشه برای یک وقت دیگه، فعلا همین بسه»

خانم نجفی ضمن اینکه از جایش بلند می شد گفت: «پس بریم»

مینا ایستاد و قدری او را نگاه کرد و گفت: «ببینم دست فرمانت که خوبه؟ یک وقت ما رو به کشتن ندی»

خانم نجفی خندید و گفت: «یه بار امتحان کن»

وقتی به نزدیکی ماشین رسیدند کاوه را دیدند که کنار ماشین منتظر ایستاده بود. خانم نجفی گفت: «آقای کاوه معذرت می خوام. هیچ متوجه نبودم که جلوی ماشین شما پارک کردم»

کاوه خندید و گفت: «خب از رانندگان تازه کار بیش از این هم انتظار نمی رود. دیروز به پیمان گفتم هدیه نامناسبی را انتخاب کرده. به هر حال هر دو مورد را تبریک عرض می کنم»

خانم نجفی گلگون شد و گفت: «ممنونم!» و بعد سوار ماشینش شد. در جلو را برای مینا باز کرد و بعد از سوار شدن مینا، ماشین را به حرکت درآورد. کمی که رفتند مینا گفت: «پریوش قضیه هدیه چیه؟»

خانم نجفی باز هم قرمز شد و گفت: «این آقای کاوه اصلاً نمی تونه جلوی زبونش را نگه داره» و ساکت شد.

مینا نگاه مهربانی به صورت گلگون او کرد و گفت: «پریوش نمی خواد بگی تبریک دوم برای چی بود؟»

خانم نجفی گفت: «همش تقصیر پیمانیه. اون آنقدر ذوق زده ست که نمی ونه خودش را کنترل کنه، آخه قراره به زودی پدر بشه»

مینا با شنیدن این خبر فریاد شوقی کشید و گفت: «اوه خدای من، چرا اینو زودتر به من نگفتی؟!» بعد خم شد و او را در حال رانندگی بوسید و گفت: «تبریک می گم. می دونی چقدر خوشحال شدم. چرا زودتر بهم نگفتی؟ حالا واقعاً این شیرینی خوردن داره»

خانم نجفی تشکر کرد و گفت: «خوب مینا تو چه خبرهایی برام داری، تو هم باید شیرینی آستی کنان بدی»

مینا خندید و گفت: «آره همه چی تمام شد. پدر استقبالی از من و سینا کرد که برام باورکردنی نبود. پدرم خیلی پیر و شکسته شده. باور نمی کنم که چهارده سال از آن روزها می گذره»

خانم نجفی خندید و گفت: «همه ما پیر می شیم، ولی متوجه نیستیم»

مینا لبخند حزن آلودی زد و گفت: «آره، پدرم هم گفت که من خیلی پیر شدم»

«خب سینا چطور این واقعیت را پذیرفت»

مینا خندید و گفت: «بیچاره سینا از پیدا کردن یک پدر بزرگ آنقدر به وجد آمده که دیگه با جزئیات کاری نداره. همه چیز منزل پدر برای او جالب و سوال برانگیزه. می دونی پدر دیروز به مناسبت پیدا کردن این نوه جدید، یکی از ویلاهاش را به او هدیه کرد که این یکی برای سینا قابل باور نبود.

دنیایی که سینا در آن بزرگ شده با دنیای پدر خیلی فرق داره. راستش را بخواد من هیچ دلم نمی خواد سینا را در خانه ای به این مرفه ای بزرگ کنم و درگیر تجملات و این چیزها بشود»

خانم نجفی خندید و گفت: «خب نظر تو قابل احترام است. بالاخره تصمیم گرفتی نزد پدرت برگردی یا نه؟»

مینا سر تکان داد و گفت: «فعلاً اگر بخوام هم نمی تونم چون باید درس بخوانم، ولی بعد از آن هم هرگز در منزل پدر ساکن نخواهم شد. من می خوام در خونه ای ساده، زندگی ای ساده داشته باشم. کمک های پدر را فقط برای هزینه درس سینا قبول می کنم، نه برای چیز دیگه. اون هم بر اثر اصرار زیاد پدره؟»

پریوش خندید و گفت: «مینا تو هم زیادی سخت می گیری. چه اشکالی داره که کمی هم راحت زندگی کنی، به قدر کافی سختی کشیدی»

مینا خندید و گفت: «من هم با راحتی مخالفتی ندارم، ولی در حد معمول برای تعطیلات عید هم می ریم رامسر. پدر از شما هم دعوت کرده با همسرت چند روزی بیاید اونجا، خیلی خوش می گذره»

خانم نجفی: «جدی؟ این خیلی عالی، ولی ترجیح می دم مزاحم دختر و پدری که تازه به هم رسیدند نشم»

مینا با لبخند شیرینی گفت: «برای تنبیه تو هم شده اونجا یک قنادی است نگه دار!»
خانم نجفی چشم بلندی گفت و جلوی قنادی نگه داشت. داخل مغازه رفت و با یک جعبه شیرینی و دو بستنی برگشت ...

مینا که تازه همراه سینا از آب گرم برگشته بود وقتی وارد اتاق شد حال و هوای منزل را جور دیگری دید. رو به پدرش کرد و گفت: «آقاجون امروز مهمان داریم؟»
«آره عزیزم، خب خوش گذشت مینا جان؟»

«خیلی چسبید، ولی باید تا آماده شدن ناهار دوش بگیرم. حسابی بو گرفتم» بعد از جا بلند شد که به طرف حمام برود، ولی لحظه ای ایستاد و گفت: «پدر نگفتید مهمونتون کیه»
پدرش خندید و گفت: «غریبه نیست، آقای کاوه است»
مینا متعجب به پدرش خیره شد و گفت: «چی پدر، آقای کاوه؟»

«آره عزیزم، آقای کاوه واگذاری ویلایش را برای بعد از عید موکول کرده و الان چند روزی است که در آنجا ساکن است. دور از ادب دیدم که به یک ناهار یا شام دعوتش نکنم. می دونی مینا او حق زیادی به گردن من داره، من پیدا کردن تو را مدیون اونم. برای تشکر هم که شده باید دعوتش کنم»

مینا چیزی نگفت و متفکر اتاق را ترک کرد. وقتی به اتاق برگشت که آقای کاوه کنار سینا، پشت میز ناهارخوری، نشسته بود و غرق گفتگو با پدرش بود در حالی که در دستان سینا کادویی خودنمایی می کرد. مینا که در چهره اش نگرانی دیده می شد جلو آمد و احوالپرسی کرد. آقای کاوه با احترام خاصی از جا بلند شد، جواب سلام او را داد و سال نو را تبریک گفت. مینا تشکر کرد و از او خواست بنشیند، خودش هم در کنار پدر جای گرفت.

پدر نگاه مهربانی به او کرد و گفت: «مینا جان داشتیم درباره برنامه بعدازظهر صحبت می کردیم. آقای کاوه و سینا با هم قرار گذاشتند بروند دریا، منم دیدم فرصت خوبیه گردش در شهر داشته باشیم. هنوز فرصت نکردم شما را جایی ببرم، اگر موافق باشی بعدازظهر بریم بیرون»

مینا نگاهی به چشمان مشتاق پدر کرد و گفت: «خب پدر این می تونه یک برنامه مردونه باشه. من هم می تونم به کارهای خودم برسم»

پدر نگاه دلخورانه ای به او کرد و گفت: «مینا شاید خجالت می کشی در کنار من پیرمرد قدم برداری»

مینا ناراحت شد و گفت: «آقاجون خواهش می کنم دیگه از این حرفها نزنید. شما همیشه برای من عزیز و محترمید»

آقای رئوف لبخندی زد و گفت: «خب عزیزم، من هم دوست دارم دخترم را به همه نشان بدهم و همه بدونند من هم کسی را دارم»

«باشه پدر، هر چی شما بگید. حالا بهتره چایمون را قبل از اینکه سرد بشه بخوریم» وقتی فنجان چای خود را به دست می گرفت نگاهی به کاوه انداخت، نمی دانست او با پدرش چه حرفهایی زده یا چه حرفهایی ممکن است بزند، ولی ظاهر کاوه کاملاً آرام و مؤدب و اطمینان بخش بود.

کاوه که نگاه نگران مینا را بر روی خود دید لبخندی زد و گفت: «خانم رئوف با آب و هوای شمال چطورید؟ انگار این آب و هوا به سینا خیلی می سازه، لپهاش گل انداختند»

مینا نفس راحتی کشید. همین که کاوه او را نزد پدرش مینا صدا زده بود خودش کلی باعث راحتی خیالش شد. ناهاری که پدر مینا ترتیب داده بود خیلی مفصل و زیاد از حد بود، به طوری که مینا در سر میز هیچ احساس راحتی نمی کرد، ولی نمی خواست حرفی بزند زیرا پدر بسیار حساس و زودرنج بود.

عصر هر سه نفر همراه کاوه و با ماشین او ابتدا کمی در شهر گشتند. سری به هتل معروف رامسر زدند و بعد به کنار دریا رفتند. دریا برای مینا همان بو و صدای آشنا را داشت، بویی از نم و نمک و صدایی که در طول سالهای گذشته بهترین ترانه زندگی او بودند. ترانه ای آمیخته از موج و مرغ، دو یار قدیمی که همیشه عاشقانه در کنار هم زیسته اند و همواره نالیده اند.

مینا همان طور که این بو را می بلعید و این ترانه را با گوش جان می شنید، نگاهش را به پهنای آبی دریا دوخت که امواج خروشان آن سینه ساحل را بی امان می شکافتند و ماحصل کاوش خود را که کفهای سفید زیبایی بود با خود به دریا می بردند. یک باره غمی را در درون خود احساس کرد که باز هم ریشه در سالهای دور داشت، ولی نمی دانست چرا امروز بیش از گذشته آن را احساس می کرد. شاید یک علت آن پسر نوجوانش بود که جلوتر از خودش با شوق و ولع زیاد قدم برمی داشت، در حالی که یک دستش رد دست استخوانی پدر بزرگش و دست دیگرش در دست مصمم کاوه بود. دو دستی که هر دو برای تکیه زدن خیلی نیرومند بودند، ولی مینا هیچ یک را نمی خواست نه برای خودش نه برای پسرش!

سینا که با او فاصله زیادی نداشت، هر چند قدمی که برمی داشت به عقب برمی گشت و خنده ای نمکی تحویل مادرش می داد، در حالی که با هر چرخش او باد در موهای لختش می پیچید و چهره او را دلپذیرتر می کرد.

ساحل دریا مثل تمام روزهای تعطیل شلوغ و پر از آدمهای متنوع بود. هر کس از دریا به نوعی لذت می برد. آقای رئوف رو به نوه اش کرد و گفت: «خوب سینا جان دوست داری الان چه کار کنیم؟»

سینا با بازیگوشی نگاهی به مادرش کرد و بعد به پدربزرگش گفت که سرش را پایین بیاورد تا در گوشه به او بگوید. آقای رئوف بعد از شنیدن صحبت سینا زد زیر خنده و در حالی که از شدت خنده سرفه اش گرفته بود گفت: «ای شیطان، باشه امروز به خاطر من هم که شده مادرت باید اجازه بده»

مینا در حالی که از حرکات سینا خنده اش گرفته بود رو به پدرش کرد و گفت: «چیہ آقاجون؟ به من هم بگید چه خبره؟»

آقای رئوف در حالی که با عشق خاصی به او نگاه می کرد گفت: «ببین دخترم، من می خوام یک قایق کرایه کنم، تو که مخالفتی نداری؟»

ناگهان لبخند مینا محو شد. نگاه نگرانی به دریای ناآرام کرد و در مقابل نگاه منتظر سینا و پدرش نتوانست حرفی بزند و به ناچار سکوت کرد.

آقای رئوف که سکوت او را دید رو به سینا کرد و گفت: «خب دیدی عزیزم، مادرت قبول کرد» و بعد رو به کاوه که با نگاه آرام خود فقط آنان را می نگریست کرد و گفت: «آقای کاوه شما هم تشریف می یارین؟»

کاوه که نمی خواست مزاحم جمع خانوادگی آنان شود تشکر کرد و گفت: «نه، ترجیح می دم کمی شنا کنم»

آقای رئوف دست سینا را گرفت و گفت: «خب مثل اینکه ما دوتایی باید بریم. مادرت هم که حتماً طبق معمول می ترسه سوار قایق بشه» و با هم به طرف جایگاه قایق های موتوری رفتند. مینا در سکوتی سخت نظاره گر رفتن و سوار شدن و به دریا زدن آنان بود.

کاوه که فکر می کرد او تنها کسی است که قایق سواری نمی کند، با تعجب رفتن آن و سکوت و نگاه مینا را دید. وقتی متوجه نگاه مینا تا اواسط دریا شد، با صدای آرامی گفت: «برام عجیبه که شما از قایق سواری می ترسید. همیشه فکر می کردم ترس برای شما نامفهومه»

مینا در حالی که نمی توانست نگاهش را از دریا برگیرد گفت: «خب آقای کاوه حقیقتش ترس من از قایق نیست، از خود دریاست»

«شما که بچه دریابید چرا؟ آیا خاطره بدی از دریا دارید»

«بله، گرچه مربوط به گذشته است، آنقدر برام تازه ست که انگار هنوز دست سارا، همکلاسی پنجم دبستانم را می بینم که از آب بیرون آمده و کمک می خواد. سارا جلو چشمان من به درون آبها رفت، ولی من نتونستم هیچ کاری براش بکنم. دریا زیباست، ولی ناجوانمرد است. من عاشق دریام، ولی فقط از دور و تا امروز هیچ وقت به سینا اجازه ندادم به دریا برود. امروز هم اگر پدر نبود امکان نداشت بگذارم برود»

کاوه به چشمان مینا نگاه کرد که به طرز عجیبی به دریا خیره شده بود و نگرانی و ناراحتی خاصی در آن چشمان مشککی که رنگ دریایی گرفته بود هویدا بود. کاوه گفت: «متأسفم مینا، تا حدی بهت حق می دم. خاطره بسیار تلخی بوده. آمدن آنان خیلی طول می کشه، بهتره بریم روی اون تخته سنگ بنشینیم»

و سپس او را به طرف تخته سنگ بلندی که کمی دورتر از آن منطقه بود برد و خودش هم بر روی سنگ کوتاه تری نزدیک او نشست و با لحن دلداری دهنده ای گفت: «مینا این قدر نگران نباش، هیچ اتفاقی برای آنان نم یافته. اگه انسان بخواد به حوادث فکر کنه هر لحظه ممکنه اتفاقی بیفته. تو نباید به دلیل خاطره بدی که داری و متعلق به خودت است، پسرت را از بهترین تفریحات یعنی شنا و قایق سواری منع کنی. به نظر من بهتره به جای این منع کردن ها، اصول و روشهای صحیح را به او یاد بدی تا خدای نکرده اگر مشکلی پیش آمد بتونه از خودش مواظبت کنه»

مینا لبخندی زد و گفت: «گاهی فکر می کنم شما به جای ادبیات باید روانشناسی می خونید»
«از کجا می دونی نخوندم»

«واقعاً!»

«خب به صورت دانشگاهی که نه، فقط مطالعات شخصی دارم»

«این خیلی خوبه»

«ممنونم»

مینا کمی ساکت ماند و بعد مردد نگاهی به کاو کرد و دل به دریا زد و گفت: «آقای کاوه»

کاوه چشم از اطراف گرفت و به چهره سردرگم مینا نگاهی کرد و گفت: «بله»

«موضوعی است که می خوام بهتون بگم»

«من سراپا گوشم»

«نمی خوام پدرم چیزی در مورد گذشته، یعنی رفتارهای گذشته ما بفهمه»

کاوه لبخندی زد و با شیطنت گفت: «"رفتارهای گذشته ما" دقیقاً منظور شما چه چیزی است؟»

مینا کمی عصبی شد و با صدای بلندی گفت: «منظورم کاملاً روشنه. همه چیز. هر چیزی که سال گذشته بین ما اتفاق افتاده و تمام شده می خوام مسکوت باقی بمونه»

کاوه با اندوه به دریا خیره شد و با صدایی که ناراحتی در آن کاملاً هویدا بود گفت: «قبلاً هم به این نتیجه رسیده بودم که وجود من شما را عصبی می کنه. اما در مورد آن چیزهایی که شما تمام شده اش می نامید خیالتون راحت باشه، من چیزی به پدرتان نگفتم و خیال هم ندارم بگم، به جز یک مورد که لازم دیدم و گفتم»

مینا با بهت و حیرت به او خیره شد و بعد از مکثی گفت: «اون چیه؟»

کاوه نگاه افسرده اش را از دریا برگرفت و به مینا نگاه کرد. می دانست جواب او مینا را تا حدی عصبانی خواهد کرد، ولی چیزی بود که باید می گفت. بنابراین با صدایی آرام و شمرده گفت: «اون مسئله مربوط می شه به طلبی که من از شما داشتم و من اون را با پدرتون تسویه کردم»

مینا با ناباوری گفت: «شما دارید شوخی می کنید. می خواهید سر به سر من بگذارید»

کاوه سر تکان داد و گفت: «نه، من خیلی وقته این عادتم را ترک کردم»

مینا عصبانی از جا بلند شد. حالا مطمئن بود کاوه راست می گوید. با خشم صورتش را به طرف او برگرداند و گفت: «شما چطور تونستید این کار را بکنید؟! من که داشتم قرض شما را می دادم. ما با هم توافق کرده بودیم، پس چرا این کار را کردید؟ چرا منو پیش پدرم تحقیر کردید؟»

کاوه هم متقابلاً از جا بلند شد و گفت: «من چنین قصدی نداشتم، من فقط پولم را می خواستم، همین. قبلاً امکانش نبود که اون را یکجا ازت بگیرم، ولی حالا که این امکان به وجود آمده چرا باید راه قبلی را برم. مینا امیدوار بودم درک کنی که منم احتیاجاتی دارم و معاملاتی!»

مینا که دیگر به هیچ چیز فکر نمی کرد به جز تحقیر شدن در مقابل پدرش، با خشمی مضاعف گفت: «نه، شما دروغ می گید. شما هیچ چیز به جز یک آدم دروغگ و پست فطرت نیستید. شما به من قول دادید، ولی زیر قولتون زدید، می خواستید به پدرم ثابت کنید که من جز یک زن ضعیف چیزی نیستم.

من باید می فهمیدم که روی هیچ یک از قولها و حرفهای شما نمی شود حساب کرد. شما یک نامردید، شما همیشه فقط به فکر خودتان هستید و هیچ وقت برای عزت نفس دیگران ارزشی قائل نیستید. پس عزت نفس من چی می شه؟»

کاوه که از حرفهای مینا خیلی عصبانی شده بود برای کاستن از شدت خشمش صورت خود را رو به دریا و پشت به مینا گرفت، دستش را مشت کرد و بر کف دست دیگرش فرود آورد. خیلی سعی کرد بر خود مسلط بماند ولی نتوانست بنابراین با یک حرکت سریع رو به مینا کرد و با صدای بلندی گفت: «عزت نفس، عزت نفس، دیگه حالم از شنیدن این کلمه از دهان تو به هم می خوره. آخه عزت نفس به چه قیمتی؟ به قیمت سختی دادن به خود و پسرت؟ به قیمت تا نیمه شب بیدار ماندن و تدریس خصوصی کردن؟ تو حاضری همه چیز را فنا کنی غیر از غرورت! آخه احمق، نادان، اون پدرته، تو نادا...»

ولی دیگر جلوی خود را گرفت. نباید بیش از این پیش می رفت. دستهایش را که از شدت خشم گره کرده بود باز کرد و رو برگرداند و فریاد زد: «آخه به تو چی می شه گفت» و سپس با قدمهای تند که نشان از نامتعادل بودنش بود از مینا دور شد که بی شباهت به فرار نبود، خودش نمی دانست به کجا می رود، فقط می خواست از مینا دور شود قبل از اینکه خشمش بیشتر شود و سخنانی بگوید که بعداً پشیمان شود.

مینا عصبانی بر روی همان تخته سنگ نشست و آنقدر در خودش غرق بود که نفهمید کی قایق سواری پایان یافت. وقتی به خود آمد که سینا با خوشحالی فریاد می زد مامان دیدی هیچ اتفاقی برام نیفتاد. بعد نگاهی به اطراف کرد و گفت: «پس آقای کاوه کو؟»

مینا از جا بلند شد و لبخندی زد و مقابل نگاه های پرسشگر آن دو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر می کنم رفته یک دوری بزنه» ولی حقیقتش خودش هم مطمئن نبود کاوه کجا رفته. بعد از ربع ساعتی کاوه برگشت در حالی که لبخندی مصنوعی به لب داشت، ولی چشمانش بسیار غمگین می نمود.

وقتی آنان را به منزل برمی گرداند در ماشین سکوت عجیبی حاکم شده بود که سینا هم متوجه سکوت کاوه شد و گفت: «آقای کاوه، خسته شدین؟»

کاوه لبخند مهربانی به او زد و گفت: «راستش را بخوای آره عزیزم، آخه من عادت ندارم؟»

آقای رئوف خندید و گفت: «این طور حرف نزنید آقای کاوه، شما هنوز جوانید. نباید با گردش چند ساعته خسته شوید. این پایتخت نشینی و کارهای اداری شما جوانان را خیلی کسل و تنبل کرده. من پیرمرد را که می بینی در روزگاری که هم سن شما بودم از صبح تا غروب چند تا باغ و زمین را می گرداندم بدون اینکه احساس خستگی یا ناراحتی کنم»

آقای کاوه لبخندی زد و گفت: «بله حق با شماست، ولی ما امروزها حتی توان حرف زدن و حرف شنیدن را هم نداریم تا چه رسد به کار و...» و بعد سکوت کرد و چشمان غمگینش را به سطح آسفالت خیابان دوخت. وقتی به مقصد رسیدند با وجود آنکه آقای رئوف اصرار زیادی به نگهداشتن او برای صرف شام کرد، ولی کاوه قبول کرد و گفت قصد برگشتن به تهران را دارد.

آقای رئوف گفت: «مسافرت به تهران، آن هم در شب؟ امیدوار بودم تا آخر تعطیلات اینجا بمونید تا سینا و مادرش را با شما راهی تهران کنم»

آقای کاوه لبخندی زد و گفت: «متأسفم، من کارهایی دارم که باید فردا صبح در تهران باشم» و بعد رو به سینا کرد و گفت: «سینا جان ویلای شما با تمام وسایل و امکانات از فردا صبح در اختیاران است، خوب ارزش مراقبت کن» بعد از آنان خداحافظی کرد و سوار بر ماشین با سرعت زیاد از آنجا دور شد.

وقتی او رفت پدر رو به آنان کرد و گفت: «مرد نجیب و شریفی است» بعد وارد منزل شدند. سینا جلوتر از آنان رفت و مینا گامهایش را آهسته کرد تا همراه پدر باشد. پدرش رو به مینا کرد و گفت: «مینا جان تو چرا تا امروز بهم نگفتی که دو میلیون تومان بدهکاری؟»

مینا سرش را پایین انداخت و گفت: «من خودم می تونستم این قرض را ادا کنم، ولی آقای کاوه نامردی کرد و قضیه را با شما در میان گذاشت»

آقای رئوف اخم کرد و گفت: «من هیچ وقت علت این رفتارهای تو را نمی فهمم. مگه من غریبه ام، من پدرتم. اگه مشکلاتت رو به من نگی، پس باید به کی بگی؟ تو چرا کمکهای منو قبول نمی کنی؟»

مینا گفت: «پدر جان خواهش می کنم دوباره شروع نکنید. ما قبلاً صحبت‌هامون را با هم کردیم و به نتایجی رسیدیم. شما قول دادید با زندگی شخصی من کاری نداشته باشید و فقط هزینه تحصیلات سینا را بپردازید. من معذرت می خوام که آقای کاوه شما را مجبور به پرداخت دو میلیون تومان کرد»

آقای رئوف گفت: «مینا آرام باش. آقای کاوه اصلاً منو مجبور به پرداخت پولی نکرد. حقیقتش اینه که من و کاوه بر سر قیمت ملک او دو میلیون تومان اختلاف داشتیم و آقای کاوه آن را بابت قرض تو فرض کرد نه چیز دیگری...»

مینا که موضوع را فهمید به خاطر نسبتی که به کاوه داده و او را پست فطرت خوانده بود، و به خاطر عصبانیت و طرز برخوردش با او در حالی که کاوه هیچ کاری نکرده بود به غیر از خیر و صلاح او از خودش شرمنده شد.

«مینا امروز یک نامه تشکرآمیز برای پدرت فرستادم. در آن چند روز واقعاً به ما خیلی خوش گذشت. پدر مهربان و فوق العاده ای داری، پیمان که خیلی خوشش آمده بود»

مینا خندید و گفت: «پریوش شما به ما لطف دارید»

خانم نجفی گفت: «رامسر واقعاً زیباست. من قبلاً از این شهرگذر کرده، ولی هیچ وقت در آن نمانده بودم. خونه پدرت هم خیلی زیباست. گاهی با خودم فکر می کردم تو چطور تونستی به خاطر سپهر از همه این چیزها بگذری، کار بزرگی کردی»

مینا لبخند حزن آلودی زد و چیزی نگفت.

خانم نجفی خندید و دوباره گفت: «مینا می دونی، ما قصد نداشتیم چند روز در منزل شما بمانیم، ولی آقای کاوه برنامه ما را به هم ریخت»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چطور؟»

«می دونی آقای کاوه هم تعطیلات عید در رامسر بود، اونجا یک ویلا دارد. من و پیمان برنامه ریزی کردیم که چند روز نزد او بمانیم و یک روز هم پیش شما باشیم، ولی صبح روزی که قرار بود راه بیفتیم آقای کاوه با پیمان تماس گرفت و گفت که در تهران است و ویلای خود را فروخته اس، در حای که روز قبلش کاوه با پیمان صحبت کرده و می دانست که قراره حرکت کنیم، ولی نمی دانم چه عاملی باعث شد که او سفرش را نیمه تمام بگذارد. این بود که ما هم یک راست به منزل شما آمدیم»

مینا متعجب او را نگاه کرد و گفت: «پس اینطور! ولی ما همه مون از اومدن شما خیلی خوشحال شدیم. پدر امیدوار بود که این سفرها هر ساله تکرار شود. البته سال دیگه ما باید یک اتاق بچه هم آماده کنیم» و با گفتن این حرف خندید.

خانم نجفی هم خندید و گفت: «مینا این قدر سر به سرم نذار. ولی جمعه آینده تو و سینا حتماً به منزل ما بیایید، سالگرد ازدواجمون است، از پدرت هم دعوت کردم ولی گفت مینا به نمایندگی من می یاد. راستش باید یک طوری از شرمندگی شما بیرون بیام و اگه نیای، باهات قهر می کنم»

مینا خندید و گفت: «پریوش تو که می دونی من به مجالس شما عادت ندارم و در این جشنها راحت نیستم، بنابراین اجازه بده یک روز دیگه بیام»

خانم نجفی اخمی کرد و گفت: «امکان نداره. می دونی امسال به خاطر تو، جشنمان را خیلی ساده برگزار می کنیم و تعداد مهمانها هم خیلی کم است. پدر و مادر من و پیمان و چند دوست و آشنا و تو و سینا مهمانان افتخاری ما خواهید بود»

مینا خندید و گفت: «پریوش مطمئنی از آمدن من شرمنده نمی شی»

خانم نجفی متعجب به او خیره شد و با لحن ناراحتی گفت: «مینا منو خیلی دلخور کردی. من تو رو همین طوری که هستی قبول دارم و حتی به تو افتخار هم می کنم. دیگه از این حرفها زن که سخت دلگیر می شم. پس قرارمون جمعه آینده برای صرف نهار ...»

* * *

مینا از دیدن کاوه در آن جشن همان قدر متعجب شد که کاوه از دیدن او. کاوه با دیدن او سلام خشکی کرد و به سمت پیمان رفت. این رفتاری بود که کاوه به تازگی با او در پیش گرفته بود، خشک و رسمی.

خانم نجفی با دیدن او با عجله به سمتش رفت و خوش آمد گفت و او را به طرف خانمها برد و با یک یک آنان آشنا کرد. اکثر خانمهای مجلس سر و وضعی آراسته داشتند که با سر و وضع مینا جور در نمی آمد. مینا بلوز و دامنی ساده و بلند به تن داشت و به دور از هر زینت و آرایشی بود. کسی از همکاران در آن جمع نبود حتی خانم خالقی. خانم نجفی بعد از سرکشی به آشپزخانه به نزد او آمد و گفت: «خیلی خوشحالم کردی آمدی»

مینا نگاهی به منزل او کرد و گفت: «خانه زیبایی داری»

خانم نجفی تشکر کرد و گفت: «البته به زیبایی منزل پدر تو نیست، ولی خوب حاصل پنج سال تلاش من و پیمان است و البته کمکهای والدینمان» سپس هر دو خندیدند.

«از همکاران کسی را نمی بینم»

خانم نجفی لبخندی زد و گفت: «بهت گفتم که نمی خوام زیاد شلوغش کنم» و بعد آهسته تر گفت: «آقای کاوه را هم پیمان دعوت کرده، من هیچ خبر نداشتم»

هنگام صرف ناهار مینا و کاوه به طور اتفاقی رو به روی هم قرار گرفتند. مینا هر وقت که چشمش به او می افتاد احساس گناه می کرد. پیمان که در کنار همسرش در رأس میز نشسته بود و کاوه را در کنار خود داشت به شوخی گفت: «چیه آرش غذاهای ما به دهنتم مزه نمی ده»

کاوه لبخندی زد و گفت: «راستش این قدر غذاهای رنگارنگ و خوشمزه سر میز می بینم که هنوز موفق به انتخاب هیچ کدام از آنها نشدم» و همگی خندیدند.

مادر پیمان گفت: «آقای کاوه چوب کاری نفرمایید، شما در مراسمهاتون ما رو حسابی شرمنده می کنید»

مینا نگاهش را متوجه مادرشوهر خانم نجفی کرد که خانمی میانسال و نسبتاً زیبا، خیلی خونگرم و مهربان و با طراوت جوانان بود و به آقای کاوه احترام زیادی می گذاشت. نه تنها او بلکه همه مهمانان با احترام خاصی با او برخورد می کردند و کاوه هم رفتاری کاملاً پسندیده و مقبول داشت. بعد از صرف غذا، مادر پیمان در کنار کاوه جای گرفت و بعد از خوش و بش معمولی پرسید: «از مادرتون، نازی جان، خبری دارید؟»

کاوه لبخندی زد و گفت: «بی خبر هم نیستم، حالشون خوبه»

مادر پیمان پرسید: «به این زودی ها نمی آن ایران؟»

«فکر نمی کنم، پدر این اواخر حالشون زیاد خوب نیست»

مادر پیمان عینکش را کمی جابه جا کرد و گفت: «آقای کاوه از وقتی ندیدمتون قیافه شما خیلی عوض شده. اتفاقاً قبل از ناهار داشتم به پرپوش جون هم می گفتم شما خیلی لاغر شدید، خدای ناکرده مریض که نیستید؟»

کاوه لبخندی زد و گفت: «نه، به هیچ وجه. راستش را بخواهید رژیم دارم. وزن بدنم از حالت طبیعی کمی خارج شده بود»

مادر پیمان خندید و گفت: «پس به خاطر همین ناهار چیزی نخوردید. ولی از من می شنوید آقای کاوه دارید سلامتی خودتون رو به خطر می اندازید. به جای رژیم ورزش کنید. ورزش در تناسب اندام خیلی مهمه»

کاوه خندید و گفت: «چشم، حتماً نصیحت شما را گوش می کنم»

پیمان به میان حرف آنان دوید و گفت: «بس کن مادر، باز یک گوش پیدا کردی تا در مورد ورزش صحبت کنی مادر ورزشکار من» و بعد خندید.

مادرش نگاهی با اخم به او کرد و گفت: «تو خودت اگر به نصیحت من گوش می کردی حالا این قدر چربی اضافه نمی آوردی. فقط شانس آوردی که پنج سال پیش این هیکل را نداشتی وگرنه پرپوش جون هرگز بله را نمی گفت» و همه مهمانان با این حرف خندیدند.

خانم نجفی گفت: «مادر جون این حرفها را ننزید، پیمان ناراحت می شه»

کاوه با نگاهی خندان به این زوج خوشبخت نگاه کرد. در این وقت نگاهش به مینا افتاد که در کنار خانم نجفی نشسته و نگاه اندوهبارش را به میز دوخته بود. شاید داشت پیمان را با سپهر مقایسه می کرد. سپهری که نه تنها با او عشقی نداد بلکه تمام عشقهای زندگی او را هم گرفت.

کاوه نگاه از او گرفت و در حالی که عقده ای سخت در گلویش احساس می کرد افکارهای آزاردهنده به سوی او هجوم آوردند به طوری که دیگر نمی توانست سر جایش بنشیند، به ناچار از جمع معذرت خواهی کرد و به طرف دستشویی رفت. خانم نجفی هم رفتن او را نظاره می کرد. وقتی برگشت تا مدتی نفهمید مهمانان در مورد چه چیزی صحبت می کنند. وقتی به خود آمد که سینی قهوه در جلوی او قرار گرفت.

بعد از صرف قهوه خانمها و آقایان دو جمع جدا از هم تشکیل دادند و هر کدام مشغول صحبت پیرامون مسائل مورد علاقه خود شدند. مسائل زنان پیرامون قیمت لباسها و مدهای جدید بود. خانم نجفی مینا را از آنان کمی دور کرد و مشغول صحبت شدند.

مینا نگاهی به دوربین که روی آنان بود کرد و گفت: «پریوش عجب اشتباهی کردم که دائم کنار تو نشستم. همه فیلمهای تو پر از عکس من می شود»

خانم نجفی خندید و گفت: «می دونم خسته شدی» بعد به فیلمبردار گفت که فیلمبرداری را تمام کند و پرسید: «خب مینا مراسم به نظرت چطور بود؟»

«عالی بود، ولی یک کم بریز و پاش آن زیادی بود»

خانم نجفی خندید و گفت: «مینا این یک سنت است. من خودم هم باهاش زیاد موافق نیستم، ولی وقتی آنان این طور پذیرایی می کنند ما هم باید متقابلاً جبران کنیم»

مینا هم لبخندی زد و گفت: «بله این مسئله متأسفانه آفتی است که گریبانگیر جامعه ما شده است» حدود نیم ساعت بود که آنان با هم حرف می زدند. مینا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «پریوش جان اگه اجازه بدی من دیگه مرخص بشم. هر لحظه سینا ممکنه برگرده، نمی خوام پشت در بمونه»

خانم نجفی گفت: گفت: «مینا جان دوست داشتم بیشتر پیش ما می موندی، ولی زیاد اصرار نمی کنم»

مینا از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت، لباس خود را پوشید، داخل سالن پذیرایی برگشت و با خانمها خداحافظی کرد، در همین وقت پیمان هم همراه کاوه نزد آنان آمد و گفت: «پریوش، آرش می خواد به این زودی ما رو ترک کنه» و وقتی چشم او به مینا افتاد که لباس پوشیده با تعجب گفت: «!، خانم رئوف شما هم می خواید برید؟»

خانم نجفی پیش دستی کرد و گفت: «بله، مینا جان هم می خواد بره. نگران سینا است»

هر چهار نفر به سمت بیرون رفتند. پیمان که متوجه شد مینا ماشین نداره گفت: «خانم رئوف اجازه بدید من سویچ را بیاورم و شما را برسونم. این موقع روز در مسیر ما تاکسی خیلی مشکل گیر می یاد»

مینا گفت: «نه، خواهش می کنم خودتان را به زحمت نیندازید، شما به مهمانها تون برسید من خودم می رم»

خانم نجفی گفت: «نه، مینا جان امکان نداره. پیمان آماده شو»

مینا خیلی جدی گفت: «نه، پریش خواهش می کنم»

پیمان نگاهی به کاوه کرد و گفت: «آرش جان شما نمی تونی خانم رئوف را تا یک جایی برسونی، می دونی که اینجا چقدر بد ماشین گیر می آد»

کاوه گفت: «البته، اگر قابل بدونند»

خانم نجفی رو به مینا کرد و گفت: «مینا جان از نظر تو اشکالی نداره؟»

مینا مردد گفت: «نه، فقط نمی خوام مزاحم باشم»

کاوه لبخندی زد و گفت: «پس لطفاً بفرمایید» و بعد در پشت را باز کرد و مینا بعد از خداحفظی سوار ماشین شد.

کاوه در پشت را بست بعد به طرف پیمان رفت و با او دست داد و گفت: «خب پیمان جان خیلی خوش گذشت. انشاء... سالهای سال در این مراسم شرکت کنیم، پریش از پذیراییتون ممنونم»

پیمان در حالی که با او دست می داد گفت: «آرش از مزاحمتی که باعث شدم معذرت می خوام»

کاوه خندید و گفت: «بس کن پیمان» و بعد سوار ماشین شد و آن را به حرکت درآورد. در سکوت مسیر طولانی را رانندگی کرد. مینا در آینه به چهره او نگاهی انداخت. ناراحتی به وضوح در چهره اش دیده می شد. کاوه بعد از تعطیلات هرگز برای صحبت با او پیشقدم نمی شد و جواب سوالهای او را هم خیلی خلاصه و کوتاه می داد که این حکایت از رنجیدگی او می کرد.

مینا خود نیز از برخورد آخرش با کاوه خیلی ناراحت و شرمنده بود، ولی نمی دانست چگونه می تواند این ناراحتی را از دل کاوه دریاورد. هنوز فرصتی برای معذرت خواهی پیدا نکرده بود، بنابراین از فرصت ایجاد شده استفاده کرد و گفت: «آقای کاوه، من از بابت رفتارم در رامسر معذرت می خوام. خب آدم در عصبانیت حرفهایی می زنه که از حقیقت دور است. من نسبت هایی به شما دادم که لایق شما نبود. باز هم معذرت می خوام»

کاوه از آینه نگاه بی تفاوتی به او انداخت، پوزخندی زد و گفت: «شاید این را هم بشه به نوعی زندگی دانست. کار ما شده دائم از همدیگه معذرت بخوایم» و در سکوت به رانندگی خود ادامه داد.

«ببینید آقای کاوه من بهتون حق می دم از دست من عصبانی باشید، ولی شما خوتون هم مقصر بودید. چرا به جای کلنجار رفتن صاف و پوست کنده حقیقت را نگفتید»

کاوه پوزخندی زد و گفت: «حقیقت! واقعاً روی حقیقت می تونی حساب کنی؟»

«منظورتون را نمی فهمم»

کاوه همان طور که به بیرون خیره شده بود گفت: «ترجیح می دم همه چیز را فراموش شده تلقی کنم» و سپس سکوت کرد.

مینا که او را ساکت دید دیگر حرفی نزد. مدتی در سکوت راه رفتند تا به خیابان اصلی رسیدند که مسیر آن دو از هم جدا می شد.

«اگر لطف کنید همین جا نگهدارید من پیاده می شم. در این مسر تا کسی راحت تر گیر می یاد»

کاوه بدون اینکه به او نگاه کند با لحن سردی گفت: «هوا گرمه می رسونمت. نمی تونم بازخواستهای پیمان و پرپوش را تحول کنم» و بدون اینکه منتظر حرف دیگری بماند به سمت خانه مینا به راه افتاد. وقتی به مقصد رسیدند بدون هیچ حرف دیگری تنها با یک روزبخیر مینا را پیاده کرد و خیلی سریع دور زد و رفت ...

وقتی کاوه وارد دفتر شد و چشمش به مینا و خانم نجفی افتاد که در کنار هم نشسته بودند سلامی خشک و رسمی کرد و بدون هیچ حرف دیگری به سمت میز رفت و دفترش را برداشت و به سمت کلاسش رفت.

خانم نجفی گفت: «هیچ معلوم نیست این مرد چش شده. دلخور به نظر می یاد. پیمان خیلی سعی کرد چیزی ازش دربیاره، ولی نم پس نمی ده، مرد توداریه. دیدی خونه ما در جواب مادر پیمان چطور خودش را توجیه کرد، رژیم! تو باور می کنی مینا؟»

مینا با تردید گفت: «من نمی دونم چون شناختی روی او ندارم و نمی تونم اظهار نظر کنم»
خانم نجفی خندید و گفت: «بله شاید حق با تو باشه. از این حرفها بگذریم. مینا از سه شنبه این هفته پیمان می ره مأموریت چند روزه و من در خونه تنهام، دلم می خواد اوقات بیشتری را با تو بگذرانم. می تونی یک بعدازظهر با سینا بیای خونه ما»

مینا خندید و گفت: «همین هفته پیش بود که مزاحمت شدم، بس نیست؟»

خانم نجفی دست او را گرفت و گفت: «ولی این بار من و تو تنهاییم. می خوام باهات درد دل کنم»

مینا فکر کرد و گفت: «خوب منم بدم نمی یاد، ولی تمام بعدازظهرها وقتم پر است به جز جمعه که تا اون موقع هم فکر می کنم آقا پیمان برگشته باشد»

خانم نجفی خندید و گفت: «نه پیمان جمعه شب برمی گرده، دیگه بهانه ای نداری ...»

«خب مینا جان، تا سینا با این کامپیوتر مشغول است بیا بریم اتاقم می خوام عکسهای عروسیم را نشونت بدم» و با هم به سوی اتاق خانم نجفی به راه افتادند. خانم نجفی آلبومی را انتخاب کرد و گفت: «اینه»

آنان مشغول تماشای آلبوم بودند و تقریباً صفحه آخر را هم ورق می زدند که عکسی از وسط آلبوم افتاد. خانم نجفی آن را برداشت.

مینا وقتی آلبوم را بست گفت: «اون را هم ببینم»

خانم نجفی عکس را به طرف مینا گرفت و گفت: «این عکس از آلبوم پیمان قاطی شده. عکس پیمان و آقای کاوه است، آخه می دونی آقای کاوه ساقدوش پیمان بود» و خندید.

مینا نگاهی به عکس کاوه کرد و گفت: «خیلی خوشحال به نظر می رسه»

خانم نجفی خندید و گفت: «آنان دوستان خیلی نزدیکی بودند. باورت نمی شه توی عروسی ما آنقدر شلوغ بازی از خودش درآورد و آنقدر مهمانها را خندانند که نگوا! هنوز که هنوزه خیلی از دوستانم سراغ او را می گیرند. مینا به حالاش نگاه نکن. کاوه از این رو به آن رو شده، کجا بود که کاوه به مهمانی دعوت بشه و آرام و سنگین در یک گوشه بنشینه و شلوغ بازی از خودش درنیاره. پیمان خیلی نگرانشه و معتقده که اون عاشق شده»

با این حرف مینا یک باره یکه سختی خورد و کمی صورتش گلگون شد و خانم نجفی هم در ادامه صحبتهاش گفت: «می دونی مینا، منم فکر می کنم که یک جورایی حق با پیمان، چون من هم در مدرسه یه چیزهایی احساس کردم» بعد دست مینا را گرفت و گفت: «تو چی مینا. چیزی نفهمیدی؟»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و عکس را روی آلبوم گذاشت و گفت: «نه»

خانم نجفی در حالی که هنوز دست مینا را در دست داشت گفت: «می دونی مینا، آقای کاوه وقتی در مدرسه است از همه جا ساکت تر و فکورتر است، به خصوص وقتی که در دفتر است» مینا که تا حدودی خود را باخته بود تنها توانست آب دهان خود را فرو بدهد و ساکت و بی حرکت ماند. خانم نجفی دوباره گفت: «من هر چی فکر می کنم که رابطه ای میان آقای کاوه با یکی از همکاران پیدا کنم به هیچ کس می رسم غیر از تو مینا! من فکر می کنم این تغییر و تحولات در کاوه بی ارتباط با تو نیست»

مینا که از ثانیه هایی پیش تپش قلبش را به وضوح می شنید یک باره از شنیدن کلام آخر نزدیک ترین دوستش چنان داغ شد که رنگ سفید صورتش جای خود را به سرخی شرم داد. مینا

همیشه از روزی می ترسید که کاوه موضوع را به خانم نجفی بگوید. حالا این اتفاق افتاده و او را درمانده کرده بود. مینا برای فرار از نگاه کنجکاو پیروش سرش را پایین انداخت.

خانم نجفی که با دیدن دستپاچگی مینا و رنگ سرخش حقیقت را دریافته بود، بلند خندید و گفت: «خدای من، پس حدسم درست بود، و عجب بازیگر ماهری هستی، چرا تا به حال چیزی بهم نگفتی. خوب خانم خجالتی حالا سرت رو بلند کن و همه چیز رو برام تعریف کن. نمی دونی این قضیه چقدر برام عجیب و جالبه»

مینا هم لبخندی زد و گفت: «پیروش داری سر به سرم می داریم. من چیز جالبی در این قضیه نمی بینم. از طرفی فکر می کنم آقای کاوه همه چیز را براتون تعریف کرده»

خانم نجفی متعجب او را نگاه کرد و گفت: «چی؟ کاوه؟ نه، نه، نه مینا، اون اصلاً نم پس نیم ده. اون بازیگری ماهرتر از توست»

مینا در حالی که حرف خانم نجفی را باور نکرده بود گفت: «پیروش من هیچ وقت از تو دروغی نشنیدم. دوست دارم الان هم بهم دروغ نگی»

«باور کن مینا، کاوه نه به من و نه پیمان هیچی نگفته. من خودم حدس هایی زدم. از رفتار اولیه اش با تو و رفتار اخیرش، از نگاه هایش، از جوابهای تو. از مهمانی که در منزل ما بودید. بذار یک قسمت از فیلم این مهمانی را ببینیم و بعد بین که به من حق می دی»

و بدون اینکه به اعتراض مینا توجهی کند دستگاه را روشن کرد و بعد از کمی و جلو و عقب بردن فیلم گفت: «مینا کمی دقت کن»

فیلم مربوط به بعد از ناهار بود که مادر پیمان کنار کاوه نشسته بود و مشغول صحبت بودند. مینا در کمال ناباوری نگاه کاوه را بر خود دید، بعد کاوه از او چشم برداشت و صورتش را برای یک لحظه در دستش گرفت و ازجا بلند شد و رفت ...

مینا با ناراحتی گفت: «پیروش خواهش می کنم خاموشش کن، نمی خوام چیزی ببینم»

خانم نجفی دستگاه را خاموش کرد و گفت: «نمی خواستم ناراحتت کنم. می خواستم فقط مطمئن بشی»

مینا با بغضی در که در گلویش نشسته بود گفت: «پیروش اگرچه دلم نمی خواد بگم داری بهم دروغ می گی، ولی اینو مطمئنم که اگه کسی در این مورد باهات صحبت نکرده باشه تو هیچ وقت نمی فهمیدی، چون رفتار کاوه با من خیلی عادیه. درسته که با گذشته فرق کرده، ولی هیچ تغییری در اون آنقدر روشن نیست که شما به این نتیجه رسیده باشید. حالا خواهش می کنم حقیقت را بهم بگو! این حق منه که بدونم در مورد من چه چیزهایی بهتون گفته، چون برام مهمه که در مورد من چه فکری می کنی»

«مینا به جون سینا که می دونم خیلی برات عزیزه قسم می خورم که در این رابطه کاوه هیچ چیزی به من یا پیمان نگفته، ولی حق با توست کس دیگری در این مورد با من صحبت کرد»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چه کسی؟»

«پدرت مینا. وقتی که ما رامسر بودیم، یک روز صبح که من زودتر بیدار شدم و توی حیاط قدم می زدم پدرت عصازنان پیشم اومد و بعد از صحبت‌های معمولی، صحبت را به آقای کاوه کشوند و گفت که رسیدن به تو را به آقای کاوه مدیونه. بعد چگونگی آشنایی با آقای کاوه و فروش ویلا را برام توضیح داد و در آخر هم گفت فکر می کنم آقای کاوه به خاطر علاقه ای که به مینا داره همه این کارها را انجام می ده و ازم پرسید که آیا من در این مورد چیزی می دونم.

وقتی که من اظهار بی اطلاعی کردم دوباره گفت که در این مورد شک نداره. وقتی از خودش انگیزه کارش را پرسیدم سکوت دردناکی کرد. اون جوون خوبیه و فکر می کنم حسابی دلشکسته است، خیلی دلم می خواد بهش کمک کنم، حق زیادی به گردنم داره و سپس از من خواست در این مورد با تو صحبت کنم و نظرت را بپرسم»

مینا نامفهوم تکرار کرد: «پدرم؟ اون حق نداشت در این مورد با شما و کاوه صحبت کنه، یکبار که زندگی ام را خراب کرد بس نیست حالا می خواد راه گذشته را ادامه بده. چرا نمی ذاره راحت زندگی کنم» و بعد بغض گلویش شکست و قطره های درشت اشک پهنای سپید صورتش را پوشاند.

خانم نجفی که پیش بینی این وضع را می کرد بعد از قدری سکوت گفت: «مینا خواهش می کنم آرام باش. عزیزم باور کن همه ما دوستت داریم و فقط صلاح تو را می خوایم. مینا جان خواهش می کنم منطقی باش، تو نباید هر کار پدرت را به گذشته ربط بدی. حالا اشکها رو پاک کن»

و بعد دستمالی از بسته جدا کرد و به دست مینا داد و منتظر ماند تا او اشکهایش را پاک کند. و با صدایی آرام گفت: «می دونی مینا وقتی پدرت اون حرفها را بهم زد من خیلی تعجب کردم. من قبل از آن حدس های کوچکی می زدم، ولی همیشه به حدسهای خودم می خندیدم. بعد از صحبت با پدرت روی رفتار کاوه با تو خیلی دقیق شدم و بعد از آن شب مهمانی مطمئن شدم که کاوه حقیقتاً عاشق شده و این عجیب ترین پدیده زندگی من در سالهای اخیر است. کاوه و عشق؟

چون بر خلاف ظاهرش، که خیلی سعی در معاشرت با زنان داره، در درون از آنان واقعاً متنفره. این چیزیه که او خودش چندین بار به پیمان گفته: "من از زنها متنفرم، ولی از تسخیر قلب آنان لذت می برم" مینا می خواستم بهت هشدار بدم فقط مواظب باش عشق کاوه پات را نلغزانه!

مینا که حالا اشکهایش را پاک کرده و تا حدودی از آن حال حزن آلود درآمده بود گفت: «متشکرم، از این بابت خیالت راحت باشه. من خیلی وقته به اون جواب رد دادم»

خانم نجفی با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «جواب رد دادی؟ نکنه ازت درخواست ازدواج هم کرده و ما بی خبریم؟»

مینا در حالی که باز دوباره سرخ شده بود سر تکان داد و گفت: «خب، آره»

خانم نجفی متعجب تر به او نگاه کرد و گفت: «پس این طور. تو فکر می کنی درخواستش جدی بوده؟»

مینا با بی حوصلگی گفت: «پریوش عجب سوالهایی می کنی، معلومه که جدی بود»

خانم نجفی ناباورانه به او خیره شد و بعد از لحظاتی گفت: «کاوه و ازدواج؟! نه باورکردنی نیست. معذرت می خوام مینا. قصد فضولی ندارم، ولی می خوام بدونم این قضیه کی اتفاق افتاده؟»

مینا بعد از مکثی گفت: «هفت یا هشت ماه پیش، قبل از شروع سال تحصیلی جدید»

خانم نجفی تکرار کرد: «هشت ماه پیش. این مثل کلاف سردرگم است، کاوه بعد از این همه سال می خواد ازدواج کنه! اون هم با کسی مثل تو. باید حتماً سررشته این کلاف را به دست آورد. مینا همه چیز را برام توضیح بده و سعی کن چیزی را سانسور نکنی»

مینا که دید مقاومت کردن در مقابل پریوش فایده ای نداره، وقایع سال قبل را تا جایی که صلاح می دانست برای او تعریف کرد.

بعد از اینکه صحبتهايش تمام شد، خانم نجفی با خوشحالی دستهای او را در دست گرفت و گفت: «خدای من، مینا می دونی چقدر خوشحالم. تو فرشته ای عز یزم. بارها آرزو کردم کسی پیدا شود و این مرد را که اسیر بدبینی های خود شده نجات دهد و چقدر خوشحالم که اون فرشته تویی. به واقع هیچ کس غیر از تو نمی توانست باشه. مینا باید به خودت افتخار کنی، تو خیلی روش تأثیر گذاشتی»

مینا با بی حوصلگی گفت: «بس کن پریوش، این بحث رو تموم کن»

خانم نجفی با خنده گفت: «نه، دیگه امکان نداره. تازه می خوام شروعش کنم. خانوم خانوما تو خیلی توداری که خبر به این مهمی داشتی و به من هیچی نگفتی»

مینا با تعجب گفت: «خبر مهم؟!»

«خب آره، کاوه مغرور و پولدار و خوش قیافه را تور زدن کار هر کسی نیست»

مینا با اوقات تلخی گفت: «من کسی را تور نزدم و از این وضعیتی هم که پیش آمده هیچ راضی نیستم»

خانم نجفی باز هم خندید و گفت: «اینو مطمئنم، ولی چرا راضی نیستی؟ خواستگار پولدار داشتن آرزوی هر دختری است. می دونم که پول و ثروت برای تو مهم نیست، ولی بهت اطمینان می دم موقعیت بسیار خوبی، هم برای خودت هم برای پسرت»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چطور شد تا حالا که منو از او بر حذر می داشتی و حالا از بهترین موقعیت صحبت می کنی»

خانم نجفی بلند خندید و گفت: «خدای من، اون صحبت ها مال قبل از شنیدن داستان تو بود، اونها را به کلی فراموش کن. مینا جان همه ما در گذشته دچار خطا و اشتباه شدیم. گذشته همه قابل بخشش است. آقای کاوه هم ممکنه از جنبه شخصیتی دچار مشکل باشه، ولی می بینی که سعی زیادی کرده خودش را اصلاح کنه و به واقع هم موفقیت چشمگیری به دست آورده. از جنبه های دیگه هم من اونو تضمین می کنم. اون مثل هم طرازان خودش اصلاً اهل مشروب و مخدرات نیست.

باور کن این خودش خیلی ارزش داره. همین پیمان با تمام محسناتی که داره گاه و بی گاه لب به این چیزها می زنه، ولی کاوه با این همه ثروت و مجرد بودن، من هنوز توی هیچ مجلسی ندیدم لب به مشروب بزنه. اون هیچ اهل این چیزها نیست، او اهل مطالعه است. مینا کاوه با کارهایی که داره برات می کنه سعی داره گذشته اش را جبران کنه. این فرصت رو بهش بده و این قدر راحت بهش نگو نه!»

مینا آه سردی کشید و گفت: «من رفتارهای گذشته کاوه را بخشیده ام و از او کینه ای به دل ندارم و اینکه رفتارهای اون در این اواخر خوب بوده را هم در نظر دارم. در واقع مشکل من رفتارهای گذشته و فعلی او نیست، مشکل من اینه که نمی خوام ازدواج کنم»

خانم نجفی گفت: «چرا؟ تو هنوز جوان تر از آنی که به از دواج فکر نکنی. هر کسی برای جوابی که می ده باید یک دلیل منطقی داشته باشه. دلیل تو چیه؟»

«خوب من دیگه به جوانی خودم حتی فکر هم نمی کنم. بعد از مرگ سپهر به خودم قول داده ام دیگه ازدواج نکنم چون احتیاجی به آن ندارم. سینا را دارم و می خوام زندگی ام را وقف او کنم. انتظار زیادی از زندگی ندارم و به همینی که دارم راضی ام و بیشتر نمی خوام. من به خود آقای کاوه هم گفته ام که جواب منفی من مختص او نیست. مشکل از منه که نمی خوام ازدواج کنم، اون هیچ ایرادی نداره»

خانم نجفی در حالی که ناراحت شده بود از جا بلند شد و گفت: «مینا همه دلایل تو غیرمنطقی است. ازدواج یک سنته و یک زن نمی تونه تنها زندگی کنه. یک زن تنها در کنار یک مرد آرامش پیدا می کنه و کامل می شه. تو می خوای دلت رو به سینا خوش کنی، همین آقا سینای تو چند سال دیگه ازدواج می کنه و از پیش تو می ره و خیلی که همت کنه و کار و زندگی بهش مجال بده هفته ای یکی دو بار بهت سر می زنه.

مینا تو خودت خوب می دونی که سینا مانع ازدواج مجدد تو نیست. کاوه تو را با سینا قبول کرده، تو فقط داری با خودت لجبازی می کنی، مینا تو رو به خدا منطقی باش، به فکر خودت هم باش. تو هنوز جوانی. بیا روی اینمسئله بیشتر فکر کن و همه جنبه ها را در نظر بگیر. تو مثل خواهر منی و نمی خوام در زندگی این قدر سختی بکشی در حالی که می شه راحت زندگی کرد»

مینا صورتش را در دست گرفت و شروع به گریه کردن کرد، گریه ای از سر درماندگی. خانم نجفی مدتی او را در سکوت نگاه کرد و بعد به طرف او رفت و شانه های او را در آغوش گرفت و گفت: «به خدا نمی خواستم این طور چشمت رو گریون بینم، معذرت می خوام. از دست من

دلگیر شدی؟»

مینا سرش را بلند کرد و گفت: «نه، اصلاً، ولی خواهش می‌کنم منو به حال خودم بذارید، به پدرم هم اینو بگید خواهش می‌کنم» سپس عذرخواهی کرد و گفت: «باید یک آبی به صورتم بزنم» و از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد. ولی قبل از خارج شدن نگاهی به خانم نجفی کرد و در کمال تعجب چشمان او را هم گریان دید و بعد از اتاق خارج شد.

وقتی وارد هال شد در کمال تعجب کاوه را دید که با مستخدم وارد شدند. کاوه با دیدن او در حالی که تعجب کرده بود با عجله به طرفش آمد و مدتی به چشمان سرخ شده او نگاه کرد و با تعجب گفت: «مینا تو گریه کردی؟» پس پریوش همه چیزو می‌دونه؟»

مینا مبهوت او را نگاه کرد و سردرگم ماند که چه بگوید. در این هنگام خانم نجفی نیز به دنبال مینا از اتاق خارج شد و وقتی کاوه را در کنار مینا دید متعجب او را نگاه کرد.

کاوه با دیدن او با عجله رو به او کرد و با دقت به صورتش نگاه کرد و صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت: «حدس می‌زدم شما همه چیز را فهمیدید. پریوش لازم نیست این قدر خودتو ناراحت کنی فقط یک شکستگی ساده است که به زودی التیام پیدا می‌کنه، هیچ جای نگرانی نیست»

خانم نجفی متعجب او را نگاه کرد و با لحن پرسشگرانه ای گفت: «التیام پیدا می‌کنه؟ شکستگی؟» و بعد نگاهی به مینا کرد و چون مینا را هم سردرگم دید گفت: «شما از چی صحبت می‌کنید؟»

کاوه نگاهی به چهره هراسان آن دو انداخت و گفت: «باور کنید اتفاقی نیفتاده که قابل جبران نباشه، حالا زودتر آماده بشید تا بریم»

خانم نجفی گفت: «کجا؟»

«شما نمی‌دونید کجا؟ خب ... خب معذرت می‌خواهم من چند دقیقه باید با خانم رئوف صحبت کنم» و سپس رو به مینا کرد و گفت: «لطفاً با من بیایید»

مینا نگاهی به خانم نجفی کرد و چون کاوه چند قدم جلو رفته بود و منتظر او بود و او را نگاه می‌کرد به ناچار به دنبال او رفت. کاوه وقتی آن قدر دور شد که خانم نجفی صدای او را نشنود، ایستاد و با عجله رو به مینا کرد و گفت: «قضیه چیه مینا؟ مگه تو به پریوش نگفتی که پیمان تصادف کرده؟»

مینا با بهت و ترس گفت: «چی دارید می‌گید، پیمان تصادف کرده؟ خدای من حالش چطوره؟»

کاوه در حالی که ناراحت بود گفت: «لعنت به من با این خبر دادتم. پس اون چشمهای گریان برای چی بود؟ من فکر می‌کردم کسی قضیه را براتون گفته» و بعد سرش را به دیوار تکیه داد و بعد از مکتی رو به مینا کرد و گفت: «مینا باید بهم کمک کنی. باید پریوش را ببرم بیمارستان. می‌دونی

با وضعیتی که اون داره من نمی دونم باید چه کار کنم. پیمان مدام سراغ اونو می گیره. خواهش می کنم یک طوری این خبر را به پیروش بده. مینا این از خوش شانسی منه که تو اینجایی. یک کاری بکن»

مینا در حالی که خنده اش گرفته بود جلو خنده خود را گرفت و گفت: «شما خودتون نصف خبر را بهش دادید، جای نگرانی نیست. اگر چند لحظه صبر کنید من و پیروش حاضر می شیم»

کاوه مینا را مشاهده کرد که با قدمهای راسخ از او دور می شد. در حالی که بلوز دامن بنفش خوشرنگی به تن داشت و روسری بنفش ملایم تری به سرش. سپس همان طور که نگاهش می کرد سوزش عمیقی را در سینه خود احساس کرد و با عجله منزل پیمان را ترک کرد و به مستخدم گفت: «به خانمها بگو در ماشین بیرون از منزل منتظرشان هستم»

بعد از چند دقیقه با دیدن آن دو که سراسیمه نزدیک می شدند از ماشین پیاده شد و در پشت را باز کرد و نگاهی به چهره ناراحت خانم نجفی کرد و گفت: «بهتون اطمینان می دم جای نگرانی نیست، فقط یک تصادف کوچک!»

خانم نجفی تا دهان باز کرد که حرفی بزند مینا پیش دستی کرد و گفت: «پیروش عجله کن، توی ماشین هم می تونید صحبت کنید» و سریع سوار شدند.

کاوه هم سوار شد و ماشین را به راه انداخت. خانم نجفی که صبرش تمام شده بود گفت: «آقای کاوه تو را به خدا شما بهم بگید کی تصادف کرده و پاش شکسته. من که دارم دیوانه می شم»

ولی قبل از اینکه کاوه حرفی بزند مینا گفت: «پیروش تو چقدر عجولی. اگر کمی صبر کنی الان به بیمارستان می رسیم و خودت همه چیز رو می فهمی»

خانم نجفی فریاد زد و گفت: «خدای من، تا رسیدن به بیمارستان که من از نگرانی می میرم. تو رو به خدا بگید چی شده»

مینا با لحن جدی گفت: «بهت می گم، ولی به یک شرط! به شرط اینکه داد و فریاد راه نیندازی و سعی کنی آرام باشی، قول می دی؟»

خانم نجفی گفت: «آره، فقط بگو»

مینا با صدایی آرام و پر از اطمینان گفت: «پیمان در برگشت از آلمان توی راه تصادف کرده و فقط پای راستش، می فهمی فقط پای راستش شکسته. دیگه هیچ جراحی نداره و صحیح و سالمه و الان می ریم و خودت همه چیز را می بینی»

خانم نجفی بهت زده گفت: «پیمان؟! ولی اون که قرار نبود امروز برگرده»

کاوه گفت: «بله، ولی ظاهراً کارشون زودتر انجام گرفته و توی راه این حادثه اتفاق افتاده» و بعد نگاهی به چهره گریان پیروش کرد و گفت: «من خودم پیش اون بودم. باور کنید حالش خوبه و اتفاقی نیفتاده که قابل جبران نباشه»

خانم نجفی صورت گریانش را در دستهایش گرفت و آرام گریه کرد.

مینا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «تو قول دادی عزیزم!» و بعد با صدای آهسته تری گفت: «به فکر خودت نیستی به فکر بچه باش. بیخود اذیتش نکن برای هیچ و پوچ»

سپس در کیف خود جستجو کرد و دستمالی درآورد و گفت: «حالا مثل یک خانم خوب و صبور اشکات رو پاک کن و آروم باش و توکلت به خدا باشه. گریه که دردی را دوا نمی کنه»

کاوه از آینه نگاهی به چهره آن دو کرد: چهره یکی غمگین و ناراحت و چهره دیگری چون همیشه صبور و بردبار و یکی تکیه بر شانه های استوار دیگری که آرزو می کرد روزی خودش بر استواری آنان تکیه زند، ولی از نظر او این فکر زهی خیال باطل بود. سپس آه سردی کشید و پا روی پدال گاز فشرد و با سرعت پیش رفت.

وقتی وارد اتاق پیمان شدند او را غرق در باند و گچ یافتند. خانم نجفی گریه کرد و گفت: «خدای من، از پیمان که دیگه چیزی نمانده»

پیمان خنده غمگینی رو به همسرش کرد و در حالی که دست چپ و پای چپ خود را بلند می کرد گفت: «غصه نخور عزیزم، هنوز نصف بدنم سالمه!»

خانم نجفی خود را به لبه تخت رساند و گفت: «خدای من با خودت چه کار کردی؟»

کاوه و مینا آنها را تنها گذاشتند و به سالن رفتند. کاوه روی نیمکت نشست و برای لحظاتی چشمانش را بست و وقتی چشمانش را باز کرد و مینا را سرپا دید گفت: «معذرت می خوام مینا، لطفاً بنشین» و وقتی مینا با فاصله روی نیمکت نشست کاوه گفت: نمی دونم با چه زبانی ازت تشکر کنم، کارم را خیلی راحت کردی. راستش بخوای نمی دونستم چه کار کنم. خونه بودم که رئیس شرکت پیمان با من تماس گرفت و قضیه تصادف را توضیح داد و گفت که منزل پدر پیمان کسی به تلفن جواب نمی ده و از من خواست به پریوش خبر بدم، کاری که هرگز نکرده بودم.

اول سری به پیمان در بیمارستان زدم و بعد آمدم که شما را با آن چشمهای گریان دیدم و فکر کردم قضیه را می دونید. برای همین اون حرفهای بی سر و ته را به پریوش گفتم. مینا اتفاقی افتاده بود که شما گریه کرده بودید؟»

مینا لبخندی زد و گفت: «نه، هیچ اتفاقی، فقط سر قضیه ای یک مقداری بگو مگو کردیم که بالاخره اشک هردومون درآمد»

کاوه با تعجب گفت: «بگومگو بین تو و پریوش؟ قابل باور نیست»

بعد از دقایقی که بین آنان به سکوت گذشت، خانم نجفی از دور پیدا شد. آنان از جا بلند شدند و مینا خودش را به او رساند و گفت: «حال پیمان چگونه؟»

خانم نجفی لبخندی زد و گفت: «خیلی بدتر از آنچه تو گفتی»

مینا هم لبخندی زد و گفت: «ولی خوب می شه»

خانم نجفی هم سر تکان داد و گفت: «بله، الان هم دکتر بالای سرش است. مینا ازت ممنونم. معذرت می خوام که روزت را این طور خراب کردم»

مینا اخمی کرد و گفت: «این حرفها چیه، دوست به درد همین روزها می خوره. خب اجازه می دی من برم؟ کمی نگران سینا هستم»

آقای کاوه که صحبت های آنان را می شنید رو به خانم نجفی کرد و گفت: «خوب حالا که پیمان را دیدی، بهتره شما هم همراه خانم رئوف به منزل برید. من هم اینجا می مونم بینم اگر دارویی خواستند تهیه کنم» و بعد سوئیچ ماشین را به طرف آنان گرفت و گفت: «می تونید با ماشین من برید»

خانم نجفی گفت: «نه، من ترجیح می دم تا شب همین جا پیش پیمان بمونم. شما خانم رئوف را که امروز مهمان من بودند به منزل برسانید. من زنگ می زنم پدرم بیاد»

کاوه گفت: «ولی من نمی تونم شما را تنها بذارم، تا آمدن پدرتون منتظر می مانم. برای خانم رئوف هم آژانس می گیریم»

«نه، لازم نیست. من با تاکسی می رم» و بعد رو به خانم نجفی کرد و گفت: «یک روز دیگه به ملاقات آقای پیمان می یام. الان نگران تر از آنم که صبر کنم. خداحافظ» و برای هر دوی آنان سر تکان داد و با عجله رفت و هر دو رفتن او را نظاره کردند.

خانم نجفی روی نیمکت نشست و گفت: «آقای کاوه لطفاً بنشینید. امروز روز خسته کننده ای داشتید»

کاوه به خود آمد و به سمت نیمکت رفت و بعد از نشستن رو به خانم نجفی کرد و گفت: «پریوش وقتی اومدم منزلتان شما و خانم رئوف گریه کرده بودید، اتفاقی افتاده بود؟»

خانم نجفی لبخندی زد و گفت: «خوب با هم اختلاف عقیده پیدا کردیم»

کاوه گفت: «واقعاً؟ سر چی؟»

«خب به خاطر شما آقای کاوه»

کاوه با تعجب گفت: «منظورتون رو نمی فهمم»

«خوب حقیقتش رو بخوایید آقای کاوه، من با مینا در مورد شما صحبت کردم. البته شما که ما رو لایق ندونستید، ولی پدر مینا از من اینو خواست تا یک طوری از خجالت شما دربیاد» رنگ کاوه مثل گچ سفید شد و برای لحظه ای خودش را کاملاً باخت.

خانم نجفی ادامه داد: «من خودم حدس هایی زده بودم و می دیدم تغییراتی که در شما به وجود آمده بی ارتباط به مینا نیست، این بود که سعی کردم طوری این قضیه را حل کنم»

کاوه با اندوهی آشکار به او خیره شد و گفت: «بی فایده است. قلب مینا مالمال از تنفر به من است. من در گذشته به او بد کردم و هر کاری که امروز برای جبران گذشته ام می کنم در نظر او بدتر می شوم» و بعد از جا بلند شد و سالن را ترک کرد.

خانم نجفی به دنبال او به حیاط بیمارستان رفت و دید که او روی نیمکتی در زیر درختی نشسته و صورتش را در دستش گرفته است. خانم نجفی آهسته گفت: «آقای کاوه»

کاوه سر بلند کرد. اشکی نریخته بود، ولی آنقدر اندوهگین بود که از گریستن بدتر بود. خانم نجفی گفت: «آقای کاوه شما اشتباه می کنید، مینا از شما متنفر نیست فقط نمی خواهد ازدواج کند»

کاوه سر تکان داد و گفت: «این عذر بدتر از گناهه. پیوش نمی خوام این موضوع را کسی بدون، فکر نکن به خاطر خودم می گم نه به خاطر مینا، نمی خوام با آبروی او بازی کنم»

«مطمئن باشید»

آقای کاوه لبخندی زد و گفت: «می تونم بفهمم با اون حرفهای بی سر و ته چه مسخره بازی را به نمایش گذاشتم» و بعد بلند خندید ...

خانم خالقی گوشه را نگاهداشت و رو به کاوه کرد و گفت: «آقای کاوه تلفن از راه دوره» کاوه در حالی که متعجب بود با عجله به سمت میز آمد و گوشه را گرفت. مدتی مشغول صحبت شد و بعد از گذاشتن گوشه ای متفکر و نگران داشت. خانم خالقی با دیدن چهره ناراحت او گفت: «آقای کاوه اتفاقی افتاده؟»

کاوه نگاهی به او کرد و گفت: «نه، راستش نگاهی به او کرد و گفت: «نه، راستش پدرم حالش خوب نیست، قراره چند روز دیگه عملش کنند. گفته قبل از عمل حتماً می خواد منو ببینه، تلفن منزل از دیروز قطعه، اینجا زنگ زده»

خانم خالقی گفت: «یعنی باید برید آمریکا؟!»

کاوه سر تکان داد و گفت: «بله، هر چی به مادرم توضیح دادم که درگیر دبیرستان هستم قبول نکرد و گفت که حتماً باید برم. راستش خانم خالقی نمی دونم چکار کنم»

خانم خالقی کمی فکر کرد و بعد گفت: «خب آقای کاوه، کلاسها که تمام شده و از فردا امتحانات شروع می شه، از نظر تدریس که مشکلی ندارید، امتحانات را هم که خودم می تونم برگزار کنم و مسائل مالی را هم می تونیم در این چند روز حل و فصل کنیم، فقط طرح سوال می مونه که قرار بر این شد برای سال اولیها خودتان سوال طرح کنید و سال دوم را با خانم رئوف سوال مشترک بدید. شما برگه سوالات را تحویل بدید و با خیال راحت برید. سفر. انشاء... که با خبرهای خوش هم برمی گردید»

آقای کاوه سر تکان داد و گفت: «بله، متشکرم» و بعد به طرف میز خودش رفت.

خانم نجفی که در کنار مینا نشسته بود و ناظر و شاهد این گفتگوی دوطرفه بود کاوه را دید که به طرف میزش می رفت در حالی که هنوز حالت گنگ و بلاتکلیفی در صورتش هویدا بود و در ساعات بعد هم که پشت میزش نشسته بود به تفکری عمیق فرو رفته بود ...

مینا وقتی همراه سینا در منزل را بست با کمال تعجب ماشین کاوه را دید که کمی دورتر پارک کرده است. کاوه با دیدن آنان از ماشین پیاده شد و به طرفشان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی رو به مینا کرد و گفت: «امروز از این مسیر می گذشتم گفتم بهتره شما رو هم برسونم»

سپس نگاه معناداری به مینا کرد. بعد رو به سینا نمود و سوئیچ را به او داد و گفت: «سینا جان تا تو در ماشین رو باز کنی و بشینی ما هم می آییم»

بعد از رفتن سینا، مینا رو به کاوه کرد و گفت: «چی شده؟ این کارها چه معنی داره؟»

«مینا اجازه بده سینا را به مدرسه برسونم بعد همه چیز رو برات می گم. خواهش می کنم»

مینا دیگر سخنی نگفت و سوار ماشین شد. در طول راه مدرسه، سینا و کاوه با هم در مورد زیبایی های ویلای کاوه حرف زدند و سر به سر هم گذاشتند، ولی در این بین کاوه گهگاهی نگاه کوتاهی به چهره عبوس مینا می انداخت.

سینا که از ماشین پیاده شد و رفت مینا گفت: «خوب آقای کاوه اتفاقی افتاده؟»

«بله اتفاقی افتاده که لازم دیدم در موردش باهات حرف بزنم، ولی نه توک ماشین. پارکی این طرفها است، قول می دم زیاد وقتت رو نگیرم»

مینا متعجب گفت: «آقای کاوه من باید برم مدرسه»

کاوه با خونسردی گفت: «مینا کلاس که نداری برای امتحان هم، خب همکاران دیگه هستند. قول می دم نیم ساعت بیشتر وقتت رو نگیرم» و بی اعتنا به اعتراض او وارد پارکی شد که تا حدودی خلوت بود. وقتی پیاده شد از مینا خواست که پیاده شود و سپس او را به سمت نیمکتی که در جای خلوتی از پارک قرار داشت هدایت کرد.

مینا گرچه ناراحت بود، ولی خودش را کنترل کرد و آرام بر روی نیمکت نشست و منتظر ماند کاوه سخنانش را شروع کند.

کاوه مدتی همان طور سرپا ایستاد و بعد در کنار مینا نشست و گفت: «حقیقت اینه که پدرم مریضه و مجبورم برم آمریکا. دو روز دیگه، یعنی قبل از عمل پدرم باید آنجا باشم و این رفتن من ممکنه یکی دو ماهی طول بکشه، به عبارتی وقتی برمی گردم که تو ممکنه به شهرت برگشته باشی. مینا می خوام قبل از رفتنم حرفهام رو بشنوی، یعنی قبل از گفتن این حرفها نمی تونم ایران را ترک کنم»

بعد با صدای لزانمی گفت: «مینا هنوز با همان شدت که قبلاً می خواستم، شاید هم بیشتر، می خواست و نمی خوام از دستت بدم. تو تنها روزنه نجات منی، اگر کمک کنی کامل می شم و اگر رهام کنی می شکم. مینا زندگی من در دستهای توست، خواهش می کنم مینا، خواهش می کنم راحت منو نشکن. قول می دم تمام گذشته ام را جبران کنم و کسی بشم که تو می خوای»

مینا از جا بلند شد و گفت: «آقای کاوه، منو از کارم انداختی که باز این حرفهای تکراری را بهم بگی. فکر می کنم دفعه قبل خیلی واضح و روشن گفتم که من قصد ازدواج ندارم»

کاوه با ناراحتی از جا بلند شد و گفت: «آره، گفتم، ولی دلیلش رو برام نگفتی. فقط با نه گفتنت و رفتارهای قلب منو شکستی، بدون اینکه بخوای بگی چرا، چرا نمی خوای با من ازدواج کنی، در حالی که من همه چیز برای خوشبخت کردن تو دارم: یک دل پر از عشق، یک سینه پر از شوق و یک خانه پر از صفا. مینا لااقل دلیل شکستنم رو بگو، خواهش می کنم هر چی هست بگو»

و بعد دوباره بر روی صندلی نشست و سرش را بر پشتی صندلی تکیه داد و آهی جانسوز کشید.

مینا که در تیررس رگبار حرفهای کاوه قرار گرفته بود مدتی همانطور بی حرکت ماند و بعد نگاهی به کاوه کرد، به طرف نیمکت رفت و نشست و با صدای آرامی گفت: «آقای کاوه من به خاطر تمام این چیزها خیلی متأسفم. من نمی خوام، به قول خودتان، در شکستن شما سهمی داشته باشم. من هم دلایل مخصوص به خودم رو دارم. من تنها نیستم که بتونم راحت تصمیم بگیرم.

وجود من متعلق به خودم نیست که بتونم اون رو به کسی هدیه کنم. من وقف پسرم هستم و وجود من متعلق به اونه و می خوام تمام سعی ام را برای خوشبختی او بکنم و از شما خواهش می کنم این عشق و علاقه تان را معطوف به دیگری کنید»

کاوه که از شدت خشم چشمانش قرمز شده بود، به طرز عجیبی به مینا خیره شد و با غیض گفت: «مزخرف می گی مینا، خودت هم خوب می دونی که بهانه تراشی می کنی.»

یعنی می خوای بگی سینا فقط در کنار تو خوشبخت می شه؟ چند درصد از کودکان تک والدی را دیدی که خوشبخت شده باشند؟ تو فکر می کنی من نمی تونم برای سینا پدر خوبی باشم حتی به اندازه سپهر؟

نه مینا تو خودت خوب می دونی من و سینا خیلی خوبیم با هم کنار بیایم. تو حاضر بودی سپهر را که نه تنها در خوشبخت کردن هر دوی شما قدمی برنمی داشت، بلکه داشت شما را به فلاکت می رسوند رو تحمل کنی چون روزگاری او را دوست داشتی، ولی من را که حاضرم همه چی به سینا بدم پس می زنی چون عشقی نسبت به من احساس نمی کنی. من چقدر بی اقبالم که حتی اندازه سپهر، اون مرد لاابالی، عوضی و نامرد در نزد تو ارزش ندارم»

و بعد لبش را به دندان گزید و در نهایت اندوه ساکت شد. سکوتی دردناک و اندوهبار. مینا نگاهی به حال زار او کرد، ولی کلامی برای گفتن نیافت.

کاوه مدتی سکوت کرد و بعد به مینا نگاه کرد، او چه حالی می توانست داشته باشد. مدتی طولانی نگاه پرانتظار خود را به او دوخت در حالی که مینا حالتی سردرگم و تا حدی غمگین داشت. مینا که سنگینی نگاه او را احساس کرد ناتوان و بلا تکلیف به او نگاه کرد.

با تلاقی نگاه ها آنان با هم، کاوه جرأتی پیدا کرد، در پای نیمکت به زمین نشست و گفت: «مینا تو رو به خدا عاقلانه فکر کن، می دونی که سفرم طولانی است و مجبورم برم. خواهش می کنم یک حرف، فقط یک حرف امیدوارکننده بگو، فقط یک قول کوچک بده. بگو که منتظرم می مونی. همین برام کافیه، بگو که وقتی برگشتم با جای خالی تو رو به رو نمی شم. خواهش می کنم. حاضرم همه چیز را تحمل کنم فقط به امید نظری بهتر از این ...»

کلام آخر را همراه با بغضی که شکسته شده بود و اشکی که جاری شده بود بیان کرد.

مینا فقط گنگ و مبهوت نگاهش کرد، وجود لرزان و منقلب و چشمان گریانش را و یک باره غمی جانسوز بر وجودش چنگ انداخت. چه می توانست بکند، ولی یکباره کسی بر او نهیب زد که بلند شو و سپس مثل فنر از جا بلند شد و با صدای گرفته ای که سعی می کرد عادی بنماید گفت: «آقای کاوه چرا می خواهید منو در تنگنا قرار دهید؟ چرا می خواهید منو مجبور به کاری کنید که از عهده ام خارج است؟ من خیلی متأسفم نمی تونم کاری براتون بکنم»

کاوه با خشم از جا بلند شد و فریاد زد: «نمی تونی چون نمی خوای؟ چرا نمی گی، چرا واضح و روشن بهم نمی گی از من متنفری، از من بدت می یاد. گرچه تا به حال هم غیر از این هیچی بهم نگفتی. مینا تو کینه توزی، تو خودخواهی، تو سنگدل و بی رحمی»

و با صدای بلندتری فریاد زد: «تو اصلاً قلب داری؟» و بعد صورتش را برگرداند و با گامهای سریع به طرف خروجی پارک حرکت کرد در حالی که نفس نفس می زد و از شدت خشم صورتش سرخ و حرکاتش غیرطبیعی بود. مینا رفتن او را با قامت شکسته دید و ناتوانی خود را با اندوهی عمیق احساس کرد.

بعد صدای باز و بسته شدن محکم در ماشین و دور زدنی سریع و صدا دار و دور شدن آن را با سرعت شنید. مینا دقیق طولانی بر روی همان صندلی نشست و به این طوفان ها و انقلاب ها فکر کرد و بعد با روحیه ای کسل از جا بلند شد و به سمت دبیرستان رفت.

خانم خالقی با دیدن او گفت: «خانم رئوف ما ساعت هشت منتظر شما بودیم نه الان»

مینا معذرت خواست و گفت: «مشکلی پیدا کردم که نتونستم زودتر بیام» و بعد از امضاء دفتر به طرف خانم نجفی رفت.

خانم نجفی با دیدن او گفت: «مینا اتفاقی افتاده؟»

مینا سرش را تکان داد و گفت: «نه»

بعد از ساعتی کاوه وارد دفتر شد، فقط سلامی خشک کرد و بدون توجه به کسی بر روی یک صندلی دور از دیگران نشست. همه متعجب او را نگاه کردند که صورتش درهم و موهایش نامرتب و طبق معمول که با همه گرم و صمیمی احوالپرسی می کرد را رعایت نکرده بود. متعجب تر از همه خانم خالقی بود که در بدو ورودش نزد او نرفت تا اوضاع اولین امتحان را بپرسد.

خانم خالقی منتظر ماند تا کاوه چایی را که مستخدم برایش آورده بود بخورد، ولی این انتظار زیاد طول کشید و چای کاوه سرد، ولی خورده نشد. خانم خالقی گفت: «آقای کاوه شما پس فردا عازم هستید؟»

کاوه با بی حوصلگی سرش را بلند کرد و خیلی سرد گفت: «بله»

«آقای کاوه قبل از رفتنتون بهتره این ترازنامه سال گذشته دبیرستان را تنظیم کنیم و به حساب و کتابهایمان برسیم»

کاوه بی حوصله گفت: «باشه برای بعد، فعلاً می خوام برم سر جلسه ببینم اوضاع امتحان چگونه و سپس از دفتر خارج شد و به طرف سالن امتحانات رفت. هنوز یک ربع از رفتن او نمی گذشت که یکی از بچه های سال دوم به نام مریم با چشمان گریان به دفتر آمد و نزد خانم خالقی رفت و با التماس گفت: «خانم خالقی تو رو خدا شما یک کاری کنید. آقای کاوه نمی ذاره برم سر جلسه»

خانم خالقی با تعجب پرسید: «چرا؟ هنوز پنج دقیقه هم از شروع امتحان نگذشته»

دانش آموز مذکور گفت: «بله خانم خالقی، ولی آقای کاوه آنقدر عصبانی هستند که توجهی به این حرفها ندارند. هر چی التماس کردم گفت: "امکان نداره. شما باید یاد بگیریم که وقت شناس باشید" خانم به خدا توی ترافیک ماندم. آقای کاوه جلوی همه بچه ها سرم داد کشید و منو نامنظم نامید. تو رو به خدا یک کاری کنید، اگر امتحان ندم می افتم»

خانم خالقی با تعجب به خانم نجفی خیره شد و گفت: «یعنی چه؟ آقای کاوه امروز چش شده؟» بعد رو به مریم کرد و گفت: «بسه دیگه گریه نکن» و به خانم نجفی گفت که او را سر جلسه ببرد.

خانم نجفی از جا بلند شد و همراه مریم به داخل سالن رفت. کاوه در جایگاه مخصوص رئیس جلسه ایستاده بود، البته فقط جسمش، ولی به محض اینکه چشمش به مریم در کنار خانم نجفی افتاد با عصبانیت گفت: «خانم نجفی شما که نیامدید ضمانت این دختر نامنظم را بکنید»

خانم نجفی با تانی گفت: «اتفاقاً چرا. خانم خالقی گفتند اجازه بدید مریم امتحانش را بده»

کاوه با تمسخر گفت: «واقعاً؟ من اینجا فقط باید منتظرم اوامر خانم خالقی باشم؟ این دانش آوز تا آخر عمرش باید همینطور نامرتب باشد؟»

خانم نجفی جلوتر رفت و گفت: «آقای کاوه شما چتون شده؟ مریم اگر امتحان نده می افته، می خوایید بلوا به پا کنید. خواهش می کنم، به خاطر من»

کاوه با تمسخر تکرار کرد: «بلوا؟ منظورتان چیه؟ واقعاً مسخره است، وقتی امتحان سر ساعت ده شروع می شه چه معنی داره دانش آموزی ده و پنج دقیقه بیاد سر جلسه»

خانم نجفی گفت: «بله حق با شماست و مریم اشتباه کرده، ولی تقصیر خودش نبوده، توی ترافیک مونده، خواهش می کنم»

کاوه بی حوصله رو به مریم کرد و فریاد زد: «دفعه آخرت باشه، حالا برو بشین»

خانم نجفی با عجله مریم را سر جلسه برد و ورقه او را داد. بعد نزد کاوه برگشت و گفت: «آقای کاوه، شما امروز حالتون خوبه؟»

کاوه نگاهی به او کرد و گفت: «چطور مگه؟ به دلیل اینکه با یک بی نظمی مخالفت کردم؟» نگاه کاوه ترسناک و رعب آور بود.

خانم نجفی گفت: «معذرت می خوام» و از کاوه دور شد و وقتی وارد دفتر شد رو به خانم خالقی کرد و گفت: «خدا به دادمان برسه، هیچ وقت اونو اینقدر ناراحت ندیده بودم. حتماً بیماری پدرش خیلی جدیه» در همین حال از زیر چشم مینا را می پایید ...

سینا رو به مادرش کرد و گفت: «مامان می تونم پیام تو اناقت؟»

مینا گفت: «البته، بیا تو»

سینا کنار مادرش که مشغول نوشتن بود نشست و به صورت او نگاه کرد. مینا بعد از کمی نوشتن نگاهش را متوجه پسرش کرد و گفت: «سینا چرا نخوابیدی؟ باید برای امتحان فردا خوب استراحت کنی»

سینا لبخند نمکینی زد و گفت: «همه کتابها رو بلدم، ولی نمی دونم چرا خوابم نمی یاد»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چرا؟»

سینا گفت: «همین طوری» و بعد کمی ساکت ماند و گفت: «مامان امروز هم با پدربزرگ صحبت کردی؟»

مینا گفت: «خوب البته. ما هر روز با هم تماس داریم»

سینا گفت: «مامان باز هم با پدربزرگ جرو بحث کردید؟»

«نه عزیزم، چرا این حرفو می زنی؟»

«آخه امروز خیلی نارحتی، فکر کردم بازم با پدربزرگ سر برگشتن به خونه اون حرفی پیش اومده»

مینا خندید و گفت: «نه سیناجان من امروز ناراحت نیستم، فقط خسته ام»
«پس چرا استراحت نمی کنید؟»

«چون باید سوال طرح کنم و فردا صبح تحویل بدم. خیلی طول نمی کشه، حالا برو بخواب»
سینا از جا بلند شد، ولی دوباره برگشت و گفت: «مامان بالاخره ما چه کار می کنیم؟ به خانه پدر بزرگ برمی گردیم؟»
مینا لختی فکر کرد و گفت: «در این مورد بعداً با هم صحبت می کنیم. امشب اصلاً حوصله این حرفها رو ندارم، حالا واقعاً دیگه از وقت خوابت گذشته ...»

کاوه وقتی وارد دفتر شد، نگاه متعجب خانم خالقی به او خیره ماند. خانم خالقی در طی سالها حضور در این مدرسه، اولین بار بود که کاوه را با سر و روی اصلاح نشده و موهایی نامرتب می دید. علاوه بر سر و وضع نامرتب، چشمانش نیز متورم و خواب آلود بود. خطوط صورتش کاملاً در هم رفته و آدامس را در دهان خود با حرکات عصبی می جوید و دائماً از فک چپ به راست می برد.

وقتی وارد دفتر شد مثل روز قبل یک سلام خشک و رسمی کرد و به طرف میز خانم خالقی رفت و بدون تعارف روی صندلی نشست و نگاهش را در دفتر که خلوت بود چرخاند. با دیدن مینا که در حال جمع کردن وسایلش بود،

نگاه سردش را به میز او انداخت و دسته چک خود را درآورد، برگه ای از آن کند، با حرکات نامنظم آن را امضا کرد و به طرف خانم خالقی گرفت و گفت: «من وقتی برای رسیدگی به این کارها ندارم، فعلاً این چک را بگیرد و مبلغی که بتونه نیازهای آخر سالتون رو تأمین کنه بنویسید تا من برگردم. فردا صبح زود پرواز دارم و هنوز خیلی کارها مونده که انجام نشده و باید هر چه زودتر برم. بقیه مسائل را خودتون همراه خانم نجفی حل کنید»

صدایش آنقدر خشک و زنگدار بود که گویا آدم غریبه ای صحبت می کرد.

خانم خالقی با احتیاط گفت: «آقای کاوه احتمالاً اتفاق بدی که نیفتاده؟ منظورم برای پدرتونه؟»
کاوه سر تکان داد و گفت: «فعلاً نه، خوب خانم خالقی من دیگه باید برم» و سپس از جا بلند شد.

خانم خالقی هم با عجله از جا بلند شد و گفت: «آقای کاوه، حتماً نمونه سوالاتتون را همراه آوردید؟»

کاوه یکباره بر جا میخکوب شد و گفت: «آه نه، به طور کلی از یاد بردم»

خانم خالقی با ناتوانی گفت: «حالا باید چه کار کرد؟ می تونید تا فردا به من برسونید؟»

کاوه فکری کرد و گفت: «سعی خودم را می کنم»

«در مورد نمونه سوال مشترک سال دوم چه کار کردید؟ اون هم هنوز به دست من نرسیده. شما و خانم رئوف هنوز به توافق نرسیدید؟» و سپس پرسشگرانه رو به مینا کرد.

مینا از اینکه مورد خطاب قرار گرفت کمی جا خورد و بعد گفت: «من سوال طرح کردم، ولی آقای کاوه هنوز در این مورد چیزی نگفتند»

کاوه در حالی که شراره های خشم از چشمانش می بارید به او خیره شد و وقتی خانم خالقی را منتظر جواب دید با صدای خشکی چون اولین روزهای ورود مینا گفت: «لطفاً سوالاتتون رو بدید ببینم، شاید بشه تغییراتی در آن داد»

خانم خالقی با خوشحالی گفت: «خب، مثل اینکه این مشکل داره حل می شه. آقای کاوه لطفاً قبل از رفتنتون ترتیب این کار رو بدید. خانم رئوف ممنون می شم شما هم کمی صبر کنید، فکر نمی کنم به دانشگاه دیر برسید»

مینا که حتی کیف خود را روی دوشش انداخته و کاملاً آماده رفتن بود به ناچار گفت: «چشم» و خانم خالقی برای سرکشی به اوضاع امتحان دفتر را ترک کرد.

کاوه سرپا بود با قدم هایی شتاب زده به سوی مینا آمد و بدون اینکه به او نگاهی بیندازد، با همان لحن خشک گفت «بدید تا ببینم»

مینا غافلگیر شده گفت: «بله» سپس بر روی صندلی نشست، در کیفش را باز کرد و با عجله به دنبال ورقه سوال گشت. اصلاً مطمئن نبود که آن را همراه آورده یا نه، برای همین کاملاً شتابزده بود تا سریع آن را پیدا کند. داخل همه کتابها را گشت، ولی چیزی نیافت.

کاوه که دستش را پیش برده بود چون مینا را مشغول جستجو دید با خشم به او نگاه کرد و همین موضوع مینا را بیشتر دستپاچه کرد و با حرکاتی سریع به جستجو ادامه داد. وقتی که سرانجام آن را یافت نفس راحتی کشید و با عجله آن را برداشت و به دست کاوه داد.

کاوه ورقه ها را باز کرد و مینا هنوز از پیدا شدن ورقه نفس راحتی نکشیده بود که یکباره منقلب و دگرگون شد و صدها بار آرزو کرد که ای کاش ورقه را همراه نیاورده بود.

به یاد شب گذشته و حالی که به او دست داده بود افتاد، ولی پشیمانی دیگه سودی نداشت. مینا لبش را به دندان گرفت، خیلی دیر شده بود و مینا با خود گفت خداوندا کمک کن، خدایا کاری کن که طرف دیگر ورقه را نخواند و متوجه چیزی نشود.

حال عجیبی داشت، کاملاً نگران با ظاهری گر گرفته و تا حدودی عرق کرده. کاوه همان طور که سوال چهار را می خواند، از زیر چشم نگاهی به مینا کرد چون این سوال اصلاً مطابق میل او نبود.

می خواست چیزی بگوید، ولی با دیدن حالت ناآرام مینا چیزی نگفت. در ظاهر مشغول مطالعه سوالات شد و در مقابل چشمان مضطرب و نگران مینا ورقه را برگرداند و سوالات دیگر را از نظر گذراند.

مینا از این لحظه به بعد اصلاً چیزی نفهمید و نمی دانست چه حالی دارد، نفس کشیدن برایش مشکل شده بود و مطمئن بود که رنگ صورتش سرخ شده و هر دم منتظر بود که کاوه به طرف او برگردد. در مخمصه ای سخت گرفتار بود که هیچ راه نجاتی برای خود نمی یافت. لحظاتی را می گذراند که هر ثانیه آن بسیار کشنده بود.

کاش می توانست با حرکتی سریع از آنجا برود، کاش راه فراری پیدا می کرد، ولی دیگر دیر شده بود چون کاوه ورقه سوال را به چشمان خود نزدیک کرد و بعد آن را به سمت مینا گرفت و گفت: «این شعر از کیه؟»

مینا نگاه وحشت زده ای به او و به ورقه کرد، گویا می خواست با نگاهش ورقه را از دست کاوه چنگ بزند. او دیگر نه چیزی می دید و نه می شنید، فقط احساس می کرد که نفس نفس می زند.

کاوه متعجب، حال دگرگون او را نگاه کرد، رنگش قرمز بود و به زور نفس می کشید. سرش را نزدیک تر برد تا دقیق تر نگاهش کند و با ناباوری گفت: «تو حالت خوبه؟»

مینا که نزدیک شدن ناگهانی کاوه را دید ناخواسته خودش را عقب کشید، ولی در آن لحظه دستش به شیشه جوهری که روی میز بود خورد و شیشه با صدای بلندی شکست و هر تکه آن به سمتی پرتاب شد. وحشت زده به کاوه نگاه کرد و بعد به تکه های شیشه و جوهر سیاهی که ریخته بود. هیچ وقت این قدر احساس درماندگی نکرده بود.

با عجله خم شد تا شاید از آن نگاه متعجب در امان بماند و مشغول جمع کردن تکه های شیشه شد، ولی شیشه های بریده توجهی به حال دگرگون مینا نکردند و چندین بار دست او را بردند بدون اینکه احساس درد کند. مخلوطی از خون قرمز و جوهرهای سیاه دستهای او را رنگین کردند.

کاوه فریاد زد: «بس کن مینا» ولی مینا چیزی نمی شنید گویا جمع کردن آن شیشه ها تنها کاری در عالم است که باید انجام دهد.

کاوه به سمت او رفت و با عجله او را از این کار بازداشت و با لحن سرزنش کننده ای گفت: «چه کار داری می کنی؟ می خوای خودت را به کشتن بدی؟»

گرمای دستهای کاوه دست سرد و یخ زده مینا را مرتعش کرد و این ارتعاش کم کم به همه بدن او سرایت کرد. اشکی سوزان توان هر حرکتی را از او گرفت، در حالی که ضربان تند قلبش توان نفس کشیدن را هم از او گرفته بود، ولی یکباره بر خود نهیب زد، لحظه ای چشمانش را بست و بعد با عزمی جزم و با حرکتی سریع دست خود را از دست کاوه جدا کرد و با قدمهایی تند و لرزان به طرف اتاق مشاوره دوید.

کاوه متحیر و سردرگم قدمهای شکسته او را نظاره کرد تا بالاخره در بسته شد، در حالی که صورت گلگون و گریبان مینا مدام در جلوی صورتش بود با خودش نامفهوم تکرار کرد: «یعنی چه، چی شد یکدفعه؟» مدتی سرپا ایستاد و اطرافش را نگاه کرد: «جوهرها را، خونهایی که ریخته بود و ورقه ای که در کنار آنها افتاده بود.

کاوه با دیدن ورقه فکری به مغزش خطور کرد. هر چه بود در آن ورقه بود. مینا وقتی ورقه را به من داد حالتی را در او دیدم که انگار پشیمان شده و می خواهد آن را پس بگیرد. با عجله خم شد، ورقه را برداشت و دوباره از اول آن را خواند، تمام سوالات و تمام ریزه کاری هایش را، بعد ورق زد، پشت صفحه سه سوال بیشتر نبود. سوالها همه معمولی بود، ولی خطی کمرنگ در پایین صفحه توجه او را جلب کرد. با عجله آن را به چشمانش نزدیک کرد، خطی ریز بود. آن را خواند:

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست

کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

کاوه آن را خواند اما نه یک بار بلکه چندین بار. بعد دستی به ورقه کشید که جای جای آن فرو رفته بود. آن را جلوی نور گرفت، اشتباه نکرده بود. آنها ردپای اشک بودند. یکباره نفسش در سینه حبس و احساس ضعف شدیدی کرد. به ناچار روی صندلی نشست، آب دهانش را به زور فرو برد و لحظه ای چشمانش را بست.

نمی دانست خواب است یا بیدار ولی بلافاصله چشمانش را باز کرد و با ولع زیادتری آن شعر را دوباره خواند. نه، خواب نمی دید، حقیقت بود، حقیقتی زیبا، اشتباه نکرده بود. سپس چنان شوقی بر وجودش چنگ انداخت که میل به گریستن را در او تشدید کرد. ولی الان وقت گریستن نبود، زمان مطمئن شدن و اطمینان حاصل کردن است، پس نباید آن را از دست داد. با عزمی جزم شده از جا بلند شد، ورقه را برداشت و با عجله به طرف اتاق مشاوره رفت.

شتاب زده و بی قرار بود، مطمئن نبود که بتواند حرفش را بزند. بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد و مینا را دید که پشت میز خانم نجفی خمیده است و می گیرد. در این لحظه تمام عزم خود را شکسته یافت. ناتوان و آسیب دیده به سوی او رفت و رو به روی او نشست.

مینا با وحشت سر بلند کرد و گفت: «شما نباید می آمدید اینجا» چشمان سرخ، نگاه شرمنده و صدایش کلامی بریده و بی قرار بود.

کاوه ورقه را به سوی او گرفت و با صدایی آرام که شراره های عشق و شوق از آن بیرون می جهید گفت: «مینا اینها یعنی چی؟ دیشب در چه حالی اینها را نوشتی؟ این تپیدن ها و لرزیدن

ها یعنی چی؟ مینا بهم بگو که خوشبختم. بهم بگو که اشتباه نکردم، بهم بگو که این اشکها برای منه» و بعد عقده ای را که در سینه اش حبس کرده بود گشود و اشکهای سوزان صورتش را پوشاند.

مینا نگاهی به او کرد و درمانده گفت: «تو را به خدا بس کنی» و بعد با حق هقی شدید گریست.

کاوه اشکهایش را پاک کرد، مدتی در سکوت منتظر ماند، ولی چون جوابی نشنید گفت: «بهم می گی یا می خوام از شدت انتظار مرا بکشی. بهم بگو که آن شعر را به خاطر من نوشتی نه کس دیگه ای، تمنا می کنم مینا»

مینا فریاد زد: «لعنت به من و قلمم» و بعد از جا بلند شد، اشکهایش را پاک کرد و دوباره ایستاد و گفت: «آقای کاوه هیچی عوض نشده، شما به راه خودتون برید. این ازدواج به صلاح هیچ کدامون نیست، خواهش می کنم همه چیز را فراموش کنید»

کاوه با ناراحتی از جا بلند شد و گفت: «معلومه چه کار می کنی. چی ازم می خوام؟»

مینا بی توجه به حرف او به طرف در رفت و وقتی می خواست دستگیره در را باز کند، کاوه فریاد زد: «صبر کن، من باهات حرف دارم»

مینا به طرف او برگشت و گفت: «خواهش می کنم دنبال من نیاید و با آبروی من بازی نکنید» بعد در را باز کرد و با حرکتی سریع خارج شد و کاوه را بهت زده پشت در گذاشت.

کاوه مدتی در همان حال ماند و بعد لبخندی زد چون حالا اطمینان داشت که در قلب مینا جایی دارد و از وقایع پیش آمده بی نهایت خوشحال بود. چقدر از اشتباه مینا که فکر کرده بود او شعر پایین را خوانده و به دنبال پیدا کردن نام نویسنده آن است راضی بود ...

کاوه که بی قرار جلوی مدرسه قدم می زد، با دیدن بچه ها که به سمت بیرون حمله ور شده بودند با دقت یکایک آنها را از نظر گذراند تا بالاخره گمشده خود را یافت. با دیدن سینا دستش را بالا برد و با صدای بلندی گفت: «سینا» ولی سینا متوجه او نشد و در عالم خود همچنان جلو می رفت. صورت زیبای پسرک امروز کمی افسرده بود. کاوه منتظر شد تا سینا نزدیک ماشین رسید و نگاه گفت: «سلام سینا چطوری؟»

سینا با شنیدن صدای آشنای او سر بلند کرد و گفت: «شما یید آقای کاوه، حالتون خوبه؟»

«البته، اومدم تا برسونمت خونه» بعد دست او را در دست گرفت و گفت: «تو چطوری سینا جان؟ خوبی؟»

سینا در حالی که با او همگام شده بود گفت: «نه زیاد، کمی سردرد دارم»

کاوه که به ماشین رسیده بود در را برای او باز کرد و خودش از سمت دیگر سوار شد و بعد از به راه انداختن ماشین گفت: «چرا سردرد داری عزیزم؟ نکنه مریضی؟»

سینا سر تکان داد و گفت: «نه مریض نیستم» و بعد گفت: «آقای کاوه، چی شده امروز دنبال من آمدید؟»

کاوه لبخندی زد و گفت: «امروز مادرت سفارش کرد که برسونمت، آخه می دونی که خودش دانشگاه داشت»

سینا کمی ابروهایش را درهم کشید و با صدایی که کمی خشمگین بود گفت: «آقای کاوه شما دیروز مادرم را ناراحت کردید؟»

کاوه با تعجب گفت: «نه، چطور مگه؟»

«دیروز بعد از برگشتن از مدرسه، مادر حال خوبی نداشت، خیلی ناراحت بود. می دونید آقای کاوه، همهٔ سردرد امروز من به خاطر اوست چون دیشب تا صبح بیدار بود، در حالی که به ظاهر مشغول طرح سوال بود، ولی دائماً به یک نقطه خیره شده بود و گریه می کرد. آقای کاوه من خیلی می ترسم نکنه دوباره اتفاقی بیفته»

کاوه در حالی که از شنیدن این حرفها شوکه شده بود لحظه ای نتوانست برای دلداری دادن به سینا چیزی بگوید، ولی بلافاصله حال خود را بازیافت. دستش را دور شانهٔ سینا انداخت و با لحن مطمئنی گفت: «سینای دوست داشتنی من، نگرانی تو بی مورد عزیزم. حق با توست، مادرت دیروز کمی ناراحت بود، اونم از وضع درس خواندن بچه هایش، همین!

امروز حال مادرت خیلی خوب بود و جای نگرانی نیست. سینا جان مامانت زن قوی و محکمی است. خب حالا مرد کوچک، برای اینکه این سردرد کوچک تو خوب بشه بیا با هم یک ناهار حسابی بخوریم چون مطمئنم صبحانه هم نخوردی»

سینا با عجله سر تکان داد و گفت: «نه آقای کاوه، مامان ناراحت می شه»

کاوه لبخند زد و گفت: «بسیار خوب، ولی از رستوران غذا می گیریم برو خونه بخور، قبول. بزن بریم» و در حالی که به سمت یک رستوران رانندگی می کرد گفت: «سینا جان خوب شد یادم آمد، مادرت گفت: "امشب اگر دیرتر آمدم نگران نشو"»

سینا با تعجب به آقای کاوه نگاه کرد و گفت: «چرا؟»

کاوه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «والا بنده بی خبرم» و هر دو با هم خندیدند ...

فرشته همکلاس مینا وقتی ساعت دوم به پایان رسید رو به مینا کرد و گفت: «مینا تو حالت خوبه؟»

مینا به او خیره شد و گفت: «نمی دونم، سردرد عجیبی دارم، فکر می کنم بهتره برم خونه. اگر استاد بینایی را ببینم از او اجازه می گیرم»

فرشته گفت: «به نظر من هم بهتره بری خونه، با حالی که داری فکر می کنم هر لحظه ممکنه بیفتی. بلند شو مینا من کمکت می کنم» بعد وسایل او را از روی میز جمع کرد، کیفش را بست و او را به سمت بیرون دانشگاه برد و گفت: «باید منتظر بشیم تا تاکسی بیاد»

مینا لبخند حزن آلودی زد و گفت: «معذرت می خوام، نمی خواستم مزاحمت بشم. تو برو به کلاست برس»

در همین حین کاوه خودش را به آنان رساند و سلام کرد و رو به مینا گفت: «مینا بالاخره آمدی. بیا بریم ماشین اونجا پارک است»

مینا با دیدن او و این لحن خودمانی صحبت کردنش در نزد فرشته خودش را باخت. فرشته دست او را در دست گرفت و گفت: «مینا این آقا کیه؟ آشناست؟»

مینا نگاهی دوباره به کاوه کرد و با دیدن حالت مصمم در او به ناچار برای فرشته سر تکان داد و از او خداحافظی کرد و همراه کاوه به طرف ماشین حرکت کرد.

کاوه پیش دستی کرد و در جلوی ماشین را باز کرد و با لحن آرامی گفت: «لطفاً جلو بشین. حرفهای زیادی باهات دارم»

مینا کمی مردد ایستاد، نگاهی دوباره به فرشته کرد که هنوز با تعجب به او، کاوه و ماشین کاوه نگاه می کرد. به ناچار دستی برای او تکان داد و لبخندی زد و سوار ماشین شد.

کاوه وقتی پشت رل قرار گرفت نگاهی به صورت رنگ باخته او کرد و گفت: «مینا حالت خوبه؟ کلاست رو زودتر تعطیل کردی؟» مینا فقط سری به علامت بله تکان داد و دیگر چیزی نگفت. کاوه ماشین را به حرکت درآورد و بعد لبخندی زد و گفت: «از خوش شانسی من بود که دوستت همراهت بود وگرنه باز هم باید گردنم را به درد می آوردم تا بتونم باهات صحبت کنم، مگه نه مینا»

مینا فقط افسرده و دلخور به او نگاه کرد.

کاوه بلند خندید. او در حال حاضر واقعاً سرحال و سرزنده بود و دیگر از اون اخمها و اندوه های چهره اش خبری نبود. کاوه نگاه عاشقانه ای به او کرد و گفت: «مینا می دونی از ظهر تا حالا توی آسمانها سیر می کنم. به واقع احساس خوشبختی زیادی کردم که شاید حقم نبوده»

مینا با صدای اندوهباری گفت: «آقای کاوه امیدوار بودم ملاقات قبل از ظهر ما آخرین دیدارمان باشد»

کاوه باز هم خندید و گفت: «مینا شوخی می کنی، فکر می کنی من تو رو این قدر راحت از دست می دم؟ اونم حالا. نه عزیز دلم، من تو رو تازه پیدا کردم و قسم می خورم که دیگه نگذارم

از دستم بری. من اگر قبلاً زور و اجباری به کار نبردم به دلیل این بود که فکر می کردم همان قدر که وجود من مالمال از عشق و علاقه به دوست وجود تو مالمال از تنفر به من است.

حالا که فهمیدم اشتباه کردم و از حال تو ناآگاه بودم هرگز رها نمی کنم حتی اگر لازم باشه به زور بله را ازت بگیرم»

بعد قدری سکوت کرد نگاهی به مینا کرد و گفت: «خب میناجان من آماده ام حرفهات رو بشنوم. هر چیزی که در قلب داری، همه آن چیزهایی که چشمای زیبات را دیشب به اشک نشانده»

بعد ماشین را پارک کرد و به طرف او برگشت و منتظر شروع صحبت های او شد.

مینا با دیدن نگاه منتظر و مشتاق او نگاهی اندوهبار به بیرون کرد و با صدای ناراحتی گفت: «شما اشتباه می کنید، من دیشب اشکی نریختم و اون شعر را هم همین طوری نوشتم. خواهش می کنم این بحث و گفتگوها را تمامش کنید و بذارید با خاطره ای خوش از هم جدا شویم»

کاوه بلند خندید و گفت: «هر چی دلت می خواد می تونی برای من دلیل و برهان بیاری عزیزم، ولی من به اون چیزی که می خوام رسیدم. مینا من حرفهایی را که زدم بی دلیل نگفتم. می دونی ما آدم بزرگها روراست نیستیم، ولی بچه ها صاف مثل آینه اند. امروز ظهر چون تو نبودی رفتم مدرسه سینا تا او را به منزل برسانم، به محض اینکه فرصت مناسبی گیر آورد بهم گفت: "مگر شما دپروز به مادرم چی گفتید که آنقدر ناراحت بود" و بهم گفت که تو وقتی از مدرسه برگشتی ناراحت و عصبی بودی و متفکر. سینا آنقدر نگران حال تو بوده که تا صبح نتوانسته بخوابه چون در نیمه های شب تو را دیده که به نقطه ای خیره شدی و اشک می ریزی. اینکه دیگه حقیقته مینا»

مینا سرش را در دستهایش گرفت و گفت: «خدای من»

کاوه نگاه اندوهباری به او کرد و گفت: «مینا دیگه نفی کردن رو بس کن. فقط بهم بگو چرا احساسات رو از من پنهون می کنی؟ آیا هنوز به من اطمینان نداری؟ هنوز فکر می کنی من لایق تو نیستم؟»

مینا که دیگه نمی توانست تحمل کنه با صدای بلند گریست. گریه ای از ته دل و دردناک.

کاوه مدتی در سکوت و اندوه گریه او را تحمل کرد، ولی دیگه طاقتش تمام شد و گفت: «مینا تو از دست من ناراحتی؟»

مینا سر بلند کرد، به او خیره شد و گفت: «نه، به خدا نه. من از دست خودم ناراحتم، از دست قلبم و احساسم. چرا که نتوانستم آنطور احساسم را کنترل کنم تا شما چیزی نفهمید و با رفتن همه چیز تمام شود»

کاوه سر تکان داد و گفت: «خدای من، در این صورت هرگز نمی بخشیدمت. چرا می خواستی چنین ظلمی را به من و خودت بکنی؟ بر اساس کدام مصلحت مینا؟ برام بگو، ولی خواهش می کنم بازم سینا را بهانه نکن که خودت خوب می دانی کاملاً مردوده. خوب مینا چرا گفتی این ازدواج به صلاح هیچ کدامان نیست در حالی که می دانی یک ساله که روز و شبم یکی شده و خواب و خوراک ندارم»

مینا سر بلند کرد و با صدای بریده ای گفت: «به خاطر همین آقای کاوه، به خاطر عشق که طوفانی زودگذر است، شما آنقدر عاشقید که نمی دونید دارید مرتکب چه اشتباهی می شید. من زنی نیستم که شما رو راضی کنه و بتونه خوشبختتان کنه. شما یک مرد مجردید در حالی که من یک بار ازدواج کردم و بچه ای سیزده ساله دارم. شما باید با دختری مجرد از طبقه خودتون ازدواج کنید نه با من. این ازدواج از همان اول محکوم به شکست است پس برای سر گرفتن این ازدواج اصرار نکنید»

کاوه صبورانه گوش داد و گفت: «خب، این ضربه که من از این ازدواج می بینم، تو چه ضرری می کنی؟ باور کن اگه بدونم تو از این ازدواج دچار آسیب می شی هیچ اصرار نمی کنم»

مینا آب دهانش را فرو برد و شرمنده سر به زیر انداخت و گفت: «خب در صورت ازدواج با شما، من تن به کاری می دم که نیازی برای انجام آن در خودم نمی بینم. بدون ازدواج هم می تونم زندگی خودم را ادامه بدم، ولی شما آقای کاوه، شما تنها فرزند یک خانواده نامدار هستید که پدر و مادرتون آرزوی بزرگی برای ازدواج شما دارند و این آرزوها با ازدواج با یک زن بیوه نمی تونه تحقق پیدا کنه. من هرگز اجازه نمی دم این ازدواج صورت بگیره ...»

کاوه فقط می خندید و مینا با تعجب به او خیره شده بود. کاوه همان طور که می خندید گفت: «مینا خودت هم خوب می فهمی که دلایلت غیرمنطقی هستند. از این نظر که می خوای بگی من عاشق و کور، حرفت رو هیچ قبول ندارم، من در زندگی هیچ وقت تا این حد هشیار نبوده ام و عاقلانه تصمیم نگرفته ام، ولی اینکه من مجردم و تو متأهل، مینا من به ظاهر مجردم، ولی مردی مجرد با سی و هفت سال سن با یک طلاق در دوران نامزدی، فقط من بچه ای ندارم که تو داری و این خودش مهم ترین انگیزه جذب من به سوی تو بوده، بچه ای زیبا، جذاب، باهوش، با تربیتی مناسب که نشان دهنده آن است که مادر این کودک می تواند کودکان دیگری مانند او تربیت کند.

مگه یک مرد انتظارش از همسر آینده اش چه می تونه باشه، به جز همسری خوب و مادری لایق که تو هر دو آزمون را در سخت ترین شرایط به خوبی گذروندی. و اما در مورد عدم نیاز تو به ازدواج، من بهت می گم تو نیاز داری ازدواج کنی، هر زن و مرد مجرد این نیاز را دارند، تو آنقدر که خواسته هاتو در خودت کشتی و سرکوب کردی به این نتیجه رسیده ای که از مردان بی نیازی.

مینا به من اجازه بده یک زندگی خانوادگی خوب برات بسازم، زندگی ای که تمام نیازها را برآورده کنه، نیاز به محبت، دوست داشتن، نیازهایی را که در تمام سالهای زندگی از آن محروم کرده اند. مینا خواهش می کنم دیگه بهم نه نگو، بذار هر دوی ما در کنار هم مزه یک زندگی پر از تفاهم و عشق را بچشیم و مرهم عقده هایی شویم که در طول سالهای گذشته دانسته و ندانسته بر دلها مان نهادند. خوب مینا، چه جوابی به من می دی؟»

مینا سکوتی طولانی کرد و بعد گفت: «نمی دونم»

«می تو نم بفهمم که تو چرا هنوز تردید داری. تو از عشق می ترسی چون تجربه ای تلخ از آن داری، ولی مینا اون عشق نبود، اون سرابی بود هم برای تو هم برای سپهر»

مینا اندوهبار گفت: «به هر حال من نتونستم سپهر را خوشبخت کنم. سپهر همیشه از من و زندگی ای که من برای او ساخته بودم گریزان بود. چرا اصرار داری به سر تو هم چنین بلایی بیاد؟»

کاوه لبخندی زد و گفت: «مزخرف نگو مینا. اگر سپهر خوشبخت نبود اشکال از تو نبود، مقصر خودش بود. سپهر اصلاً انسان نبود و معیارهای انسانی برای زندگی کردن نداشت. سپهر همه چیز داشت، ولی به دنبال آمالهای خیالی می گشت. سپهر باوفاترین همسر دنیا را داشت با جاذبه هایی که تنها مختص او بود، ولی به دنبال زنانی می رفت که سرتاپایشان به اندازه یک تار موی تو ارزش نداشت. عزیزم این توهمات و تفکرات آزاردهنده را از خودت دور کن و از این به بعد به من تکیه کن، بذار کمکت کنم، بذار خوشبختی رو بهت نشون بدم»

سپس ساکت شد و منتظر ماند چون مینا رو در تردید دید به عقب برگشت، بسته شیرینی را که روی صندلی عقب بود برداشت و روی زانوهای خود گذاشت و گفت: «این طور که معلومه تو می خوای برای یک بله گفتن منو تا صبح توی ماشین نگه داری»

بعد در جعبه را باز کرد، نگاهی به شیرینی های خامه ای درشت با تزئینات جالب انداخت و دوباره رو به مینا کرد و گفت: «می دونی مینا، من سه روزه که لب به هیچی به جز آب نزدم.

یعنی از همان روزی که بهم دستور داده شد باید بروم آمریکا. الان هم از شدت گشنگی و بی حالی رو به ضعفم و خیلی دلم می خواد یکی از این شیرینی های خوشمزه را بخورم، ولی آنقدر منتظر می مانم که تو با بله گفتنت بهم اجازه بدی»

بعد دستش را به طرف یکی از شیرینی ها برد و گفت: «مینا بهم اجازه می دی؟»

مینا نگاهی به کاوه و شیرینی ها کرد. کاوه بی طاقت شده بود. بنابراین شیرینی ای را برداشت و گفت: «می تو نم بخورم؟»

مینا اندوهبار به دستان لرزان و شیرینی او نگاه کرد و گفت: «بله» ولی این شیرینی هرگز به طرف دهان برده نشد و از دست او رها و بر روی شیرینی های دیگر پرت شد. آن دست لرزان و شوق زده دیگر قادر به نگهداری آن نبود.

کاوه چشمانش غرق در اشک شد و با بغض گفت: «متشکرم، مینا بهت قول می دم هیچ وقت از بله گفتن خود پشیمان نشی» بعد ماشین را روشن کرد و جعبه شیرینی را روی پاهای مینا گذاشت و گفت: «مینا بخور، مطمئنم تو هم از دیروز چیزی نخوردی»

وقتی ماشین را به راه انداخت دستش را روی بوق گذاشت و همراه سرعت زیادی که داشت مدام بوق می زد. عابران با شنیدن صدای بوق به امید دیدن کاروان عروس به سوی ماشین آنان برمی گشتند.

مینا با بهت و حیرت گفت: «آقای کاوه این چه کاریست که دارید می کنید» کاوه در حالی که دست از روی بوق برنمی داشت فریاد زد: «مینا بذار همه بدوند من خوشبختم، بذار همه بفهمند امشب چه اقبالی به من رو آورده»

مینا با التماس گفت: «آقای کاوه، خواهش می کنم بس کنید»

کاوه با شنیدن صدای التماس او دست از روی بوق برداشت و گفت: «باشه هر چی تو بگی عزیزم، ولی مگه غیر از این طور دیگه ای می تونستم خوشحالی خودمو نشون بدم» و سپس خنده مرموزی کرد.

مینا که منظور او را فهمید سرخ شد و چیزی نگفت. کاوه بلند خندید و گفت: «خب مینا حالا برنامه ات چیه، کی می تونیم رسماً زن و شوهر بشیم. البته منظورم قبل از رفتن به آمریکاست» مینا متعجب به او نگاه کرد و گفت: «شوخی می کنید؟»

کاوه لبخندی زد و گفت: «به هیچ وجه. اگر به حرف من گوش کنی، ما همین امشب عقد می کنیم، من محضردار آشنا سراغ دارم»

«نه آقای کاوه، ترجیح می دم بعد از برگشتن شما ترتیب همه کارها را بدیم»

کاوه خیلی جدی گفت: «پس من هرگز به این سفر نمی رم، هرگز حاضر نیستم چند ماه دیگه صبر کنم، این همه انتظار برام بس نبود؟»

«آقای کاوه، خواهش می کنم این حرفها را بس کنید، شما باید حتماً به این سفر برید، پدرتون منتظر شماست و دلم نمی خواد من عامل غافل شدن شما از پدرتون باشم»

کاوه نگاه طلب کارانه ای به او کرد و گفت: «مینا دیگه با من لجبازی نکن، بیا همین امشب یا فردا همه چی رو تمام کنیم. وقتی برگشتم بهترین مراسم را برات می گیرم، آنطور که همه انگشت به دهان بشن»

مینا ناراحت شد و گفت: «آقای کاوه من احتیاجی به مراسم ندارم. دختر چهارده ساله که نیستم آرزوی این چیزها را داشته باشم، ولی ترجیح می دم همه چیز بمونه برای بعد. نمی خوام فعلاً سر زبان ها بیفتم»

«به من اعتماد نداری؟»

مینا سر تکان داد و گفت: «نه، موضوع این چیزها نیست، من این طوری راحت ترم. فعلاً می خوام همه چی مسکوت بمونه و هیچ کس بویی نبره، حتی سینا. خواهش می کنم»

«مینا تو هرگز مرد نبودی و نمی تونی درجه تحمل یک مرد رو بفهمی. اگه تو این طور می خواهی من مجبورم قبول کنم، ولی تو با این کارت منو ...» و سپس ساکت شد.

مینا با تردید گفت: «منظورت چیه؟»

کاوه لبخندی زد و گفت: «خوب!» و بعد ساکت شد. بعد از لختی سکوت گفت: «خب کجا بریم عزیزم؟»

«اگه منو به منزلم برسونی متشکر می شوم، سینا منتظرمه»

کاوه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «الان نه، سینا می تونه کمی منتظرت بمونه، یعنی من بهش گفتم دیر می آی. می خوام امشب دور شهر بگردونمت، می خوام برام حرف بزنی. از همه چی. تو که اعتراضی نداری. به هر حال ما با هم نامزدیم و صحبت های قبل از ازدواج یک رسمه»

مینا از این گفته کاوه خنده اش گرفت. کاوه هم خندید و گفت: «مینا دلم می خواد همیشه بخندی. ولی قبل از صحبت از اون شیرینی ها چند تا بردار و یکی هم به من بده، نمی خواهی که از گشنگی غش کنم»

مینا فرمانبردار یکی از شیرینی ها را برداشت و به طرف کاوه دراز کرد. کاوه نگاه عاشقانه ای به او و دستش کرد و گفت: «مینا باورم نمی شه، خوردن این شیرینی، اونم از دست تو» بعد شیرینی را گرفت و آن را نگه داشت. سپس دستش را به سمت جعبه برد و یکی دیگر برداشت و به طرف دهان مینا برد.

مینا امتناع کرد و سر تکان داد و گفت: «نه، خواهش می کنم» بعد دستش را پیش برد و آن را گرفت.

کاوه با خنده گفت: «الان تحمل می کنم ولی بعد از ازدواج نه. خب بخوریم به امید زندگی شیرین» و آن را به طرف دهانش برد و مشغول خوردن شد و در عین حال مواظب بود که مینا هم شیرینی خود را بخورد. وقتی هر دو شیرینی خود را خوردند کاوه گفت: «خب چطور بود؟»

مینا خندید و گفت: «خیلی خوشمزه بود»

کاوه هم با خنده گفت: «فقط خوشمزه، به نظر من بی نظیر بود. هیچ شیرینی ای تا به حال به دهانم این قدر مزه نکرده بود به خصوص که از دست بانویی زیبا و بی همتا بود»

مینا لبخندی زد و گفت: «خب دیگه زیاد منو شرمنده نکن»

کاوه باز هم بلند خندید و گفت: «مینا من خجالت کشیدنت را، رنگ به رنگ شدنت را دوست دارم، چون همین حالت قشنگت تو رو به من رسوند. صبح توی دفتر، وقتی داشتم سوالات رو می خوندم تو اگه آنقدر قرمز و رنگ به رنگ نشده بودی من احمق هنوز هم توی خونه ام داشتم غصه می خوردم و آه می کشیدم. امروز شانس واقعاً با من یار بود، چون اگه من نویسنده اون شعر را که یکی از سوالات پشت ورقه نوشته بودی به یاد می آوردم و آن طوری از تو سوال نمی

کردم و تو به خیال شعر پایین ورقه آنقدر خود را نمی باختی، من هیچ نمی فهمیدم. من که به خاطر وقایع پیش از ظهر خیلی شکرگذارم، تو چی مینا؟»

«نمی دونم. هنوز سردرگمم. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که من هنوز گیجم. راستی اون ورقه سوال رو چه کار کردی؟ فردا باید به خانم خالقی تحول بدم»

کاوه گفت: «اون ورقه نمی شه، اون رو به عنوان یک سند معتبر و باارزش در دفتر خاطراتم بایگانی کردم، ولی از روش می نویسم و خودم به خانم خالقی می دم»

«مگه شما دفتر خاطرات دارید؟»

کاوه با شوخی گفت: «با اجازه شما بله؟ چند سالی است که وقایع زندگی ام رو می نویسم البته فقط برای سرگرمی»

«دوست دارم یک روز بهم بدید تا بخونمش. فکر می کنم از لحاظ نگارش جالب باشه»

کاوه کمی قرمز شد و گفت: «سعی می کنم این کار رو نکنم چون در نزد تو فقط شرمنده می شم» مینا منظور او را نفهمید، ولی بیشتر هم اصرار نکرد. کاوه ماشین را جلوی یک آب میوه فروشی نگه داشت و گفت: «مینا خیلی دلم می خواست امشب شام رو با هم بخوریم، ولی می دونم بدون سینا قبول نمی کنی پس با هم یک آب میوه می خوریم»

مینا نگاهی به آب میوه فروشی مجللی که در آن سوی خیابان بود کرد و گفت: «آب میوه اش را قبول می کنم، ولی اگه ناراحت نمی شی همین جا توی ماشین»

کاوه سر تکان داد و گفت: «باشه» و از ماشین پیاده شد.

بعد از رفتن کاوه، مینا سرش را به پشتی ماشین تکیه داد و برای لحظه ای چشمانش را بست. وقتی آنها را باز کرد، با خود گفت: خدایا، یعنی این حقیقت داره که من اینجام. در ماشین او؟ این موقع شب؟ من چه کار کردم؟ مگه قرار نبود دیگه روی قول هیچ مردی حساب نکنم، چرا؟ آخه چرا؟ و برای لحظاتی صورتش را در دستانش گرفت. ولی خیلی زود به خود آ«د، اشکهایش را پاک کرد و برای اینکه دز این حالت درآد، در ماشین را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

نگاهی به اطرافش انداخت که منطقه ای خلوت با هوایی دلپذیر بود. چشمش به آب میوه فروشی که افتاد کاوه را دید که با یک سینی، از آن خارج می شود. برای مسلط شدن بر خود چند نفس عمیق کشید تا هوای سرد بیرون از گرمای درونی اش بکاهد.

کاوه وقتی به او رسید با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چرا پیاده شدی؟»

«همین طوری، خواستم هوایی بخورم»

کاوه خندید و گفت: «من پیشنهاد بهتری دارم به جای هوا، یک لیوان آب طالبی سرد و تازه بخور» و سپس سینی را به سمت او گرفت. مینا یکی از لیوان ها را برداشت و تشکر کرد.

کاوه در ماشین را باز کرد و گفت: «می تونی روی صندلی بشینی»

مینا باز هم تشکر کرد و در حالی که پاهایش بیرون بودروی صندلی نشست و آرام با اشتیاهی کور شده مشغول نوشیدن مقداری از آب میوه خود شد. کاوه نیز در نزدیکی او به تیر چراغ برق تکیه داد و در حالی که نگاهش را حتی لحظه ای از صورت مینا برنمی داشت مشغول نوشیدن شد.

مینا که نگاه برنده کاوه او را دستپاچه کرده بود مقداری آب میوه به راه بینی اش رفت و این باعث سرفه شدید او شد، به طوری که نوشیدنی خود را کنار گذاشت و شروع به سرفه کرد.

کاوه با عجله جلو آمد و گفت: «چی شد؟ آب بیارم؟»

مینا وقتی سرفه اش بند آمد گفت: «نه، لازم نیست، فقط...»

کاوه متوجه منظور او شد، خندید و گفت: «معذرت می خوام ولی باید بهم حق بدی چون خیلی خوشحال و شوق زده ام. بگذریم، آب میوه ات را بخور، بهت قول می دم مثل یک بچه خوب منم حواسم به لیوانم باشه»

«متشکرم آقای کاوه، من دیگه میل ندارم»

کاوه با لحن خشکی گفت: «کاوه، هنوز هم کاوه. بینم من هنوز برات آرش نشدم»

مینا شرمنده سر به زیر انداخت و گفت: «باید فرصت بیشتری بهم بدی، من هنوز سردرگمم»

کاوه با بی قراری گفت: «ولی من آدم عجولی ام مینا، خیلی عجول تر از آنکه فکرش رو بکنی. به خصوص در مورد تو» و لحظاتی با دلدادگی به صورت شرمنده مینا نگاه کرد و ادامه داد: «اما در مورد آب میوه ات، متأسفانه سیستم ماشین من طوری است که تا لیوانامون تمام نشه حرکت نمی کنه. دیگه انتخاب با خودته، تا صبح اینجا ماندن یا یک لیوان ناقابل آب میوه خوردن؟»

مینا در حالی که از این حرف خنده اش گرفته بود دوباره لیوانش را به دستش گرفت و گفت: «مثل اینکه چاره ای نیست» و در سکوت هر دو، لیوان های خود را تا آخر نوشیدند.

وقتی ماشین دوباره به حرکت درآمد کاوه گفت: «فقط یک جای دیگه مونده که باید بریم، امیدوارم تو اعتراضی نداشته باشی»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «فکر می کردم دیگه بر می گردیم خونه»

کاوه خندید و گفت: «البته، اما نه قبل از خرید انگشتر نامزدی»

«نه، این کار لازم نیست، من که گفتم همه چیز باشه برای بعد»

کاوه باز هم با خنده گفت: «این یکی رو دیگه کوتاه نمی‌آم. تا وقتی یادگاری از خود را در انگشتت نبینم آرامش ندارم» بعد ماشین را پارک کرد و به مینا گفت: «پیااده شو» و با عجله به سمت در طرف او رفت و آن را باز کرد.

«اصلاً این کار لازم نیست»

کاوه نگاه عاشقانه‌ای به او کرد و گفت: «اینو به خاطر دل من قبول کن»

مینا دیگر نتوانست مقاومت کند و همراه کاوه پشت ویتترین پلافروشی قرار گرفت. کاوه اشاره‌ای به انگشترهای جواهرنشانی که در بالای ویتترین بود کرد و گفت: «مینا اینها جدیدترین مدل‌های انگشتر است، ببین کدام را می‌پسندی»

مینا انگشتری ساده و زیبا را انتخاب کرد و به توصیه‌های کاوه توجهی نکرد. وقتی سوار ماشین شدند کاوه گفت: «انگشتر را دستت کن» مینا کمی مردد ایستاد و بعد فرمانبردار انگشتر را درآورد و در انگشت دست چپ خود کرد.

کاوه لبخندی زد و گفت: «هنوز هم فکر می‌کنم خواب می‌بینم. متشکرم مینا» و ماشین را روشن کرد، دور زد و راه آمده را برگشت. لحظه‌ای بعد متوجه چهره متفکر مینا شد و پرسید: «به چه فکر می‌کنی عزیزم؟»

مینا لبخندی زد و گفت: «چیز مهمی نیست»

کاوه باز هم لبخند زد و گفت: «هنوز هم توداری مینا، خواهش می‌کنم برام حرف بزن، فعلاً همین امشب رو دارم»

«نمی‌دونم از چی باید حرف بزنم»

«از اون چیزی که من بی‌قرار شنیدنشتم. بهم بگو از کی شروع شد، از کی فهمیدی بهم علاقه داری»

مینا به او خیره شد و گفت: «از کی رو نمی‌دونم، فقط وقتی فهمیدم خیلی غصه دار و ناامید شدم چون یقین داشتم دچار عشقی بی‌فرجام و ناصواب شده‌ام. خیلی سعی کردم نادیده بگیرمش و تا حدودی هم موفق شدم. تمام امید من به تمام شدن درسم و دور شدن از شما بود، ولی دیروز توی پارک وقتی اون حال شما رو دیدم و اون حرفها را شنیدم و توی مدرسه اون رفتارها را دیدم، به خانه که رسیدم مثل مرغ سرکنده بودم، بی‌قرار و ناتوان و مجبور به چشم پوشی کردن از همه چی»

سپس به بیرون خیره شد و گفت: «خیلی سخت بود» و ساکت شد.

«بابت حرفهای توی پارک که بهت گفتم، خیلی شرمنده ام. در حالت عادی نبودم، مثل عاشقی سیلی خورده بودم. آخه تو هم خیلی منو اذیت کردی»

مینا برگشت و نگاهی غمگین به او انداخت و گفت: «فکر می کنم شما هم خیلی سختی کشیدید»

کاوه با حالت به خصوصی گفت: «خیلی برام کمه، فقط:

درد عشقی کشیده ام که می پرس
زهر هجری کشیده ام که می پرس
گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که می پرس
آن چنان در هوای خاک درش
می رود آب دیده ام که می پرس
بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده ام که می پرس
همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده ام که می پرس

مینا فقط لبخندی زد و چیزی نگفت، ولی کاوه در ادامه صحبت هایش گفت: «مینا روزی که این بازی رو با تو شروع کردم هرگز فکر نمی کردم کارم به اینجا بکشه. تو را هم مثل دیگران می دانستم که دیر یا زود مغلوبت می کنم، حال یا با پول یا محبت یا با احساسات.

از همان اول هم احساس کردم بازی با تو برام خیلی لذت بخش شده، ولی اون رو به حساب دیگه ای گذاشتم. وقتی به خودم آمدم که فهمیدم دیگه عقل من این بازی را برنامه ریزی نمی کنه بلکه دلم اختیار آن را از دستم درآورده.

مینا آن روزی که توی پارک خواستی منو ببینی تا بهم بگی حاضری با من ازدواج کنی نمی دانی اولش چه حالی داشتم، ولی بعدش دنیای منو خراب کردی. خیلی قبل از این فهمیده بودم بازنده این بازی خودم هستم و قلباً خواستار جواب مثبت تو بودم. مینا خیلی وقته که گرفتار عشق تو شدم، شاید از همان ماه های اولیه آشناییمون.

مینا تو گمشده ای بودی که در تمام این سالها به دنبالت می گشتم. نمی تونی باور کنی که امروز چقدر خوشحالم که به دست آوردمت و اینو صادقانه بهت می گم مینا، می خوام باور کنی و روی قول و قرارت بمانی»

«شما دیگه خیلی حساس شدید. من قول نمی دم که زیرش بزوم»

کاوه نگاه موشکافانه ای به او کرد و گفت: «ولی من احساس می کنم هنوز دودلی و فکر می کنم نکنه فردا صبح که از خواب بیدار می شم بهم بگی همه اینها را در خواب دیدم»

«خواهش می کنم این حرفها را بس کنید و این توهمات را از خودتون دور کنید»

کاوه در حین رانندگی گاهی به او نگاهی می انداخت، ولی نگاهش چیزی بیش از یک نگاه بود، مینا که متوجه سنگینی آن شده بود، گفت: «دیگه داریم می رسیم»

کاوه آن خیابان آشنا را دید با ناراحتی گفت: «لعنت به تو مینا. من امشب می خواستم تا صبح باهات حرف بزوم و صدات رو بشنوم، ولی تو ...» بعد آهی کشید و برای عوض کردن صحبتش گفت: «فکر نمی کنم فردا صبح باید انتظار تو را در فرودگاه داشته باشم، نه؟»

مینا لبخند مهربانی زد و گفت «از این بابت معذرت می خوام، ولی قول می دم همین یک دفعه باشه»

کاوه پوزخندی زد و گفت: «نه خیالت راحت باشه چون من بعد از این سفر هرگز تنهایی جایی نخواهم رفت که تو بدرقه ام کنی، ولی امان از این محافظه کاری تو» و در حالی که ماشین را متوقف می کرد گفت: «لابد الان هم نباید پیام تو چون سینا منو می بینه، درسته؟»

مینا لبخندی زد و گفت: «شما روانشناس خوبی هستید»

کاوه نگاه برنده ای به او کرد و گفت: «با این حرفها نمی تونی سر من کلاه بذاری عزیزم، من به هر حال تا جلو در همراهت می آم»

مینا گفت: «هر طور میلتونه»

کاوه بی توجه به لحن ناراحت مینا از ماشین پیاده شد، کلید در را از مینا گرفت و آن را باز کرد و کنار ایستاد تا مینا برود تو و بعد از مینا خودش هم داخل ساختمان شد. مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «شما گفتید فقط دم در!»

کاوه پوزخندی زد و گفت: «پس اینجا کجاس؟ می رم عزیزم، ولی نه قبل از خداحافظی»

مینا با دستپاچگی گفت: «منو ببخشید، من خیلی بی حواسم. امیدوارم سفر خوبی داشته باشید و هرچه زودتر با خبرهای خوب برگردید»

کاوه خنده ریزی کرد و گفت: «فقط همین، چیز دیگه ای نیست که همراه یک مسافر راه دور کنید مثل یک ...» سپس نگاه آزمندی به لبهای او کرد.

مینا ناخودآگاه خودش را عقب کشید و با ناراحتی گفت: «خدای من، شما چتونشده؟»

کاوه از این حرکت مینا بلند خندید و گفت: «من چیزیم نشده عزیزم، فقط می خواستم همراه خودم تصویر گلگون این زن عفیف شرقی را به غرب ببرم. باور کن منظوری نداشتم. خب من دیگه باید برم، فردا صبح ساعت پنج پرواز دارم. مینا دوست دارم چیزی بخوای که از این سفر برات بیاورم»

مینا در حالی که گلگونی صورتش هنوز برطرف نشده بود گفت: «من چیزی نمی خوام، فقط سالم برگردید»

«این یکی را که مطمئن باش، ولی چیز بخصوصی مد نظرت نیست که من به خاطرش تمام نیویورک را زیرورو کنم»

«من هیچی نمی خوام»

«پس من دیگه بهانه ای برای موندن ندارم و باید بگم خداحافظ، میناجان مواظب خودت باش و همین طور سینا. وقتی برگشتم نمی خوام حتی یک تار مو از سرت کم بشه. برای درسها هم زیاد به خودت فشار نیار. خوب خداحافظ و به امید دیدار. در اولین فرصت بهت زنگ می زنم»

مینا که او را در آستانه خروج از منزل دید با صدایی آرام گفت: «خداحافظ آرش، تو هم مواظب خودت باش و زود برگرد»

کاوه به طرف او برگشت و در حالی که چهره اش بشاش شده بود گفت: «خوشحالم کردی مینا، ولی در مورد زود برگشتن مطمئن باش هنوز دکتر کارد جراحی را پایین نگذاشته، من تو هواپیمام چون خیلی بی طاقتم»

و بعد مکثی کرد، دوباره نگاهی به او کرد و با صدایی آرام گفت: «مینا دوستت دارم» و سپس صورتش را برگرداند و رفت.

خانم نجفی ورقههایی را که در دستش بود به مینا نشان داد و گفت: «اینها را باید به خانم خالقی تحویل بدم، ولی هنوز نیامده»

«اینا چیه؟»

«ورقه سوالهای آقای کاوه است، گویا یکی از آنها هم سوالات مشترک شماست»

مینا سر تکان داد و گفت: «بله، دیروز من آنها را به ایشان تحویل دادم، می شه ببینم چه تغییراتی در آن داده» مینا تمام سوالات را نگاه کرد، تغییری در آنها ندید، فقط در سوال یازده جای شعر آن را با شعری که مینا در عالم خیال نوشته بود عوض کرده بود. مینا با دیدن آن شعر ناخودآگاه لبخندی زد.

خانم نجفی هم خندید و گفت: «چیه مینا، سوالات شما را عوض کرده؟»

مینا سر تکان داد و گفت: «خیلی! خب این سوالات چطور به دست شما رسیده؟»

«دیشب دیروقت بود که کاوه به منزل ما آمد، هم برای خداحافظی و هم برای تحویل دادن این سوالات. مینا شاید باور نکندی او به طرز عجیبی سرحال و سرخوش بود، من در این اواخر هیچ وقت او را این طور ندیده بودم. رفتار دو روز قبلش را یادت هست چطور بود، عصبی و آتشی، ولی دیشب خیلی خوش مشرب و بذله گو بود و حتی به خاطر رفتار آن روز هم از من معذرت خواست.»

پیمان به شوخی بهش گفت "چیه رفیق خیلی خوشحالی" و او در جواب گفت: "چرا خوشحال نباشم، بعد از ماه ها دوری، والدینم را می بینم. راستش را بخوای این زندگی یکنواخت منو کسل کرده بود"

ولی نه من و نه پیمان هیچ کدام حرفهای او را باور نکردیم. پیمان خوب می دونه که اون علاقه آن چنانی به مادرش نداره و این سفر را هم صرفاً به خاطر ترس از سخت گیری های مادرش انجام می ده. مینا بینم اتفاق تازه ای بین شما نیفتاده؟»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چه اتفاقی؟»

خانم نجفی خندید و گفت: «گفتم ممکنه منتظر شنیدن خبرهای خوش باشیم»

مینا بدون تفکر سر تکان داد و گفت: «نه، از این خبرها نیست»

خانم نجفی از جا بلند شد و گفت: «خیلی ناامیدکننده است»

و بعد متوجه دست چسب خورده مینا شد و گفت: «راستی مینا دستت چی شده؟»

مینا غافلگیر شده نگاهی به دست خود انداخت و گفت: «هیچی با شیشه بریده»

خانم نجفی لبخندی زد و گفت: «احیاناً با شیشه جوهر که نبریده؟»

مینا با حیرت گفت: «چطور مگه؟»

خانم نجفی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «هیچی، امروز صبح مستخدم می گفت که شیشه جوهر شکسته و مقداری خون روی زمین مانده بود»

مینا گفت: «بله، دیروز داشتم سوال می نوشتم که یکدفعه دستم با شیشه برخورد کرد و شکست»

خانم نجفی سر تکان داد و گفت: «پس این طور!» بعد از او دور شد تا خانم خالقی را پیدا کند در حالی که نگاهش خندان بود.

مینا آن روز بعد از ظهر ناخودآگاه انتظار می کشید و دمادم به تلفن خیره می شد. مطمئن بود که کاوه به آمریکا رسیده و این انتظار که تا شب به طول کشید مینا را عصبی تر کرد. دلش به هزار

راه می رفت و حس ششم او می گفت که حتماً اتفاقی افتاده است. مینا تا نیمه های شب بیدار ماند و بعد با این امید که شاید فردا زنگ بزند به بستر رفت، ولی نه فردا و نه فرداهای دیگر هم تلفن منزل او زنگ نزد.

مینا مستأصل و دلواپس مانده بود که چه کند و به چه طریق از کاوه خبر بگیرد. در این مورد نه می توانست از خانم نجفی و نه از خانم خالقی چیزی بپرسد. ای کاش حقیقت را به خانم نجفی گفته بود، ای کاش کسی فقط به او می گفت کاوه زنده است، ولی افسوس که راه به جایی نداشت.

وقتی به مدرسه می رفت گوش هایش را تیز می کرد تا شاید خبری از کاوه بشنود، ولی انگار که همگان با هم نقشه کشیده بودند تا صحبتی از کاوه نکنند.

یک هفته از رفتن کاوه می گذشت و مینا بی حوصله تر از هر روز وارد مدرسه شد و در حالی که کارهای زیادی در مدرسه انتظار او را می کشید مثل تصحیح ورقه های امتحانی خود و کاوه و تنظیم لیست های مختلف که کمی حوصله و دقت می خواست. به محض ورود به دفتر، سراغ کار خود رفت و دسته ای ورقه ها را برداشت، به سمت خانم نجفی رفت، در کنار او نشست و بعد از جستجو کردن در کیفش برای پیدا کردن خودکار قرمز مشغول تصحیح ورقه های خود شد. هنوز دو ورقه بیشتر تصحیح نکرده بود که خسته خودکارش را روی ورقه ها گذاشت.

خانم نجفی با دیدن چهره او لبخندی زد و گفت: «چه مینا خسته شدی؟» و نگاهی به دو ورقه تصحیح شده انداخت و گفت: «نمرات که خیلی خوبه»

مینا سعی کرد لبخند بزند و سچس گفت: «همیشه تصحیح اوراق کلافه ام می کنه. کی می شه دیگه چیزی به نام امتحان وجود نداشته باشه» و بعد نگاه دقیقی به صورت خانم نجفی کرد و گفت: «پریوش از دیروز احساس می کنم زیاد رو به راه نیستی، بینم حالت که خوبه؟ اوضاع بچه رو به راه است؟»

خانم نجفی گفت: «البته، هر دو کاملاً خوب و سلامتیم، فقط کمی عصبی هستم»

مینا گفت: «اتفاقی افتاده؟»

خانم نجفی با دقت به صورت مینا نگاه کرد و گفت: «خب همیشه اتفاقاتی می افته که انسان را عصبی می کنه» در این هنگام خانم خالقی در حالی که در دستش چند نامه بود وارد دفتر شد و بعد از سلام و احوالپرسی با همکاران گفت: «چند نامه سفارشی داریم» و بعد از قرار گرفتن پشت میزش، نامه ها را خواهند.

اولین نامه برای خانم ملیح بود که به او داد، دو نامه برای مدرسه و خودش و بعد نامه ای که قطورتر از بقیه بود را بلند کرد و گفت: «خانم رئوف این نامه برای شماست، از خارجه. بینم خانم رئوف شما کسی را آنجا دارید؟ در این دو سال نشنیدم در این مورد چیزی بگید»

مینا که کاملاً غافلگیر شده بود، ناخودآگاه از جا بلند شد و مغزش را سریع به کار انداخت و در حالی که به سمت خانم خالقی می رفت گفت: «بله دو برادر در آمریکا دارم که سالهاست از آنها بی خبرم» و بعد با خوشحالی نامه را گرفت و در حالی که می توانست حدس بزند این نامه از کیست، نگاهی به خط ناآشنای پشت نامه کرد و خدا را شکر کرد که خط کاوه نیست.

مینا که سعی می کرد شوق زدگی خود را از دریافت خبری از کاوه پنهان کند دوباره سرچایش نشست و مشغول ادامه کار خود شد، ولی بعد از گذشتن ساعتی دیگر احساس کرد نمی تواند صبر کند، بنابراین تسلیم خواسته قلب خود شد و ورقه ها را کنار گذاشت و رو به خانم نجفی کرد و گفت: «پریوش می تونم در اناقت نامه ام را بخوانم. خیلی در مورد فرستنده آن کنجکاوم و نمی تونم تا ظهر صبر کنم»

خانم نجفی با چهره ای غمگین گفت: «البته، ولی زیاد طولش نده که ده دقیقه دیگه مراجع دارم»

مینا گفت: «حتمأً» و به طرف اتاق رفت، در را بست، با عجله بر روی صندلی خانم نجفی نشست و سریع نامه اش را باز کرد. از داخل نامه یک عکس و قطعه ای بریده شده از روزنامه و دست خط ناآشنای کاوه نمودار شد.

مینا با عجله عکس را برگرداند و با دیدن تصویر آن یک باره احساس کرد قلبش در سینه از حرکت ایستاد، زیرا عکس کاوه بود با لباس دامادی در کنار عروس خانمی بی نهایت زیبا و خندان. دستان لرزان او عکس را رها کردند. مینا نفس عمیقی کشید، بغضی سخت گلویش را می فشرد، دیدن آن عکس موجب بی اعتمادی او به چشمانش شده بود، نمی توانست آنچه را می دید باور کند.

با عجله بریده روزنامه را گرفت و تیتراژ آن را خواند: دیشب در مجلسی باشکوه و به یادماندنی، در باشگاه ایرانیان مقیم نیویورک، آرش کاوه، پسر خشایار کاوه، با آنیتا بزرگ نیا، تنها دختر آقای پرویز بزرگ نیا، مرد ثروتمند نیویورک، پیمان زناشویی بستند.

عکسی از مراسم آنان ضمیمه روزنامه بود. مینا احساس سرگیجه ای عجیب نمود. در زندگی تا این حد احساس سرخوردگی نکرده بود. دقایقی طولانی به یک نقطه خیره ماند در حالی که سینه اش از شدت درد و حرمان توان نفس کشیدن را از او گرفته بود و بغضی سخت گلویش را می فشرد، ولی مینا هرگز نگریست.

با دستان لرزان نامه را باز کرد. خط، خط کاوه بود. چشمان غمگین مینا بر هر کلام از نوشته های نامه تیری به سوی قلبش پرتاب می کردند و نامه این طور آغاز شده بود:

ای زیبای مغرور، آخرین سلام مرا از فاصله ای دور پذیرا باش. عشق پرنده بی قراری است که گاه روی این شاخه و گاه روی شاخه ای دیگر آشیان می سازد به گونه ای که ترنم هر بادی مرکب خار و خاشاک آن می گردد و در اندک زمانی، تنها خاطره ای از آن باقی می ماند. وقتی نوید دادی که آن پرنده در دل تو آشیان ساخته چه انتظاری از من داشتی؟ بدان که مرا هرگز

خواستی نبوده تا این پرنده هوسباز را به مهمانی خویش فراخوانم، نه به خاطر تو نه به خاطر هیچ کس دیگر. آن تپیدن ها و لرزیدن ها که دیدی همه از شوق شکستن تو بود، نه از آنچه که تو عشق پنداشتی و حال که شکستی همه چیز بین ما هم پایان یاغفته و راه ما دیگر از هم جدا گشته است. بدان این سفر بازگشتی را انتظار نمی کشد. امیدوار بودم وقتی ترکت می کردم تو با آن چشمان نافذ همه چیز را درک می کردی، ولی حال که کار را به اینجا کشاندی و هنوز به انتظارم نشسته ای بگذار آخرین حرف باقی مانده را بگویم: من و تو هرگز ما نخواهیم شد و تو هم یکی هستی مثل دیگران.

برای همیشه خداحافظ

آرش کاوه

مینا از شدت خشم مانند مار به خود می پیچید و نامه را با غیظ مچاله کرد. غرور شکسته اش چنان تنفیری را در او ایجاد کرده بود که حتی توان گریستن را هم در خود نیافت.

این نمی توانست حقیقت داشته باشد، کاوه با آن همه شور و اشتیاق و احساس نمی توانست نویسنده این خطوط باشد، ولی چرا که نباشد. همان طور که خودش گفت من هم یکی مثل دیگران هستم، همان کسانی که همه را در اوج دلباختگی رها کرد و رفت.

آه لعنت به من، لعنت به کاوه، لعنت به قلم من، لعنت به این زندگی، من چقدر احمق و ساده لوح بودم که احساس او را واقعی پنداشتم. مینا همان طور مثل آدم های روانی با خود حرف می زد و فشار زیادی را بر سینه خود احساس می کرد.

خانم نجفی که ماندن مینا را در اتاقش طولانی یافت کیفش را برداشت و به طرف اتاق مشاوره رفت و بعد از زدن چند ضربه به در وارد اتاق شد، ولی با دیدن مینا در آن حال ناخودآگاه بر سر جایش میخکوب شد. وقتی به خود آمد با گامهایی آرام به سوی او رفت و گفت: «مینا اتفاقی افتاده؟»

مینا که تا این لحظه مانع ریزش اشکهایش شده بود، با دیدن چهره خانم نجفی و نگرانی او یکباره بغضش ترکیب و خود را در آغوش او انداخت و با گریه فریاد زد: «دیدی با من چه کار کرد پریوش، دیدی چطور مرا شکست و رفت»

پریوش سردرگم نگاهی به نامه مچاله شده و عکس و قطعه روزنامه کرد و در عین حال سعی کرد مینا را آرام کند. شانه های او را آرام نوازش کرد و با صدایی که توأم با همدردی و ملایمت بود گفت: «مینا عزیزم آرام باش و بعد بهم بگو چی شده»

مینا با گریه گفت: «عکس رو ببین خودت می فهمی»

خانم نجفی با دست آزاد خود عکس را از روی زمین برداشت و با دیدن آن گفت: «خدای من، پس حقیقت داره»

«پس تو می دونستی و بهم چیزی نگفتی»

خانم نجفی مینا را بر روی صندلی نشانده و گفت: «می دونی مینا، پیمان دیروز با منزل مادر آقای کاوه تماس گرفت؛ می خواست حال کاوه را بپرسد که مستخدم آنان خبر ازدواج عجولانه کاوه را که به محض رسیدن به نیویورک اعلام شده بود، داد. من این حرفها را باور نکردم چون می دونستم قلب او پیش توست و حدس می زدم قول و قرارهایی با هم گذاشته اید»

مینا در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: «آره پربوش، ولی همه اینها برای شکستن مقاومت من بود و نه برای چیز دیگه و وقتی من رو هم شکست، مثل دیگران رهایم کرد»

خانم نجفی دست او را گرفت و گفت: «خواهش می کنم آروم باش، مطمئنم که تو با بقیه برای او خیلی فرق داشتی، او روحاً و جسماً خواستار تو بود. اینو می شد از شدت بی قراری او فهمید»

مینا سر تکان داد و گفت: «پربوش هیچ کدوم اونو خوب نشناختیم، اگه باور نمی کنی بگیر اینو بخوان» سپس نامه مچاله شده را به طرف او گرفت.

خانم نجفی خیلی تند نامه و روزنامه بریده شده را خواند و بعد غمگین و متفکر گفت: «نه، این نمی تونه حقیقت داشته باشه»

مینا با خشم فریاد زد: «ولی این خط کاوه ست و این هم عکس او. پربوش من هرگز خود را نمی بخشم، تا پایان عمر خودم را سرزنش می کنم، به دلیل اینکه نمی توانم در مقابل مردان جذاب دلم را افسار کنم، یک بار دل به سپهر سپردم و تاوان سنگینی را پرداختم، ولی از آن درس عبرت نگرفتم و در میانسالی دوباره افسار دلم از اختیارم رها شد. پربوش من واقعاً مستحق زجر کشیدن هستم» و باز بی قرار گریست.

در این هنگام چند ضربه به در خورد و خانم نجفی که حدس می زد باید مراجعش باشد قبل از اینکه او وارد شود به طرف در رفت و آن را باز کرد و قرار مشاوره را برای روز دیگر گذاشت. اندکی در کنار در ایستاد و بعد به طرف مینا رفت و دستش را روی شانه های لرزان او گذاشت و گفت: «مینا جان چرا این قدر خودت را سرزنش می کنی در حالی که خودت خوب می دانی گناهی مرتکب نشدی. با عذاب دادن خودت که چیزی عوض نمی شه. بیا عاقلانه فکر کنیم و در پی راه چاره ای باشیم»

مینا ناباورانه سرش را بلند کرد و گفت: «راه چاره ای؟ چه راه چاره ای؟»

خانم نجفی کمی مین مین کرد و گفت: «مینا اجازه بده من و پیمان تحقیق کنیم و ببینیم موضوع از چه قراره»

مینا قاطعانه گفت: «نه، هرگز پربوش، دیگه نمی خوام، تا همین جاش برام بسه، دیگه حتی نمی خوام اسمشو بشنوم»

خانم نجفی صبورانه گفت: «مینا می دونم الان چه احساسی داری، تو عصبانی هستی و هر تصمیم که بگیری عجولانه است. اجازه بده وقتی حالت بهتر شد در این باره با هم صحبت کنیم»

مینا دوباره با لحنی قاطع گفت: «نه پریوش بذار ته مانده شخصیتم برام باقی بمونه. اگه با کاوه تماس بگیری و چیزی از او بپرسی هرگز تو را نمی بخشم و دیگه نگاهت نمی کنم. اینو دارم جدی می گم. به هر حال بحرانی است که پشت سر می گذارم و این درس عبرتی برای من خواهد شد...»

مینا رو به خانم خالقی کرد و گفت: «خب خانم خالقی امسال هم به خوبی سپری شد. در این دو سال گذشته در مدرسه شما خیلی چیزها یاد گرفتم»

خانم خالقی خندید و گفت: «خانم رئوف خیلی دلم می خواست باز هم در تهران می ماندید و به همکاری با ما ادامه می دادید. نمی دانید رفتن شما چه ضایعه ای به ما وارد خواهد کرد. فکر می کنم در سال تحصیلی آینده با بحران رو به رو شویم. رفتن شما و آقای کاوه خیلی از آمار دانش آموزان ما کم خواهد کرد»

خانم ملیح گفت: «راستی از آقای کاوه خبر تازه ای ندارید؟ خبر ازدواج او درست بود یا شایعه؟»

خانم خالقی لبخندی زد و گفت: «فکر می کنم حقیقت داشته باشه چون هیچ چیز مثل ازدواج نمی تونه او را پایبند آمریکا کرده باشه. در این مدت حتی یک تلفن هم به من نزد که کی برمی گرده و این برام خیلی عجیبه»

خانم ملیح لبخندی زد و گفت: «باید به اون دختر تبریک گفت که توانسته کاوه از خود راضی را پایبند خود کند. من خیلی دلم می خواد اونو ببینم. باید خیلی باقدرت باشه»

مینا در سکوتی دردناک این محاورات ناراحت کننده را گوش می داد. خانم نجفی گفت: «مینا درخواست انتقالیت درست شده؟»

مینا سر تکان داد و گفت: «داره مراحل پایانی خود را طی می کنه»

خانم خالقی اندوهگین او را نگاه کرد و گفت: «راهی نداره که همین جا بمونی؟»

مینا لبخند حزن آلودی زد و گفت: «متأسفانه دیگه زندگی در این شهر برام قابل تحمل نیست»

خانم نجفی نگاه اندوهبار خود را به مینا دوخت. به واقع مینا اگر برای همیشه از تهران متنفر می شد جای تعجبی نداشت. سال اول ضایعه فوت همسرش و سال دوم هم قضیه کاوه. خانم نجفی از خودش بسیار شرمنده بود که برای جواب مثبت دادن به کاوه این قدر به مینا اصرار کرده بود، برای همین می خواست به هر نحوی که شده مینا را از این اندوه درآورد و خوب می دانست که کاری مشکل و تقریباً غیرممکن است، البته هنوز هم این خبر را باور نکرده بود. ای کاش مینا اجازه می داد تا کمی پرس و جو کند.

«سلام مینا جان»

«سلام پریوش خانم! چه عجب از این طرفها، بفرمایید تو»

خانم نجفی ضمن اینکه وارد می شد گفت: «سینا جان چگونه»

«خوبه، رفته کلاس زبان» و بعد هر دو سر میز قرار گرفتند.

«مینا امتحانات را چگونه می دی؟»

«مثل همیشه»

خانم نجفی خندید و گفت: «یعنی بازم شاگرد اول دیگه، نه؟»

مینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی دونم»

«من همیشه به پشتکار و مقاومت تو غبطه می خورم»

مینا لبخندی زد و گفت: «برای دلخوشی من ازم تعریف می کنی»

«نه به هیچ وجه مینا. بهم نگفته بودی در امتحانات دکترا شرکت کرده ای»

مینا خندید و گفت: «تو از کجا فهمیدی؟ حقیقتش رو بخوای اون فقط برام یک آزمون آمادگی بود،

نه جدی. همین طوری شرکت کردم تا با نحوه سوالاتش آشنا بشم»

خانم نجفی خندید و گفت: «مینا همین آشنایی با سوالات منجر به قبولیت شد» و بعد روزنامه را

از داخل کیفش درآورد.

مینا ناباورانه به او و روزنامه اش خیره شد و گفت: «داری سر به سرم می ذاری. پریوش من

حتی یک صدم هم امید به قبول شدن نداشتم»

خانم نجفی خندید و با خوشحالی گفت: «حالا که فعلاً اسمت در لیست قبول شده هاست»

مینا ناباورانه اسم و کد رشته اش را نگاه کرد، تمام مشخصاتش درست بود. در عین حال که ذوق

زده شده بود، ولی زیاد خوشحالی از خود نشان نداد.

خانم نجفی متعجب او را نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه زیاد خوشحال نشدی»

«نمی دونم، در عین حال که عاشق علم و آموختن هستم، ولی متأسفانه مثل اینکه باید به

همین جا اکتفا کنم»

«آخه چرا؟»

مینا اندوهبار نگاهش کرد و گفت: «من دیگه نمی تونم در این شهر و با این وضعیت بمانم»

«اینکه مشکلی نیست، می تونی رفت و آمد کنی عزیزم. از بابت پسرت هم خیالت راحتت چون حالا پدرت رو داری و اون مواظبشه. مینا حیف نیست این موقعیت را از دست بدی؟ می دونی چند نفر منتظر چنین موقعیت هایی هستند؟ خواهش می کنم نگو که خسته شدی»

مینا آهی کشید و گفت: «حقیقتش رو بخوای، چرا. کمی خسته شدم و فکر می کنم احتیاج به استراحت دارم»

خانم نجفی دست او را در دست گرفت و گفت: «داری ناامیدم می کنی عزیزم. مطمئناً با یکی دو ما استراحت تمام خستگی ات رفع می شه. هنوز تا شروع کلاسها خیلی وقت داری. مینا درس و تحصیل می تونه در زندگی ات نقطه اتکای خیلی خوبی باشه»

«خودم اینو خوب می دونم. اگه بدونی چقدر تشنه آموختنم. همیشه در کلاسها فکر می کنم کویر تشنه ای هستم که قطره قطره سخنان اساتیدم را می بلعم، ولی در این مورد باید بیشتر فکر کنم»

خانم نجفی خندید و گفت: «مطمئنم که بهترین تصمیم را می گیری. تو همیشه برای من سمبل صبر و مقاومتی. مینا تصمیم دارم اگه خدا دختری بهم داد اسم تو رو روش بذارم. مثل تو تربیتش کنم»

«تو لطف داری. راستش پریوش فکر می کنم دیگه چیزی نمونده»

خانم نجفی خندید و گفت: «نه دیگه، وقتشه» و بعد هر دو خندیدند.

«پریوش یادت باشه از این به بعد در تمام تعطیلات منتظر دیدارت در رامسر هستم البته به اتفاق کوچولوت»

خانم نجفی خندید و گفت: «متشکرم، حتماً» بعد نگاه اندوهباری به او کرد و گفت: «مینا اوضاع درونی خودت چگونه؟»

مینا به نقطه ای دور خیره شد و غمگین جواب داد: «خودت که می بینی، تونستم به هر حال بحران را پشت سر بگذارم ولی هنوز احتیاج به زمان بیشتری دارم»

خانم نجفی با لحن دلداری دهنده ای گفت: «مینا در این یک ماهه خیلی ضعیف شدی»

مینا به او خیره شد و با صدای غمگینی گفت: «می دونی پریوش گرچه خاموش کردن یک عشق در دل کار سختی است، ولی ناراحتی من از آن نبود. اندوه و درد من از اینکه که این قدر ساده و راحت پس زده شدم. گاهی که با خودم خلوت می کنم به این نتیجه می رسم که این کاوه چطور این برنامه ریزی پیچیده را طراحی می کنه و چقدر وقت و هزینه صرف آن می کنه.

اول متوجه شدم که بازی ای را با من شروع کرده، ولی از سال دوم به این طرف حتی کوچک ترین ظنی به او نبردم. حرکاتش آنقدر عادی و خالصانه بود که جای هیچ شکلی را باقی نمی

داشت. پریوش اگر بدانی به چه اصرار و تقلا و بی قراری ای از من جواب گرفت، اون وقت هرگز باورت نمی شد به این سادگی کنارت بذاره»

خانم نجفی دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «من هم متعجب همین هستم. اون اگر واقعاً نقشی بازی می کرد شب آخر وقتی خونه ما آمد واقعاً سرحال و بانشاط بود، برای ما که لازم نبود نقش بازی کند»

مینا سر بلند کرد و گفت: «خودش خبر راضی شدن منو بهت داد»

«نه، به هیچ وجه. اون هیچی نگفت»

مینا متعجب به او خیره شد و گفت: «پس تو از کجا فهمیدی؟»

خانم نجفی لیخندی زد و گفت: «من فقط حدس می زدم، چون آن شب که کاوه به منزل ما آمد خیلی خوشحال بود و بعد نمونه سوالات را به من داد که یکی از آنها سوالات مشترک شما بود. در آخر هم گفت که از طرف من از مستخدم مدرسه معذرت خاهی کن چون دیروز وقتی سوال طرح می کردم دستم به شیشه جوهر خورد و مقداری خون و جوهر روی زمین ریخت که فرصت تمیز کردن آن نشد.

من هر چه دستهای او را نگاه کردم جای بریدگی ندیدم و برعکس در دستهای تو جای بریدگی دیدم و فهمیدم که کاوه با این توضیح خواسته بر چیزی سرپوش بذاره. از خانم خالقی هم شنیدم که روز قبل شما دو نفر با هم سوال طرح کرده اید. به هر حال اینها همه حدس و گمان بود که حوادث بعدی بهم فهماند که اشتباه نکردم»

مینا پوزخندی زد و گفت: «برام عجیبه که چنین مردی لااقل به قول آخری که بهم داد پایبند مونده و حرفی نزده. به هر حال هرچی که بوده تمام شد و من به زودی از اینجا می رم و همه چیز تمام می شه ...»

«خوب مینا جان خیلی لطف کردی، می دونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم»

مینا استکان های چای را از او گرفت و گفت: «تو رو خدا بیا بگیر بشین. با این وضعت حسابی انداختمت تو زحمت»

خانم نجفی خنده زیبایی کرد و گفت: «این حرفو نزن، مگه چه کار کردم» و در کنار مینا نشست و گفت: «خب، برام تعریف کن چطوری؟ چه کار می کنی؟ از این طرفها»

مینا هم خندید و گفت: «اول باید تو بگی بینم تا خاله شدنم خیلی مونده؟ مثل اینکه به این زودبها خیال تشریف فرمایی ندارند. می دونی پریوش، خاله شدن احساس خوبی داره، دوست دارم زودتر ببینمش، سینا حتی از من هم بی قرارتره»

خانم نجفی گفت: «شما به من لطف دارید، اوضاع بچه هم شکر خدا رو به راهه!»

مینا با ناراحتی گفت: «خودت چطور؟»

«می بینی که منم خوبم»

«خوب خدا را شکر، این روزا خیلی دلواپستم»

«نگران نباش، همه چی خوبه. منم خیلی خوشحالم که بالاخره راضی شدی ادامه تحصیل بدی»

«خب دیدم حیفه از دستش بدم، پدر هم خیلی اصرار داشت حتماً ادامه بدم و همین طور سینا خیلی دوست داره مادرش خانم دکتر باشه» و بعد بلند خندید.

خانم نجفی نگاه دقیقی به صورت او انداخت گرچه صورت مینا در این چند ماهه خیلی شاداب تر شده، در عمق چشمانش هنوز حزن جانکاه لانه گزیده بود. خانم نجفی گفت: «مینا خوشحالم که سرحال می بینمت. خب با پدرت چطور کنار آمدی؟»

«من از اول جنگ هام را با پدرم کرده بودم و بهش گفته بودم که به خانه او نخواهم رفت و انی کار رو هم کردم. با کمک پدر یک آپارتمان در نزدیکی منزل او اجاره کردم و با سینا زندگی می کنم البته بیشتر اوقات مهمان پدر هستم.»

امسال برای تدریس هم یکی از شهرکهای رامسر را انتخاب کردم که از لحاظ زیبایی معرکه اس، درست در دل کوه و جنگل قرار داره. پدر وقتی اینو فهمید بلوا به پا کرد که هیچ به فکر خودت و بچه ات نیستی، چرا شهر را انتخاب نکردی، ولی من زیر بار نرفتم. می دونی پدر هم چه کار کرد، به مناسبت قبول شدنم در دانشگاه این ماشین رو بهم هدیه کرد و گفت: "اگه می خوای من با رفتنت مخالفت نکنم تو هم باید با هدیه من مخالفت نکنی. لاقلاً این طوری زودتر به منزل برمی گردی!"

خانم نجفی لبخندی زد و گفت: «واقعاً تو زن عجیبی هستی مینا.»

آخه چرا شهر را گذاشتی و رفتی روستا. با این همه سابقه درخشان فکر می کنم دبیرستان های خصوصی شهر برات سر و دست می شکستند»

مینا لبخندی زد و گفت: «آره، ولی از شلوغی شهر بیزارم، آرامش و سکوت روستا را دوست دارم» و ساکت شد.

خانم نجفی خوب می فهمید که اینها همه اثرات ضربه ای است که مینا از شهر بزرگ خورده و نوعی گریز و فرار از گذشته است.

مینا نگاهی به چهره متفکر او کرد و گفت: «برو بچه های مدرسه چطورند؟ دلم براشون تنگ شده»

خانم نجفی خندید و گفت: «خوبند، جات امسال خیلی خالیه. خیلی از بچه ها هنوز درس را به روش تو یاد می گیرند» مینا لبخند غمگینی زد و با به یاد آوردن خاطرات سال گذشته غباری از اندوه بر صورتش نشست. نمی شد به مدرسه اندیشید و به کاوه نیندیشید. خانم نجفی ادامه داد: «از همه بیشتر رکسانا سراغت رو می گیره، حتی آدس تو را می خواست. حالا دیگه برای خودش خانمی شده»

مینادر حالی که هنوز لبخند خود را حفظ کرده بود گفت: «خانم خالقی چگونه؟ حالش خوبه»
«آره حالش خوبه، ولی امسال خیلی تندخو شده، تنهایی حسابی کلافه اش کرده، منم دارم می رم مرخصی. راستی خانم خالقی گفت اگه وقت کردی یک روز بیا مدرسه ارزشیابیت را امضاءکن» بعد خانم نجفی به مینا چای تعارف کرد و هر دو مشغول نوشیدن شدند. بعد از چای خانم نجفی از مینا خواست که قول دهد از این به بعد هر چه روزی که در تهران است پیش او بیاید تا هم او از تنهایی درآید و هم مینا احساس غریبی نکند.

مینا خندید و گفت: «من هفته ای دو روز تهرانم که می رم خوابگاه، ولی بهت قول می دم هرچند وقت یکبار بهت سر بزوم به شرط اینکه تو هم برای تعطیلات بیای رامسر و دو سه هفته بمونی نه مثل تابستان فقط دو روز ...

مینا وقتی وارد دفتر شده همه معلمان متعجب او را نگاه کردند و زودتر از همه خانم ملیح به سمت او رفت و گفت: «مینا خودتی؟» مینا لبخندی زد و با همه همکاران سال گذشته خود احوالپرسی کرد.

خانم خالقی در حالی که از دیدن مینا خیلی خوشحال شده بود او را در کنار خود نشاند و گفت: «خب خانم رئوف امسال بدون ما بهتون خوش می گذره؟»

خانم ملیح به جای مینا گفت: «البته که خوش می گذره، در شهر خودشون و بین بستگان!»

بعد از آن هر یک از همکاران با کنجکاوی سوالاتی از او پرسیدند. مینا هم با خوشرویی به همه آنها جواب داد و بعد رو به خانم خالقی کرد و گفت: «خوب از شما و از مدرسه چه خبر؟»

خانم خالقی با افسردگی گفت: «می بینی که امسال حسابی دستم توی حنا مونده. بدون شما و آقای کاوه خیلی بهم سخت می گذره. امسال در نبود دبیران ادبیات در مدرسه بلوایی به پا شد. خیلی از شاگردامون به مدارس دیگه رفتن. آقای کاوه هم از وقتی که رفته اند دریغ از یک تلفن یا نامه. نمی دونم چگونه زنی گرفته که همه چیز را به طور کل از یاد برده»

مینا صبورانه این صحبت ها را گوش می داد. خانم ملیح سرش را به مینا نزدیک کرد و گفت: «حتی تصورش را هم نمی تونی بکنی که چه زنی گرفته، او یکی از زیبارویان ثروتمند آمریکاست. گویا سال گذشته را با هم نامزد بودند و این کاوه تودار هیچی به ما نگفته بود»

خانم نجفی گفت: «بس کن خانم ملیح، مینا بعد از مدتی اومده دیدن ما. مینا اگه بچه ها بفهمد آمدیف کلاسها را تعطیل می کنند»

هنوز این حرف از دهان خانم نجفی خارج نشده بود که رکسانا وارد دفتر شد و با دیدن مینا گفت: «من درست می بینم خانم رئوف، این شمايید؟»

مینا با دیدن او لبخندی زد و از جا بلند شد و به سمت او رفت و گفت: «آره عزیزم، خودمم. رکسانا ماشاءا... چقدر بزرگ شدی، برای خودت خانمی شدی»

رکسانا گفت: «خانم رئوف تو رو خدا بیایید کلاس ما، بچه ها خیلی دلشون برای شما تنگ شده، خیلی خوشحال می شن»

مینا گفت: «من هم برای دیدن بچه ها آمده ام. بیا بریم عزیزم» و سپس با یک معذرت خواهی همراه رکسانا از دفتر خارج شد ...

مینا وقتی وارد اتاق شد با صدایی پر از شوق و لبریز از خوشحالی گفت: «پریوش عزیزم مادر شدنت مبارک» و دسته گلش را روی میز گذاشت و صورت او را غرق بوسه کرد و از صمیم قلب به او تبریک گفت. سپس به اطراف خود نگاه کرد و گفت: «کجاست این نورچشمی عزیز که این قدر ما را منتظر نگه داشت» بعد به صورت بشاش خانم نجفی خیره شد.

گرچه صورتش لبریز از خوشبختی بود، ولی نوعی نگرانی هم در آن حس می شد. مینا با تردید گفت: «پریوش جان همه چیز رو به راه هست؟ بچه که سالمه؟»

خانم نجفی لبخندی زد و گفت: «البته، یک دختر خوب و سالم» و ناخواسته نگاهش را متوجه تخت بچه کرد.

مینا با اشتیاق به طرف تخت رفت و روکش آن را کنار زد. با دیدن آن موجود کوچک در خواب، ذوق زده گفت: «پریوش چرا نمی گی صاحب یک دختر زیبا و دلریا و بی نظیر شدی، وای ماشاءا... بچه ات خیلی خوشگله، درست مثل مادرش. لابد باباش از خوشحالی سرپا بند نمی شه. حق هم داره منم اگه یک دختر خوشگل مثل این داشتم دیگه غمی نداشتم»

و بعد روکش بچه را انداخت و نگاه خندانیش را متوجه خانم نجفی که ناآرام بود کرد. به سمت او رفت و در حالی که دسته گل را باز می کرد تا جابه جا کند گفت: «خب زیاد که سخت نبود»

خانم نجفی بی قرار نگاهی به او کرد و بعد دست مینا را در دست گرفت و گفت: «مینا اونو ولش کن، یک چیزی رو باید قبل از اینکه دیر شه بهت بگم»

مینا با تعجب به او خیره شد و گفت: «اتفاقی افتاده؟»

خانم نجفی سر تکان داد و گفت: «نمی دونم می شه اسمش رو اتفاق گذاشت یا نه، حقیقتش کاوه برگشته»

مینا ابتدا بهت زده او را نگاه کرد و نتوانست چیزی بگوید، ولی بعد از ثانیه‌هایی به خود آمد، لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: «خوب برگشته که برگشته، این مسئله هیچ به من مربوط نمی‌شه و نگرانی تو بی‌مورده»

خانم نجفی دوباره گفت: «اون با پیمان رفته بیرون و هر آن ممکنه که برگردند. خواستم قبل از اینکه باهاس برخورد کنی بهت گفته باشم»

«ازت خیلی ممنونم که بهم گفتی. راستش ترجیح می‌دم هیچ برخوردی باهاس نداشته باشم. اگه ناراحت نمی‌شی من می‌رم و در یک فرصت دیگه پیشت میام» و نگاه پرسشگرانه خود را به او دوخت.

خانم نجفی گفت: «مینا جان هر طور راحتی. راستش نظر خودم هم همین‌ه. خواهش می‌کنم برو مینا»

مینا بعد از تشکر بوسه‌ای عجولانه بر گونه خانم نجفی زد و با عجله کیفش را برداشت و خداحافظی کرد و رفت. بعد از بیرون رفتن از اتاق بر سرعت قدم‌هایش افزود و با عجله خودش را به آسانسور رساند. بعد از کمی معطلی آسانسور رسید. در آن را باز کرد و سوار شد، غیر از او کسی نبود. در عرض دقایقی به طبقه همکف رسید.

وقتی از آسانسور خارج شد دو نفر رو به روی در آسانسور ایستاده بودند. صدای پیمان را شنید که گفت: «برنامه امروزت چیه آرش؟» و صدای آشنای دیگر گفت: «نمی‌دونم، فعلاً می‌خوام پیروش را ببینم. شاید بعدش رفتم سفر»

مینا ناباورانه این صدا را شنید. صدایی که در طی دو سال گذشته‌اش شنیده‌ترین صدا برای او بود. تنها فرقی که وجود داشت تنی غمگین و ناامید داشت. اشتباه نکرده بود، صدای کاوه بود.

مینا برای لحظه‌ای سر بلند کرد و آن دو مرد منتظر را نگاه کرد. در همین لحظه کاوه هم برای اینکه ببیند آسانسور خالی شده یا نه به سوی او نگاه کرد. در یک زمان نگاه هر دو با هم تلاقی کرد و رنگ هر دو از شدت غافلگیر شدن سفید شد.

کاوه که پیش از مینا غافلگیر شده بود تا دهان باز کرد چیزی بگوید مینا بلافاصله نگاهش را از او برگرفت و بی‌اعتنا به نگاه متعجب پیمان با قدم‌هایی تند به سمت خروجی بیمارستان رفت.

کاوه مبهوت، رفتن او را نگاه کرد و ناباورانه به پیمان گفت: «مینا بود؟» در حالی که صدایش از شدت هیجان بی‌شبهت به ناله‌ای نبود.

پیمان گفت: «آره مینا بود»

کاوه با شنیدن تصدیق پیمان گفت: «اوه، من باید برم» ولی قبل از اینکه بتواند حرکتی کند پیمان دست او را گرفت و گفت: «کجا؟ راحتش بذار»

کاوه ناباورانه به پیمان نگاه کرد که با آن صدای خشک و غیردوستانه مانع رفتن او شد و باز به در خروجی بیمارستان چشم دوخت و صحنه رفتن مینا با قدمهایی استوار و عزمی راسخ را دوباره نگاه کرد. عزمی که می توانست هر مردی را به زانو درآورد.

پیمان گفت: «بیا بریم تو قبل از اینکه آسانسور بره بالا» و تقریباً کاوه را به داخل آسانسور هل داد.

وقتی به اتاق خانم نجفی رسیدند پیمان کمی جلوتر رفت و به دنبال آن کاوه وارد اتاق شد. به محض ورود چشمش به دسته گلی افتاد که روی میز، نیمه باز رها شده بود و بوی گل مریم آن اتاق را پر کرده بود.

کاوه بعد از مکثی در کنار گلهای، به طرف تخت رفت و با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت: «پریوش، مینا اینجا بود؟»

خانم نجفی مردد نگاهی به همسرش کرد. پیمان برای اینکه او را از بلا تکلیفی درآورد گفت: «فکر می کنم یک لحظه خانم رئوف را دیدیم که از در بیرون می رفت»

خانم نجفی نگاهی به چشمان منتظر کاوه کرد و بعد لبخند کوچکی زد و گفت: «آره، مینا آمده بود دیدنم»

کاوه در حالی که احساس می کرد نفس کشیدن برایش دشوار شده بعد از مکثی گفت: «مینا هنوز تهرانه؟»

خانم نجفی سر تکان داد و با ناراحتی که در کلامش پیدا بود گفت: «نه»

کاوه نگاه دقیقی به صورت او انداخت. نمی دانست پریوش و پیمان تا چه اندازه از گذشته می دانند، ولی به هر حال او تنها کسی بود که می توانست جواب پرسش هایش را بدهد بنابراین، دوباره گفت: «پریوش مینا در تهران جایی داره که بره؟»

خانم نجفی نگاه غیردوستانه ای به او کرد و گفت: «خبر ندارم»

کاوه با تمام ناراحتی باز هم خونسردی خود را حفظ کرد و دوباره پرسید: «پریوش اون فقط برای دیدن تو اومده بود یا کار دیگه ای هم داشت»

خانم نجفی با ناراحتی گفت: «اینکه مینا در این شهر کار داره یا نداره، نه به من مربوطه نه به شما!»

کاوه نگاهی به صورت خشمگین او انداخت و با صدای آرامی گفت: «ولی من باید پیداش کنم»

خانم نجفی با خشم فریاد زد: «چرا می خوایید پیداش کنید؟ شما که ازدواج کردید»

چهره کاوه با شنیدن این حرف بیش از حد افسرده و غمگین شد و با همان حال گفت: «بله من ازدواج کردم. ببخشید که من اشتباهاً فکر کردم شاید شما بتوانید کمکم کنید» و سپس رو برگرداند و از در خارج شد ...

مینا قدری منتظر ماند و وقتی خانم نجفی گوشی را گرفت گفت: «سلام پریوش جان، حالت چگونه؟»

خانم نجفی با تردید گفت: «مینا تویی؟»

مینا گفت: «آره عزیزم، حالت دختر قشنگ چگونه؟ پریوش من یک معذرت خواهی بهت می‌دهم، باید منو ببخشید که امروز صبح اون طوری ترک کردم»

«نه مینا جان، حرفش را هم نزن. خودت چگونه، خوبی؟ سینا جان خوبه؟»

«ممنونم، خوب دخترت چگونه، زیاد که گریه نمی‌کنه؟»

خانم نجفی خندید و گفت: «از گریه کم نمی‌یار. مینا بچه داری خیلی سخته»

مینا هم خندید و گفت: «اوه، هنوز کجاش رو دیدی؟! راستی چه اسمی برایش انتخاب کردی؟»

«فعلاً با پیمان با اسم مینو توافق کردیم تا ببینیم نظر بقیه چیه»

«مینو! چه اسم قشنگی، یعنی بهشت»

«تو لطف داری مینا جان هم به خودش هم به اسمش»

«خب کی مرخص می‌شی؟ می‌دونم سینا دیوونه بچه ت شده. اصلاً آرام و قرار نداره»

«فکر می‌کنم فردا یا پس فردا. مثل اینکه دختر من از الان طرفدارای زیادی پیدا کرده»

«آره، باید حسابی مواظبش باشی»

خانم نجفی بعد از مکثی که به وجود آمد با تردید گفت: «مینا، کاوه را امروز دیدی؟»

مینا هم مکثی کرد و گفت: «خب آره، درست بعد از خروج از آسانسور، ولی حقیقتش را بخوای شبیهی از او را دیدم چون در آن موقع تنها فکر من دور شدن بود. در ضمن از طرف من از همسرت معذرت خواهی کن. راستش آنقدر گیج بودم که حتی به او یک سلام هم نکردم تا برسد به تبریک گفتن»

«اشکالی نداره. پیمان هم حتماً درک می‌کنه. بعد از رفتن تو کاوه آمد و سراغ تو را گرفت که کجایی و آیا در تهران کسی را داری یا نه. می‌دونم مینا کاوه خیلی عوض شده، اون درست یک ساعت قبل از اینکه تو بیای از سفر رسیده و مستقیم به سراغ ما آمده و می‌خواست برود که پیمان او را با زور به داروخانه برد تا در برگشت یک سور حسابی بهش بده، ولی اون قبول نکرد. در مورد همسرش هم هیچ توضیحی نداده و فکر می‌کنم از دست منم یک مقداری عصبانی شده، من که از رفتار او چیزی نفهمیدم...»

مینا که برای کاری به اداره رفته بود وارد کارگزینی شد و سلام و احوالپرسی کرد. مسئول کارگزینی به او گفت: «خانم رئوف امروز صبح یکی از همکاران تون از تهران آمده بود و سراغ شما را می گرفت که کجا هستید و در کدام مدرسه تدریس می کنید»

مینا متعجب به او نگاه کرد و با تردید گفت: «خودشان را معرفی نکردند؟»

«نه، من از شون نپرسیدم. آقای بود نسبتاً جوان، با قد بلند و موهای روشن!»

با توصیفی که او کرد در دل مینا وحشتی ایجاد شد و برای اینکه به گفتگو خاتمه دهد گفت: «بله فهمیدم کیه، راستی آدرس منو که بهش دادید»

«بله، فقط دبیرستانتون رو» مینا با تشکر از آنجا خارج شد در حالی که قدم هایش تند و شتاب زده بود و نتوانسته بود بر وحش خود غلبه کند. کاوه همیشه به نوعی او را ترسانده بود و حالا بیش از همیشه. حالا دیگر چرا به سراغ او آمده بود، چرا نمی خواست او را پیدا کند. آیا فقط آمده بود تا شکست مرا از نزدیک ببیند یا موضوع دیگه ای بود.

مینا همان طور که با خود سخن می گفت سوار ماشین شد و به طرف محل کارش به راه افتاد. در طول راه دیگه مناظر بیرون او را محسوس خود نکردند. فعلاً نسبت به همه چیز بی اعتنا شده بود و تمام فکرش را متمرکز کاوه و مواجهه با او کرده بود. می دانست که کاوه را به زودی خواهد دید.

وقتی به مدرسه رسید و در حال پیاده شدن از ماشین بود یکباره دستش از حرکت باز ایستاد چون رو به روی ماشین او، ماشین سیاه رنگ کاوه پارک و خودش نیز تکیه داده بر در باز ماشین خیره شده بر دوردستها، ایستاده بود. مینا از شدت عجله ای که داشت در را محکم بهم کوبید و قفل نکرده راه مدرسه را در پیش گرفت.

کاوه که با صدای در ماشین به خود آمده بود، ابتدا ناباورانه مینا را نگاه کرد و بعد به خود آمد و با قدمهایی شتابان خودش را به جلوی راه مینا رساند و با صدایی غمگین گفت: «سلام مینا»

صدایش تلفیقی از غم و شوق و یأس بود. مینا فقط نگاهی سطحی به او انداخت و بدون هیچ سخنی از کنار او رد شد و وارد دبیرستان شد. ولی همان نیم نگاه قلب مینا را به درد آورد چون کاوه ای که می دید آن کاوه سرحال همیشگی نبود و چروک های زیادی در زیر چشمانش ایجاد شده بود.

مینا آن روز در کلاس هیچ تمرکز نداشت و این تنها روز کاری او در طی سالهای تدریسش بود که مسائل جنبی زندگی اش بر کارش تأثیر می گذاشت. او دائم به کاوه، با آن قامت شکسته، فکر می کرد و اینکه چه حرفی ممکن است برای گفتن داشته باشد. حالا معنی حرف خانم نجفی را در مورد عوض شدن کاوه درک می کرد، ولی هیچ کدام این مسائل باعث تجدید نظر مینا در مورد کاوه نمی شد.

او تصمیمش را گرفته بود، آن هم خیلی محکم و قاطع. نه مایل بود چیزی بشنود و نه بداند، در سال گذشته به قدر کافی خود را ملامت کرده بود و دیگر نمی خواست حتی نامی از کاوه در زندگی اش باشد. مینا آن روز اصلاً از کلاس خارج نشد و وقتی زنگ زده شد خسته تر از هر روز وسایلش را جمع کرد، ولی چون بچه ها را منتظر خروج خود دید هنوز در کیفش را نبسته بود که در کلاس را باز کرد و می خواست پا به درون راهرو بگذارد که یکباره کاوه را دید که با نگاهی منتظر در کنار کلاس ایستاده است.

مینا با دیدن او یکباره خشمی شعله ور در وجودش زبانه کشید و آماده شرارافکنی شد، ولی با نگاه به بچه هایی که در پشت سر او منتظر بودند خونسردی خود را حفظ کرد و سعی کرد بر خود مسلط شود. کاوه با استفاده از این موقعیت جلو آمد و با صدایی بریده گفت: «مینا باید باهات صحبت کنم. حرفهایی هست که باید بشنوی»

کلامش آنقدر خودمانی بود که خشم مینا را بیشتر کرد، ولی برای دور شدن از زیر نگاه های کنجکاو بچه ها از او خواست که به دنبالش به حیاط پشت مدرسه بیاید.

کاوه فرمانبردار دنبال او می رفت در حالی که نگاهی را حتی برای لحظه ای نتوانست از صلابت شانته های او بردارد. وقتی به حیاط رسیدند مینا با عجله رو برگرداند و در حالی که صورتش از شدت ناراحتی قرمز شده بود با صدایی خشمناک و تقریباً بلند گفت: «شما، شما چرا اینجا آمدید، دیگه از جان من چی می خوایید. چیزی از من مونده که شما یادتان رفته باشد خرد کنید. خواهش می کنم برید دست از سر من بردارید و بیش از این مرا مضحکه قرار ندهید. به خداوندی خدا اگر باز هم بخواهید مزاحم من شوید و پاتون رو توی زندگی من بگذارید این بار بدون اینکه هیچ ملاحظه ای کنم از طریق قانون وارد می شم»

کاوه در سکوتی دردناک صورت خشمگین و دستهای لرزانش را از نظر گذراند و وقتی که مینا از شدت خشم دیگر نتوانست حرف بزند، کاوه با صدایی که گویا دستخوش هزاران طوفان غم و اندوه شده گفت: «مینا هر حرفی که بهم بزنی من لایق صد برابر آن هستم، ولی بگذار همه چیز را برات بگم و بعد در مورد قضاوت کن . من ...»

مینا به میان حرف او دوید و این بار تقریباً فریاد زد: «من هیچی نمی خوام بشنوم. من حتی نمی خوام قضاوت کنم. لطفاً برگردید به همان جایی که بودید، از این شهر برید و سایه شومتون را از زندگی من بیرون ببرید. فکر می کنید برای من ارزش داره که بدانم کجا بودید و چرا بودید. نه فعلاً فقط مهم ترین چیز برای من اینه که دیگه نینماتان، می فهمید؟ حالا برید قبل از اینکه دست به اقدامی بزنم»

و بعد بی توجه به چهره از غم مچاله شده کاوه از او رو برگرداند و از همان راهی که آمده بود به دفتر برگشت، ولی قبل از ورود آبی به صورت خود زد و در آنجا آنقدر معطل کرد که از رفتن کاوه مطمئن شد. بعد از آن با گامهایی بی رمق به سوی ماشینش رفت و وقتی که کلید انداخت آن را باز کند در کمال تعجب متوجه شد در باز است.

به یاد دستپاچگی ظهر خود افتاد و خنده اش گرفت، بعد نفس راحتی کشید چون حالا کاوه رفته بود، برای همیشه! گرچه این نفس کشیدن برایش کمی دردناک بود.

وقتی در را باز کرد و مشغول روشن کردن ماشین شد ناگهان چشمش به دفترهایی با جلد‌های زیبا بر روی صندلی کنارش افتاد. ناخودآگاه از روشن کردن ماشین دست برداشت و به دفترها نگاه کرد. دو دفتر یکی به رنگ ارغوانی و دیگری سبز زیتونی بود.

مینا ناباورانه به دفترها خیره شد و دستی به جلد نرم آنها کشید. دفترهایی با جلد بسیار زیبا و مرغوب! اینها در ماشین او چه می کردند. آنها را بلند کرد که کاغذی روی صندلی افتاد. مینا کاغذ را برداشت و نگاهی به سطور آن انداخت که یکباره قلبش فرو ریخت.

خط، خط آشنای کاوه بود، ولی با خطوطی درهم و نامرتب.

مینا ناخواسته نامه را خواند:

مینا جان، عزیز درد کشیده من، خواهش می کنم زیاد عصبانی نشو و نامه را تا آخر بخوان. زندگی من، سعی داشتم آنچه که در سال پیش بر من گذشت و مرا متهم به بی وفایی نزد تو کرده را برایت توضیح دهم، ولی تو نازنین نخواستی به حرفهایم گوش دهی. به خدا که حق داری. حالاکه نمی توانی وجود مرا تحمل کنی از تو خواهش می کنم قسمتی از خاطرات مرا بخوان که روزی برای خواندن آن اظهار تمایل می کردی. شاید به این وسیله راه باریکی برای بخشش این وجود سراپا تقصیر پیدا شود.

خواهش می کنم دفتر جلد قرمز و بخش مربوط به آنتیا را اول بخوان و بعد دفتر جلد سبز را. بعد از خواندن این وقایع که عین حقیقت هستند من منتظر قضاوت تو نازنین هستم و خواهش می کنم فردا صبح نیم ساعت به من وقت بده. اگر در این قضاوت رأی برائتم را صادر کنی مرا عمری مرهون خویش خواهی کرد و اگر محکوم کنی باز هم برای همه عمر عزیز من خواهی بود و هر کاری که تو بخوای انجام می دهم. فقط خواهش می کنم به دور از تعصب در مورد قضاوت کن. پیشاپیش برای تمام نکات غیراخلاقی که در دفترم خواهی خواند معذرت می خواهم.

چشم انتظار بخشش آرش کاوه

مینا عصبانی نامه را پاره کرد و با سرعت شیشه را پایین کشید و تکه های آن را به بیرون پرت کرد. بعد سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و با حالتی عصبی و درمانده می خواست دفترها را هم به بیرون پرت کند، ولی درماندگی او مانع این کار شد بنابراین، با دلخوری دفترها را در کیفش گذاشت و ماشین را روشن کرد.

بعد از برداشتن سینا از مدرسه راهی منزل شد، ولی هنوز در را باز نکرده بودند که صدای زنگهای متد تلفن را شنیدند. مینا گفت: «سینا جان برو گوشی را بردار تا من در را ببندم» سینا گوشی را برداشت و فریاد زد: «مامان پدر بزرگه»

مینا با عجله گوشه را گرفت و با شنیدن صدای لرزان پدرش گفت: «آقاجون اتفاقی افتاده؟»

آقای رئوف گفت: «بله، یک اتفاق خوب، انگار گمشده های من دارند پیدا می شن»

مینا با نگرانی گفت: «منظورتون رو نمی فهمم»

«مینا جان با سینا بیایید اینجا، برادرت مهران برگشته»

مینا برای لحظاتی گوشه را در دستش فشرد و بعد با لحنی ناباورانه گفت: «چی دارید می گید. مهران آمده؟ اوه خدای من، کی؟ آقاجون من الان می یام» و بعد گوشه را گذاشت و ناتون بر سر جایش ایستاد و برای لحظاتی نتوانست هیچ حرکتی کند.

سینا او را تکان داد و گفت: «مامان چی شده؟»

مینا خم شد و پسرش را در آغوش گرفت و گفت: «سینا جان باید بریم خونه پدربزرگ، دایی ات از آمریکا آمده. باید عجله کنیم» سپس با سرعت به داخل اتومبیل برگشتند و به خانه پدرش رفتند. مینا از شدت شوق، پله های خانه پدرش را یکی در میان می پیمود. وقتی به هال رسید و در را باز کرد با دیدن چهره بیگانه ای در کنار پدرش لحظه ای بی حرکت ماند.

مینا هیچ تصویری از برادرش نداشت و هرگز او را به یاد نداشت و اکنون در مقابل خود مرد چهل یا چهل و پنج ساله ای را می دید با موهایی رنگ شده به رنگ بلوند و بلند. مینا ناباورانه داخل منزل شد.

پدرش با دیدن او جلو آمد و گفت: «مینا جان آمدی، بیا برادرت را ببین»

سپس مینا و به دنبال او سینا با قدم هایی سست جلو رفتند. برادرش از جا بلند شد و دستش را جلو آورد و با لهجه ای آمیخته به انگلیسی گفت: «خواهر کوچولوی من، مینا، هیچ فکرش را هم نمی کردم که تو این قدر بزرگ شده باشی، همیشه تو را همان طور کوچک در حال خواب در گهواره ات مجسم می کردم. از دیدنت خوشحالم مینا!»

مینا با تردید به دست جلو آمده او نگاه کرد در حالی که برای تسلی یافتن در آغوش برادر فشار زیادی بر قلب خود احساس می کرد، تنها به دست دادن با او اکتفا کرد و سپس به آن چهره و لهجه بیگانه نگاه کرد.

مهربان بعد از او متوجه سینا شد و گفت: «این هم باید پسرش باشه که دل پدر را برده، نه؟» و بعد با سینا هم دست داد بدون اینکه او را در آغوش بگیرد.

مینا متأسف از تمام عواطفی که غرب از برادرش گرفته در کنار او نشست و با صدای آرامی گفت: «باورم نمی شه بعد از این همه سال، آخه کجا بودی؟ چرا هیچ خبری به ما ندادی»

مهران برای لحظاتی به نقطه دوری خیره شد و بعد گفت: «چند نامه در سالهای گذشته نوشتم که بی جواب ماند. من خبر نداشتم پدر منزل را عوض کرده»

مینا با اندوه گفت: «پس حالا چطور؟ حالا چطوری خانه را پیدا کردی؟»

مهربان نگاه دقیقی به صورت خواهرش انداخت و گفت: «خیلی گشتم، بیش از چند ساعت در شهر سرگردان بودم. فقط اومده بودم ببینمتان و برم»

مینا نگران و دلواپس به چهرهٔ تکیدهٔ پدرش نگاه کرد و از نحوهٔ نگاه کردن او فهمید که آنان قبلاً این صحبت‌ها را با هم کرده‌اند. بنابراین، برای اینکه جو را از این بدتر نکند صحبتی نکرد و رشتهٔ سخن را به برادرش سپرد.

بعد از دقایقی ناهار را در فضایی پر از سکوت خوردند. نگاه هر کدام از آنان حرفی برای گفتن داشت. نگاه پدرش افسرده و غمگین، نگاه مینا پر از انتظار و نگاه سینا پر از پرسش بود، ولی نگاه مهران در میان آن جمع چیز دیگری بود. در عین حال که وانمود به بی‌خیالی می‌کرد وقتی به یک نقطه خیره می‌شد نگاهش حکایت از رنجی طولانی می‌کرد که قلب مینا را به درد می‌آورد.

بعد از خوردن ناهار هر کس سعی کرد محلی برای استراحت انتخاب کند. مینا ابتدا کوشید در اتاقش که همان اتاق دوران کودکی‌اش بود کمی استراحت کند، ولی فکر برادرش، مهران، او را راحت نمی‌گذاشت بنابراین، از جا بلند شد و با گام‌هایی آرام به سمت اتاقی که اختصاص به مهران یافته بود رفت و ضربات آرامی به در زد.

مدتی طول کشید تا مهران گفت: «بیا تو» وقتی وارد اتاق شد، مهران را دید در حالی که بر لبهٔ تخت نشسته است قاب عکس مادرش را در دست دارد. مینا گفت: «مزاحم که نیستم»

مهران سر تکان داد و گفت: «نه، بگیر بشین»

مینا بر روی میلی که نزدیک تخت بود فرو رفت و بعد با لحن دلداری دهنده‌ای گفت: «خبر نداشتی مادر فوت کرده؟»

مهران سر تکان داد و گفت: «چرا، مهرداد بهم گفته بود، ولی نمی‌دان چرا در تمام طول سفرم منتظر بودم او را در آستانهٔ در با همان لبخند توأم با گریه‌اش که موقع رفتنم دیدم ببینم. مینا تو خیلی شبیه مادر هستی»

مینا که نام مادر عقده‌ای کهنه را در او زنده کرده بود با صدایی بغض‌آلود گفت: «آخه چرا؟ چرا تو و مهرداد مادر را ترک کردید تا در تنهایی و سکوت بمیره؟»

مهران هم بغضی کرد و گفت: «من مجبور بودم به دنبال مهرداد برم. این رسم خانوادهٔ پدر بود که همهٔ پسران نوجوان باید راهی خارج می‌شدند تا در آنجا تحصیل کنند»

مینا بی‌مقدمه پرسید: «مهرداد کجاست؟ آیا از او خبر داری؟»

مهران بی‌تفاوت سر تکان داد و گفت: «هفت یا هشت سالی می‌شه که ازش بی‌خبرم. آخرین بار وقتی دیدمش که می‌خواست بره کانادا و بعد از آن هیچی. فکر نمی‌کنم اصلاً زنده باشه»

مینا با شنیدن این حرف آشکارا گریست و با گریه گفت: «تو واقعاً برادر منی مهران که این قدر راحت از مرگ برادر و مادرت صحبت می کنی. آیا غرب تنها چیزی که به تو داده همینه؟ له کردن تمام عواطف و ارزشها و نسبهها. من خیلی متأسفم مهران، متأسف!» و بعد با صدای بلند گریست.

مهران با دیدن گریه مینا از جا بلند شد و به سمت او آمد، دستش را روی شانه لوزان او گذاشت و گفت: «اوه خواهر کوچولوی احساساتی من، تو هم اگر به جای من بودی شاید همین طوری می شدی. آنجا هیچ کس برای این احساسات پشیزی ارزش قائل نیست. فقط باید به فکر خودت باشی و خودت تا بتوانی زنده بمانی، زندگی کنی! مینا من از وقتی خودم را شناختم توی کشوری بودم که نه زبانشون رو می فهمیدم نه فرهنگشون را. مینا من خیلی جنگیدم تا توانستم به عنوان یک موجود زنده خودم را مطرح کنم»

و بعد از مکثی گفت: «مینا تو رو خدا بس کن»

مینا اشکهایش را پاک کرد و گفت: «معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحت کنم» بعد سعی کرد لبخندی بزند و گفت: «سعی می کنم دیگه چیزی نگم که ناراحت کنم. از خودت بگو، از کارت»

مهران نگاه مهربانی به او کرد و گفت: «متشکرم. توی نیویورک زندگی می کنم، ردسم را در رشته حقوق ناتمام گذاشتم و یک رستوران دست و پا کردم»

مینا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «رستوران؟! ولی تو قرار بود دکتر بشی»

مهران خندید و گفت: «آره خیلیها به هوای پزشکی می آیند آنجا و آخر گارسون می شن، باور کن من خیلی پیشرفت کردم»

مینا باز هم سعی کرد لبخندی بزند و بعد گفت: «زن چی داداش، ازدواج کردی؟»

با این سخن نگاه مهران اندوهبار شد و گفت: «نه، عاشق شدم ولی ازدواج نه! و برای این صدها بار خودم را ملامت کردم. ای کاش ازدواج می کردم، فقط در این مورد یک ایرانی باقی می ماندم»
«هنوز هم که دیر نشده»

«نه مینا دیگه خیلی دیر شده، خیلی!» و صدایش آنقدر اندوهبار شد که مینا متعجب به او خیره شد و گفت: «چرا مگر تو چند سال داری مهران؟»

«مسئله سن و سال نیست. بگذریم مینا از خودت برام بگو»

«من چیز زیادی برای گفتن ندارم. منم مثل تو عاشق شدم ولی ازدواج کردم و شوهرم دوساله که فوت کرده»

«از این بابت متأسفم مینا، پس تو هم عاشق شدی؟ عشق را چطور دیدی؟»

«منظورت رو نمی فهمم»

«مینا تو هیچ وقت یک عشق واقعی دیدی؟»

«نمی دونم چی باید بگم»

مهران با حسرت گفت: «ولی من دیدم، یک عشق واقعی، اونم آنجا. عشق مردی به زنی که قبلاً دوستش داشته مانع از آن شد که این مرد بعد از ازدواج با زیباترین دختر شهر حتی او را لمس کند و این یعنی یک عشق واقعی، این عشق میلیاردها دلار ارزش دارد»

مینا که از حرفهای برادرش چیزی دستگیرش نشد برای اینکه صحبت را عوض کند با شوخی گفت: «پس عشق تو واقعی نبوده مهران»

مهران سر تکان داد وگفت: «نه، مینا عشق من اگر واقعی بود هیچ وقت راضی به برقراری ارتباط با زنی که شوهر داشت نمی شدم. این عشق هم فقط یک هوس بود. هوس دستیابی به زیباترین دختر شهر و همین هوس منو محکوم به دردی مادام العمر کرد»

مینا که احساس کرد لحن کلام مهران آکنده از غم و اندوهی پنهان است گفت: «داداش منظورت از این درد چیه؟»

مهران سعی کرد لبخندی بزند و گفت: «هیچی و لش کن، تو از عشقت برام بگو»

مینا با لحنی قاطع گفت: «ولی من می خوام در مورد تو بشنوم، هرچی که در سینه داری بگو مهران، خواهش می کنم»

«چرا می خوام بشنوی، شنیدنش فقط ناراحتت می کنه»

«مهران من خواهرتم و دوست دارم به خاطر تو ناراحت بشم، در شادی هات بخندم و در غمهاات همراهت باشم. گرچه تا به حال این فرصت را نداشتم»

مهران لبخند حزن آلودی زد و گفت: «همیشه فکر می کردم که داشتن یک خواهر باید چیز فوق العاده ای باشه، ولی من نباید قلب مهربان تو را با بی عدالتی های غریب وحشی آزرده کنم، نه مناین حق را به خودم نمی دم»

«در آن صورت ما با هم مثل غریبه ها هستیم. بهم بگو تو با خودت چه کار کردی»

«من با پای خودم به استقبال مرگی تدریجی و وحشتناک رفتم»

«این یعنی چی؟»

«مینا من آلوده به ویروس اچ آی وی شدم»

مینا وحشت زده جیغ کشید و گفت: «نه داداش، داری با من شوخی می کنی»

«متأسفانه حقیقت داره مینا»

«آخه چطوری، چرا؟» و سپس گریه کرد.

مهران با همان لحن آرام گفت: «خب از طریق همان زیباترین دختر شهر، همانی که هموطن من بود» مینا خودش را در آغوش برادرش انداخت و های های گریست. مهران او را آرام کرد و گفت: «مینا لازم نیست خودت را برای من ناراحت کنی. من گلهای ندارم، من تاوان اشتباه خودم را پس می دم، خیلی اتفاقی از بیماری خودم مطلع شدم و تا چند سال آینده هم ممکنه اصلاً احساس ناراحتی نکنم»

مینا فریاد زد: «اون دختر جنایتکاره»

مهران او را تسلی داد و گفت: «قبل از آمدن مدارک پزشکی او و تمام متبلیان را تسلیم پلیس کردم و مطمئنم که به زودی به جزای کارش می رسه. خب خواهر کوچولوی من، نمی خوای به جای گریه کردن شهر را نشانم بدی، چون من فرصت زیادی برای ماندن ندارم»

مینا بغضش را فرو داد و گفت: «مهران نرو، همین جا بمان، ما تمام سعی و تلاشمان را برای تو می کنیم؛ شاید راه نجاتی باشه»

مهران خندید و گفت: «مینا تو بهم گفתי غرب تمام عواطف و احساساتم را از بین برده، ولی این حقیقت نداره. هنوز آنقدر عاطفه دارم که به خاطر گناهان خودم، مانع از زجر کشیدن تو و پدر بر اثر دیدن مرگ تدریجی خودم باشم. بیا مینا، بیا فرصت زیادی نداریم»

و مینا را همراه خودش از اتاق خارج کرد و او را به سمت دستشویی هدایت کرد و گفت: «تا تو، پدر و سینا را آماده کنی من هم زود آماده می شم»

در آن عصر دلگیر مینا و مهران و سینا به همه جای شهر سر زدند و شام را در یک رستوران خلوت خوردند. مینا خواست برادرش را به منزل برساند و بعد برگردد که مهران مانع از این کار شد و خودش پشت فرمان نشست و گفت: «من تو را می برم خونه ات و بعد پیاده برمی گردم، کمی احتیاج به پیاده روی دارم»

وقتی به منزل مینا رسیدند همه از ماشین پیاده شدند. مینا در را باز کرد و از برادرش خواست که داخل شود تا یک فنجان چای بخورند، ولی مهران امتناع کرد و گفت: «باشه برای یک روز دیگه» بعد دست مینا را در دست گرفت و گفت: «مینا بهم یک قول بده»

مینا اندوهگین به چشمان خندان برادرش نگاه کرد و مهران گفت: «بهم قول بده که خودت را به خاطر من ناراحت نکنی، باور کن زندگی ارزش نداره. در این مورد به پدر هم چیزی نگو، قول می دی؟»

و مینا به علامت تأیید سرش را تکان داد. مهران برای سپاسگزای دست او را بوسید و خداحافظی کرد.

مینا در حالی که به حرفهای او فکر می کرد رفتن او را در تاریکی نظاره کرد.

بعد از رفتن مهران خواست برگردد، ولی ناگهان ماشین سیاه‌رنگی که کمی دورتر در نزدیکی تیر چراغ برق پارک کرده بود توجه او را به خود جلب کرد، ناخودآگاه لرزشی در سراسر بدنش احساس کرد چون تازه به یاد کاوه و دفترهای او در کیفش افتاد. با عجله به داخل منزل رفت و در را بست.

بعد از رفتن سینا به اتاق خوابش، با عزمی جزم به طرف کیفش رفت در حالی که با خود می‌گفت خواندن آنها که ضرری ندارد، باید عاقلانه تصمیم بگیرم، دفترها را در دست گرفت و به طرف اتاق خواب خود رفت و برق را روشن کرد. ابتدا دفتر جلد ارغوانی را باز کرد.

هر فصل از دفتر به یک رنگ بود، رنگهای بسیار زیبا و ملایم. مینا نگاهی به صفحه اول دفتر انداخت: دفتر شامل چهار فصل بود هر یک با نام یک زن. فصل دوم آن آنیتا بود با رنگ بنفش و فصل آخر آن با نام مینا که با رنگ سرخ ملایمی نوشته شده بود.

مینا فهمید که او هم فصلی از دفتر خاطرات کاوه است. خیلی دلش می‌خواست بداند کاوه چه چیزهایی درباره او نوشته است، ولی فعلاً وقت نداشت. بخش آنیتا را باز کرد و شروع به خواندن کرد. تاریخ شروع آن مربوط به تابستان دو سال پیش، یعنی قبل از آشنایی مینا با کاوه، بود:

دهم تیر

امروز دوستم آروین به دیدنم آمد، از دیدار او بسیار خوشحال شدم. آروین دوست خوبی بود و در مدتی که در آمریکا بودم برایم سرگرمی‌های ایجاد می‌کرد. بعد از احوالپرسی‌های معمولی از او پرسیدم: «خب امسال چه خبر؟ معشوقه تازه‌ای پیدا کرده‌ای یا نه؟!»

قیافه غمگینی به خود گرفت و گفت: «امسال قلبم شکسته آرش. نه تنها قلب من، بلکه قلب خیلی‌ها شکسته»

وقتی علتش را پرسیدم، گفت: «امسال تابستان دختر آقای بزرگ‌نیا، همان هتل‌دار معروف، درسش را تمام کرده و به نیویورک برگشته و با آمدنش بلوایی به پا کرده. شاید یادت بیاد قبل از اینکه بره فرانسه اونو دیده بودی، ولی نه با هیبت فعلی اش»

هرچه به مغزم فشار آوردم نتوانستم او را به یاد آورم، البته پدرش را که یکی از دوستان پدرم بود می‌شناختم، ولی دخترش را ندیده بودم. حدس زدم که دختره باید خیلی زیبا باشد که آروین را این‌طور گرفتار کرده بنابراین، با خنده گفتم: «چی، لابد زیباییش تو را مجنون کرده؟»

آروین با حالت به خصوصی گفت: «زیبایی برای اون خیلی کمه آرش باید خودت ببینیش. اون اعجوبه‌ای است که نمی‌توان توصیفش کرد. در عین حال که زیباست، بسیار مغرور هم هست و به هر کسی رو نمی‌ده. آرش دلم می‌خواد هرچه زودتر او را ببینی و بعد به من حق بدی.»

خیلی از جوانکهای ایرانی و آمریکایی دور و برش می پلکند، ولی او با تعداد اندکی گرم می گیرد آن هم نه به طور جدی»

با شنیدن حرفهای آروین خیلی علاقه مند شدم این نماد زیبایی آروین را بینم بنابراین، از او خواستم که یک طوری ترتیب ملاقات منو با اون دختر فراهم کنه و او هم به من قول داد فردا عصر مرا همراه خود به پاتوق اصلی او در یکی از رستوران ها ببرد.

یازدهم تیر

وقتی وارد رستوران شدیم یکی از میزها از دیگر میزها شلوغ تر بود. حدس زدم آیتا باید سر آن میز باشد بنابراین، از آروین خواستم میزی انتخاب کند که نزدیک ترین میز به او باشد. طوری نشستیم که رو به روی او قرار بگیریم. بعد از مدت زمانی میز او خلوت تر شد و آیتا را دیدم.

به آروین حق دادم، او به راستی زیبا بود به طوری که ناخودآگاه انسان را میخکوب می کرد. رنگ موهایش از بوری به سفیدی می زد و رنگ چهره اش از سفیدی و صافی به بلور می مانست. آنقدر صورتش لطیف و زیبا بود که انسان فکر می کرد ممکن است با کوچکترین نوازشی بشکند. رنگ چشمانش آبی بسیار ملایم و حالت چشمانش افسون کننده بود.

در تمام صورت او کوچکترین نقصی دیده نمی شد، به نظر می آمد که بینی اش را عمل کرده. در آن حالت که نشسته بود نمی توانستم اندام او را برانداز کنم، ولی از آنچه که پیدا بود مثل یک غزال خوش اندام و زیبا بود.

لباسهای او در نوع خود بی نظیر بودند و آرایش موها و صورتش نیز کاراستادی زیده بود. به راستی نمی شد او را توصیف کرد. ولی می توان گفت که واقعاً زیبا بود. کمتر زنی را به زیبایی او دیده بودم و در کنار زیبایی اش غروری اشرافی به چشم می آمد.

حالتی در چهره اش بود که انگار از زیبایی خود کاملاً آگاه است، سرش را به گونه ای بالا گرفته بود که انگار به همه فخر می فروخت.

بر سر میز او دو جوان در لباسهای گرانبها و با ظاهری آراسته نشستند و درصدد جلب محبت او بودند ولی او با سری افراشته فقط ردپایی از یک لبخند را بر لب داشت شاید بیشتر تمسخر بود تا لبخند!

وقتی چهره پر از غرور او را دیدم دلم برای شکستن غرور او لک زد و همان لحظه تصمیم گرفتم سرگرمی ای باشد برای تابستان من. بنابراین، آنقدر منتظر ماندم تا نگاهش را متوجه من کند. وقتی او را متوجه خود دیدم با حالت تمسخرآمیزی خندیدم و رو به آروین کردم و با صدای بلندی که به راحتی بشنود گفتم: «آروین اینو می گفتی زیبا؟»

آروین با تعجب به من خیره شد و گفت: «یعنی می خوام بگی اون زیبا نیست؟»

دوباره خنده تمسخرآلودی کردم و گفتم: «چهره ای کاملاً معمولی و غربی داره» این جمله را با صدای بلندی گفتم که باز هم بشنود و دیگر به او نگاهی نینداختم. آروین از شدت تعجب در حال شاخ درآوردن بود و همچنان به من خیره شده بود. بی توجه به او و دیگران سفارش یک قهوه دادم و بعد از خوردن قهوه بی توجه به حرفهای آروین که می خواست منو به آنیتا معرفی کند تا من از نزدیک او را ببینم، رستوران را ترک کردم.

دوازدهم تیر

امروز بر سر میز ناهار، مادر درباره خانواده بزرگ نیا شروع به صحبت کرد و با پدر در مورد املاک و داراییهای آنان بحث می کردند. یادی از گذشته و شروع آشنایی آنان به میان آمد و بعد مادر رو به پدر گفت: «راستی خشایار تو دخترش را تا به حال دیده بودی؟ آب و هوای اروپا خیلی بهش ساخته»

و بعد رو به من کرد و گفت: «آرش باید ببینیش، مثل دسته گلی زیبا و باطراوت است. فردا برای ناهار منزل یکی از دوستان پدرت دعوت دارم، در آنجا او را به تو معرفی می کنم. بسیار زیبا و در عین حال آداب دان و بانزاکت است، به دل من که خیلی نشسته، امیدوارم به دل تو هم بشینه. ما دیگه داریم پیر می شیم و امید زیادی به تو بستیم، ولی متأسفانه تو هیچ در فکر ازدواج نیستی و فکر مریضی پدرت رو هم نمی کنی»

در این موقع پدرم هم دنباله حرف او را گرفت و گفت: «راست می گه آرش جان، من خیلی آرزو دارم عروسیت رو ببینم، ولی نمی دونم تو چرا اینقدر این دست و اون دست می کنی، مرد داری به مرز چهل سالگی می رسی، همسن و سالهای تو بچه هاشون بزرگ شدند، پس کی می خواهی ازدواج کنی؟»

من خندیدم و گفتم: «هر موقع که وقتش شد خودم خبرتون می کنم» و بی اعتنا به حرفها و نگاههای آنان غدام را خوردم.

پانزدهم تیر

امروز وقتی وارد منزل میزبان خود شدیم آنیتا و مادرش به همراه پدرش در آنجا حضور داشتند. مادر در یک فرصتی مرا به سوی آنان برد. ابتدا با پدر و مادر آنیتا احوالپرسی کردم.

و در آخر مادر مرا این گونه به آنیتا معرفی کرد، تنها پسررم آرش که در ایران زندگی می کنه و ایشان هم خانم آنیتا تنها دختر آقای بزرگ نیا که سالها در اروپا بوده اند.

نگاهی کوتاه به او انداختم و رنجشی آشکارا در صورت او دیدم. بعد خیلی ساده و رسمی و تند بدون اینکه تملق او یا چیز دیگری بگویم با او دست دادم و اظهار خشنودی کردم.

او با صدایی آکنده از غرور گفت: «من هم از آشنایی با شما خوشبختم» بر خلاف نگاه من که خیلی کوتاه بود، او خیلی ژرف و دقیق به من نگاه کرد.

خانم بزرگ نیا ضمن اینکه ما را دعوت به نشستن می کرد رو به مادرم کرد و گفت: «نازی جون پسرت روز به روز جوانتر می شه. بیخود نیست که تن به ازدواج نمی ده» و بعد رو به من کرد و گفت: «از سال گذشته که دیدمتون خیلی جوانتر و شاداب تر به نظر می رسید، از ایران و تهران چه خبر؟ چه چیزی اونجا شما را آنقدر پایبند کرده که ولش نمی کنید»

من خندیدم و گفتم: «خب، من به آداب و رسوم شرقی خود خیلی علاقمندتر از آداب و رسوم غربی هستم. اینجا همه چیز نو و بی اصل و نسب است، درست مثل درختهای بی ریشه، ولی در ایران اینطور نیست»

در این موقع مادرم خندید و گفت: «بس کن آرش. باز نرو توی بحث ادبیات که الان وقت این چیزها نیست. به جای این حرفها شما جوانها از این جشن لذت ببرید»

عمداً طوری نشستم که با آنیتا فاصله داشته باشم و اصلاً سعی در باز کردن سر صحبت با او نکردم. برخلاف انتظار من، آنیتا خودش سر صحبت را باز کرد و از رشته تحصیلی و سرگرمی هایم پرسید و من هم متوجه شدم که او ادبیات فرانسه خوانده و از جمله سرگرمی های او گلف و اسب سواری است.

امروز بیشتر از این با من صحبت نکرد، من هم بیش از این نخواستم که با او همکلام شوم.

بیستم تیر

در اینجا رسم است که هر پنجشنبه شب دوستان هم در یکجا دور هم جمع می شوند و شام را با هم می خورند و بعد از شام هم رقص و پایکوبی می کنند. این هفته هم مادر به مناسبت ورود من بعد از ده روز این ضیافت را در منزل ما برپا کرد و مهمانان افتخاری او هم خانواده بزرگ نیا بودند.

مادر در مورد آنیتا برای خود آرزوهای دور و دراز دارد، ولی من در دنیا آخرین چیزی که خواستار آن بودم آنیتا بود. اعتراف می کنم که زیبایی آنیتا در من هم بی تأثیر نبود و مرا هم مثل هر مرد دیگری به خود جلب کرده بود، ولی برای ازدواج هرگز فکر او را هم در سر نمی پروراندم.

آنیتا انقدر زیبا بود که نمی توانست متعلق به یک مرد و پایبند به یک زندگی باشد، ولی برای خوش آمد مادر در این رابطه چیزی به او نمی گفتم و مانع نقشه کشیدن او نمی شدم، از طرفی پدر هم بیمار بود و نمی خواستم حرفی بزنم که اعصاب او متشنج شود.

حوالی ساعت هشت عصر بود که خانواده بزرگ نیا به جمع مهمانان پیوستند. آئینا امشب لباسی زیبا از تور و ساتن آبی به تن داشت و کلاهی فرانسوی بر سر داشت که تور کوچکی که در جلوی کلاه نصب شده بود قسمتی از صورت او را می پوشاند و صورت او را در حالتی جادویی و اسرارآمیز قرار می داد. لباس او درست هم‌رنگ چشمانش بود، چشمانی که تلاطم آرام یک دریا را می مانست و گاهی که نوازشگر و افسون کننده بود.

با ورود آنان به استقبالشان رفتم و آن طور که رسم میزبانی ایجاب می کرد احوالپرسی کردم. بعد برای دقایقی کوتاه در کنار آئینا نشستم و در حالی که سعی می کردم کمتر به او نگاه کنم، مردان دیگر را می دیدم که مانند گوساله به او خیره شده اند. برای اینکه حرفی زده باشم رو به او کردم و گفتم: «خانم آئینا فکر نمی کنم قبلاً به خونه مادرم آمده باشید»

آئینا لبخند زیبایی زد و گفت: «اتفاقاً من قبل از رفتن به فرانسه خیلی اینجا می آمدم لافل ماهی یکبار، ولی شما را هیچ وقت ندیده بودم»

لبخند او را با لبخندی پاسخ دادم و گفتم: «اوه بله من سالهاست که در ایران زندگی می کنم و فقط برای تعطیلات اینجا می آیم. اونم نه هر سال!»

با حالت به خصوصی گفت: «توی ایران چه کار می کنید؟» وقتی بهش گفتم تدریس می کنم نتوانست تعجب خود را پنهان کند و با بهت و حیرت گفت: «در دانشگاه؟»

شانه هایم را با بی تفاوتی تکان دادم و گفتم: «نه در دبیرستان» از حالت تعجب و گنگی که در صورتش دیدم خنده ام گرفت. شاید هرگز به مغزش خطور نمی کرد که چنین شغلی توانسته مرا در ایران پایبند کند.

مراسم رقص آن شب را بر خلاف انتظار مادرم و خیلی ها که فکر می کردند با آئینا افتتاح می کنم با خواهرم آریانا شروع کردم و بعد از آن با اشاره مادرم، که به دور از آداب میزبانی می دید، از آئینا درخواست رقص کردم و آئینا هم با اکراه قبول کرد.

وقتی او را در میان بازوان خود داشتم از این همه لطافت و زیبایی او غرق حیرت بودم، پوست او لطیف چون برگ گل بود و رقصیدن با او نیز چون یک رویا!

او به قدری زیبا و نرم می رقصید که گویا تنها برای این کار آفریده شده است. رقص او برای لحظه ای نفس مرا بند آورد، ولی خیلی زود خودم را یافته به طوری که وقتی آئینا به من اعتراف کرد که خیلی زیبا می رقصم من فقط به او گفتم که نظر لطف شماست بدون اینکه از رقص او تعریف و تمجیدی کنم.

در طول رقص همه صحبت ما درباره ایران بود. آئینا می خواست بداند ایران چگونه است چون وقتی آنجا را ترک کرده کودکی چند ماهه بوده. وقتی از ایران و تغییرات آن صحبت کردم گفت: «تعجب می کنم شما با این روحیه چطور آنجا زندگی می کنید»

در طول رقص متوجه ورود آروین شدم که به گوشه ای رفت و به ما خیره شد. لبخندی به او زدم و وقتی رقص تمام شد به سوی او رفتم و گفتم: «چرا دیر آمدی؟»

او خنده ای از سر بی خیالی کرد و گفت: «گرفتار شدم» و بعد به من خیره شد و گفت: «تعجب می کنم چطور باهات رقصید؟»

بلند خندیدم و گفتم: «خوب، من از اقبال میزبانی برخوردارم»

آروین باز هم خیره نگاهم کرد و گفت: «نه رفیق، تو خوش شانسی، همیشه زنان خودشان را به دامن تو می اندازند. نکنه تو مهره مار با خودت داری»

از این حرف او آنقدر خنده ام گرفت که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با صدای بلند خندیدم.

وقتی بغضی از نگاه ها از جمله نگاه آنیتا را متوجه خودم دیدم جلوی خنده خودم را گرفتم و گفتم: «حالا تو چرا اینقدر دلخوری؟»

آروین باز هم خیره نگاهم کرد و گفت: «آخه تو آن روز بهم گفتی او اصلاً زیبا نیست، در حالی که من از زیبایی او رو به جنونم»

باز هم خندیدم و این بار سرم را نزدیک گوش او بردم و گفتم: «احمق اگر آن روز اون حرفها را نمی زدم که امروز برای جلب محبتم با من نمی رقصید»

این بار با بهت و حیرت نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده و گفت: «آرش تو چه اعجوبه ای هستی!»

دستی به پشت او زدم و گفتم: «اگر یک ذره صبر کنی خواهی دید که این سنبل مقاومت تو را در هم خواهم شکست»

آروین نگاه دقیقی به چشمان من انداخت و گفت: «آرش با همه این حرفها تو هم گرفتارش شدی یا نه؟»

لبخندی زدم و گفتم: «تو چی فکر می کنی؟»

باز هم دقیق نگاهم کرد و گفت: «آنقدر توداری که نمی شه چیزی فهمید. گرچه فکر نمی کنم تو به این راحتی دم به تله بدی، ولی آرش این دفعه بهت قول می دم دیر یا زود گرفتارش می شی و قبل از اینکه بتونی اونو شکست بدی، خودت شکست می خوری. آنیتا علاوه بر اینکه زیباست خیلی هم زرنکه و اگه بخواد کسی رو به دست بیاره حتماً موفق می شه»

لبخندی زدم و گفتم: «پس بجنگ تا بکنیم. من تا آخرش هستم چه غالب چه مغلوب!»

آروین نگاه آرزومندی به سوپی که آنیتا نشسته بود کرد و با حسرت گفت: «من هم امیدوارم موفق بشی»

در این هنگام مادرم از آنیتا خواست یکی از آهنگهای فرانسوی خود را برای ما اجرا کند. وقتی او پشت پیانو قرار گرفت عده زیادی از جوانان اطراف او را گرفتند و وقتی شروع به خواندن کرد صدای زیبایش تمام نفسها را در سینه حبس کرد. صدایی گرم و دلنواز داشت.

اگرچه از گفته های او چیزی نفهمیدم، ولی توانستم درک کنم که صدایش غیر از زیبایی خدادادی کاملاً تعلیم دیده و آموزش یافته و سالهای متمادی روی آن کار کرده است. آهنگش که تمام شد صدای تشویق از هر سو بلند شد و از او خواستند آهنگی دیگر بخواند.

آینتا نگاهی به جمعیت انداخت و وقتی نگاهش به نگاهم افتاد فقط لبخند کوچکی به او زد. در کنار آن همه چهره مشتاق شاید چهره بی تفاوت من چون سیلی بود که به صورتش نواخته شد. از جا بلند شد و در مقابل اصرار دیگران از خواندن دوباره خودداری کرد و به طرف صندلی خود رفت.

آروین که کنارم نشسته بود گفت: «روش اون همیشه همینه، در اوج اشتیاق همه را قال می ذاره. ولی در مجالس دیگه لاقل دو آهنگ می خونه»

بعد از صرف شام در کنار او جا گرفتم و در اولین فرصت به او گفتم که خیلی حیف شد فقط یک آهنگ خواند و همه منتظر بودند چند آهنگ ازتون بشنوند!

نگاه ژرفی به من کرد و گفت: «نظر خودتون هم همین بود؟»

لبخندی زدم و گفتم: «خُب منم یکی مثل دیگران»

او با لحن به خصوصی گفت: «ولی ظاهرتون اینو نشون نمی داد»

لبخندی زدم و گفتم: «از این بابت معذرت می خوام، حقیقتش رو بخوابن خانم آینتا، من نسبت به موسیقی غربی کاملاً بیگانه ام و چیزی از آن سردر نمی آورم. اینو به ناآگاهی من ببخشید»

آینتا پوزخندی زد و گفت: «چنین ناآگاهی برای شخصیتی مانند شما بعیده» بعد به دوردست خیره شد.

لبخند رضایت بخشی زدم. نقاط ضعف او را کاملاً به دست آوردم: «یکی میل به ستایش زیاد و دیگری مباهات به کمالات غربی و فرانسوی اش که آموخته بود بنابراین، بی توجهی به آنها می توانست او را م نفجر کند، حماقتی که هیچ مردی نمی کرد.»

اول مرداد

هوا در اینجا تا حدودی گرم شده و وضع مزاجی پدر بهم ریخته. مادر گفت: «بهتره چند هفته به کمپ تابستانی خود در کنار دریا برویم، برای پدرت این آب و هوا خوب نیست»

در حالی که از این پیشنهاد ناگهانی مادر متعجب شده بودم برای دقایقی نتوانستم پاسخ درستی بدهم، ولی وقتی مادر را همچنان منتظر یافته گفتم: «خوب شما و پدر برید، من هم یک سری بهتون می زنم، برام کسل کننده است که دو، سه هفته آنجا بمانم»

مادر خندید و گفت: «می دونم علت اصلی آن آنتیاست. در چند روز گذشته خیلی با هم گرم گرفتید، نمی خواد ازش دور بمانی، ولی من فکر همه جا را کرده ام. دیروز با مادر آنتیتا تلفنی

صحبت کردم و آنها را هم دعوت کردم. خواهرت آریانا هم با همسرش هست بنابراین، دلیلی برای کسل شدن وجود نداره مگر اینکه بخوای دوستت آروین هم بیاد»

از حرفهای مادرم ناراحت شدم و گفتم: «بهتر نبود قبل از برنامه ریزی، من را هم در جریان می گذاشتید. فکر نمی کنید من هم برای خودم برنامه هایی داشته باشم» و بعد در حالی که عصبانی بودم ساکت شدم.

واقعاً از دست مادر ناراحت بودم. او همیشه همین طور بود، نظر و تصمیمی خود را بر همه تحمیل می کرد. هر چند در طی هفته گذشته بین من و آنتیا صمیمیت بیشتری ایجاد شده بود و حال همدیگر را با نام کوچک صدا می کردیم، ولی اینکه در زیر یک سقف و به مدت چند هفته در کنار او باشم، خارج از برنامه ریزی و انتظار من بود.

سوم مرداد

بالاخره مادر حرف خود را به کرسی نشاند و صبح امروز ما با سه اتومبیل راهی کمپ شدیم. من ماشین خودمان را هدایت می کردم، خانواده بزرگ نیا با راننده شخصی و آریانا و همسرش و دختر کوچشکان هم با اتومبیل خودشان راهی بودند.

در بین راه در منطقه ای خوش آب و هوا ننگه داتیم و ناهار را در آنجا خوردیم. رفتار آنتیا خیلی صمیمانه نبود و همان رفتار غرورآمیز را داشت. آریانا چند بار از رفتار او به من شکایت کرد و گفت: «نمی دانم مامان چرا این دختره از خود راضی را دعوت کرده! آرش نکنه برای تو نقشه ای داره» خندیدم و گفتم: «مامان همیشه نقشه های دور و دراز داره»

آریانا به نقطه دوری خیره شد و گفت: «مواظب باش تو مثل من در نقشه مامان گرفتار نشی» صدایش تألمی از اندوه و درد پنهان چندین ساله بود.

وقتی آن صدا و آن نگاه اندوهبار را دیدم قلبم به درد آمد. آریانا قربانی خودخواهی های مادر بود. مادر او را مجبور به ازدواج با پسر برادر خود کرد که نه قیافه خوبی داشت و نه شخصیت سالمی، فقط پول داشت و املاک پدری مادرم را در دست داشت.

آریانا زیبا در آن روزها شیفته دوستم آروین بود. آروین نیز هرچند تا خرخره گرفتار عشق آریانا بود، از ترس مادرم هیچ وقت سخنی به زبان نیاورد. مادر هم که بوهایی برده بود از ترس ازدواج این دو، که از نظر او ازدواج نامناسبی بود، خیلی زود آریانا را مجبور به ازدواج با ایرج کرد. بعد از ازدواج آریانا هیچ وقت گله و شکایتی نکرد، ولی من از نگاهش به وضوح می توانستم زجر کشیدن او را در کنار ایرج احساس کنم و با این همه ایرج آریانا را دوست داشت و از اینکه همسری زیبا دارد بر خود می بالید.

به آریانا اطمینان دادم که مادر نمی تواند بدون میل خودم مرا مجبور به کاری کند همان طور که تا به حال نتوانسته است.

وقتی به کمپ رسیدیم هر خانواده در اتاق های مجزا برای استراحت آماده شدند. آن شب شام را در اتاقهای چوبی ای که بر روی آب ساخته شده بود در فضایی زیبا و هوایی بسیار لطیف خوردیم.

آنتیا از فضای آنجا خیلی خوشش آمده بود و از سر شوق بعد از شام پیشنهاد پیاده روی داد که هر کس به دلیلی این پیشنهاد را رد کرد و من و آنتیا در زیر نور کم‌رنگ مهتاب در حاشیه دریاچه شروع به قدم زدن کردیم. گام‌هایش آرام و همراه با طنازی بود.

آن حال و هوا، طبعی شاعرانه به او داده بود و او را به یاد یکی از شعرهای شاعر فرانسوی انداخت و شروع به خواندن آن کرد و آن را برایم ترجمه کرد و بعد پرسید: «نظر شما درباره این شاعر چیست؟»

لبخندی زدم و گفتم: «شعر زیبایی است، ولی چون من شعر را با وزن و قافیه شعرهای ایرانی می شناسم نمی توانم درباره آن اظهار نظر کنم» و بعد او از من خواست شعری از شاعران ایرانی برایش بخوانم.

ناخودآگاه یاد حافظ افتادم و غزلی از او خواندم. آنتیا درباره چند واژه که در شعر بود، مانند دیر و خرابات، پرسید. من هم در حد فهم برایش توضیح دادم. او از اینکه این قدر با زبان اصلی خود احساس بیگانگی می کرد اظهار شرمندگی کرد و برای توجیه، مادر فرانسوی الاصل خود را مقصر دانست.

بعد با اصرار از من خواست در مدتی که آنجا هستم نکاتی درباره ادبیات ایران به او یاد بدهم. من لبخندی زدم و گفتم: «حقیقتش را بخوای آنتیا من چهار سال در این رشته درس خوانده ام احساس تهی بودن می کنم، نمی دانم در این مدت کوتاه چه چیزی را می توانم به شما یاد بدهم»

آنتیا با طنازی خندید و گفت: «هرچی، حتی اگر کم هم یاد بگیرم برام کافیه» به ناچار قبول کردم و در حالی که می دانستم این حربه ای بیش برای شکار کردن من نیست.

چهارم مرداد

در زیر سایبانی نشسته بودم که آنتیا با یک کلاه آفتابی زیبا و لباسی بدون آستین، تنگ و کوتاه به سویم آمد و از من برای نشستن در کنارم اجازه گرفت. با خوشرویی به او اجازه دادم. بعد از لبخندی که زد گفت: «برای شاگردی شما آماده ام»

نگاهی به صورت بزرگ کرده او کردم و با شوخی گفتم: «استادی شما نباید کار ساده ای باشد» او لبخند رضایت بخشی زد و گفت: «سر به سرم نذارید، می دونید آنقدر نادانم که اگر هرچی به خوردم بدهید نمی فهمم»

من هم خندیدم و گفتم: «خب حالا می خوایید از کدام شاعر شروع کنم»

او با طنازی گفت: «همان شعر دیروزی، شعرش خیلی زیبا بود» از قصد شعری خواندم که در آن صحبت از خط و خال و چشم و ابرو به میان می آمد. بعد از آن، حرف از چهره اصیل ایرانی به میان آمد و آنیتا گفت: «می تونید برام یک زن اصیل ایرانی را ترسیم کنید؟»

لبخندی زدم و گفتم آن چیزی که من از لابلای شعر درک کرده ام، زنان ایرانی دارای چشم و ابروی مشکی با ابروانی پیوسته بوده اند که البته اگر خال سیاهی هم بر گوشه لب می داشتند زیبایی آنان کامل می شد»

آنیتا با تعجب گفت: «در حال حاضر هم زنان ایرانی دارای چنین ظاهری هستند؟»

لبخندی زدم و گفتم: «البته رنگ مشکی در ایران بر رنگهای دیگر غالب است، بگذریم از اینکه خیلی ها می خواهند به تقلید از غربی ها رنگ موها و چشمان خود را تغییر دهند»

آنیتا لبخندی زد و گفت: «این از نظر شما بده؟»

با بی قیدی لبخندی زدم و گفتم: «من همیشه آدمی تنوع طلب بوده ام، تنوع در زندگی خوبه، ولی اصیل بودن در نظرم زیننده تر است. البته من هیچ وقت درباره این موضوع خیلی جدی فکر نکرده ام»

* * *

اول شهریور

آنیتا و خانواده اش دو هفته در کمپ ما ماندند و بعد راهی نیویورک شدند. روزهایی که با آنیتا گذراندم به عناوین مختلف سعی داشت در افکار و روح من نفوذ کند و من همی اینگونه وانمود کردم که تا حدودی موفق شده است.

او با حالتی خرسند ما را ترک کرد و وعده روزهای بهتری را در نیویورک داد. آنیتا فکر می کرد تا به عجز درآوردن من چیزی باقی نمانده و آن را به نیویورک محول کرده بود.

من که دیدم مادر و پدر تصمیم دارند تا آخر تابستان در کمپ بمانند آنان را ترک کردم و دیروز وارد نیویورک شدم.

صبح امروز به دیدن آنیتا رفتم. او با ظاهری بسیار فریبنده و رفتاری دوستانه از من استقبال کرد. هرچه از نزدیکتر آنیتا را نگاه می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که دهها دست جراح در صورت و اندام او تغییراتی را ایجاد کرده اند و آن اندام موزون و صورت زیبا به همت هزاران دلار پول پدرش به وجود آمده است.

وقتی آنیتا به عنوان خوشامدگویی به من دست داد دست او را صمیمانه فشردم و مدتی آن را در دست نگه داشتم و نگاه دقیقی به صورت او کردم و گفتم: «آنیتا خیلی دلم برای بحث و جدلهایمان تنگ شده بود»

او با حالت استهزا ابروان خود را بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم باید احساس خوشبختی کنم، ولی من دلم برای خودتان تنگ شده بود. به نظر می‌رسد هواي دریاچه بهتون ساخته، حسابی برنزه شدید»

لبخندی زدم و گفتم: «متشکرم، نظر لطف شماست» و با دعوت او روی مبلهای گرانقیمت اتاق پذیرایی نشستیم و با اشتیاق به او خیره شدم و مدتی با سکوت خود دلتنگی ام را نشان دادم.

بعد لب به سخن گشودم و گفتم: «بعد از رفتن شما دریاچه نه تنها برام لطفی نداشت بلکه روزها خیلی کسل کننده شدند، من هم تصمیم گرفتم به نیویورک برگردم. طبع من با آرامش و سکوت منافات دارد گرچه در شلوغی هم زیاد دوام نمی‌آورم» بعد با صدای بلند خندیدم.

آنیتا هم خندید و گفت: «آرش معلومه چی می‌گی»

با لبخند گفتم: «نمی‌دونم شاید آفتاب زیادی به سرم خورده»

آنیتا با لبخند ملیحی گفت: «نه، این حرف را ننزید» بعد با حرکاتی دلریا از سرویسی که مستخدم روی میز گذاشته بود برای من قهوه ریخت و با ناز جلوی من گذاشت و از ساعت ورودم به نیویورک پرسید. وقتی فهمید روز قبل رسیده ام نتوانست از زدن لبخند رضایت بخش جلوگیری کند.

من قبل از ورود به منزل آنان دیوان حافظی تهیه کرده بودم که به عنوان کادو به او دادم. آنیتا وقتی آن را دریافت کرد خیلی خوشحال شد و گفت: «می‌تونم با خیال راحت شعرهای آن را بخوانم» بعد از صرف چای از آنیتا پرسیدم که برنامه فرداش چیه.

آنیتا لبخندی زد و گفت: «با چند نفر از دوستان برنامه گلف گذاشتم، اگه دوست داشته باشی می‌تونم با ما بیای»

خندیدم و گفتم: «اگه احتیاج به تماشاچی داشته باشید با کمال میل حاضر»

خنده مرموزی کرد و گفت: «داری سر به سرم می‌ذاری»

«به هیچ وجه، باور نمی‌کنی نتونم گلف بازی کنم؟»

آنیتا بی خیال خندید و گفت: «مهم نیست به هر حال کمی تفریح می‌کنیم. زمینهای اون اطراف خیلی دیدنی هستند می‌تونم کمی پیاده روی هم بکنیم...»

به میان حرف او دویدم و گفتم: «در این صورت حتماً خواهیم آمد و خیلی هم خوشحال خواهیم شد»

آنیتا لبخندی زد و گفت: «آرش تو اوقات بیکاربت را در تهران چه کار می کنی وقتی نه گلف بازی می کنی، نه مسابقات اسب و نه هیچ ورزش دیگه ای! نکنه می خوای بگی تمام اوقات را با کتاب می گذرانی»

بلند خندیدم و گفتم: «البته که نه، این چه فکریه، هر چند خیلی از اوقاتم را با کتابهام می گذرونم، خب سرگرمی های دیگه ای هم دارم که فکر نمی کنم برای تو جالب باشه»

آنیتا خندید و گفت: «گاهی اوقات تو خیلی مرموز می شی، من که فکر می کنم تو معشوقه های زیادی داری و وقتی برای تفریحات دیگه برات نمی مونه»

بلند خندیدم و گفتم: «خوب این هم ممکنه!»

ناگهان لبخند از لبهای آنیتا دور شد و نتوانست عکس العملی نشان ندهد. بعد از چند لحظه دوباره لبخندی زد و گفت: «تو که گفتی در ایران از این خبرها نیست و زنان ایرانی بسیار محجبه و پایبند به خانواده هستند»

لبخند حزن آلودی زدم و گفتم: «اینو بدان که هرچا آب هست گل هم هست. از طرفی با پول می شه هر چیزی را خرید به جز عشق!»

آنیتا دستش را زیر چانه گذاشت و با حالت خاصی به من خیره شد و بعد خندید. هرچند می خواست وانمود کند که شوخی می کند، لحن کلامش رنجش او را نشان می داد.

دوم شهریور

آنیتا امروز در زمین گلف لباسی متناسب و برازنده به تن داشت. صورتش در اثر هیجان ناشی از برنده شدن گل انداخته بود و زیبایی او را مضاعف می کرد.

همبازی های او بیش از آنکه متوجه بازی او باشند متوجه خود او و مفتون حرکاتش بودند. آنیتا بعد از پیروزی چوب گلف را به سویی پرتاب کرد و نگاهش را متوجه من کرد، من هم برای او دست زدم و تبریک گفتم. آنیتا نزد من آمد و تشکر کرد و گفت: «نمی خوام بخت را بیازمایم» سرم را تکان دادم و گفتم: «نه از پیشنهادات متشکرم، من حتی جرأت نمی کنم چوب گلف را در دست بگیرم. می ترسم به جای توپ، پالم را بزنم»

آنیتا در حالی که به شدت خنده خود را کنترل می کرد دست مرا گرفت و گفت: «تو حرفهای خیلی بامزه ای می زنی. بیا کمی پیاده روی کنیم»

«پس تکلیف ادامه بازی چی می شه، همبازی هات برای برگشت مجددت سخت بی قرارند»

«اونا رو بی خیالش، بیا بریم» بعد به آنان اشاره کرد و گفت: «برای امروز بسه، تا جلسه بعد خداحافظ» و سپس برایشان دست تکان داد و با هم از آنجا دور شدیم.

چمن زیبایی بود. هرچند هوا کمی گرم بود، در کل شرایط خوبی بود و آنیتا چون آهوپی در کنارم آرام می خرامید. بعد نظر مرا درباره بازی اش پرسید.

لبخندی زدم و گفتم: «فکر می کنم خیلی حرفه ای بازی می کنی و وقت زیادی صرف آموختن کرده ای»

«تو اینو از کجا فهمیدی؟ تو که به قول خودت چیزی از گلف نمی دانی»

بلند خندیدم و گفتم: «این فقط نظر منه. این تویی که می تونی تصدیق کنی نظرم درسته یا نه. آنیتا راستش را بگو چقدر وقتت را صرف آموزش این هنرهای غربی کردی؟»

آنیتا نگاه تازی به من کرد و گفت: «تمام سالهایی را که در فرانسه بودم، یعنی هشت سال از تمام دقیقه هام استفاده کردم»

«می تونم بپرسم چه کلاسهایی رفته ای؟»

«کلاس موسیقی، آواز، رقص، اسب سواری، شطرنج و هر چیزی که لازم دیدم»

«آنیتا تو واقعاً فکر می کنی این هنرها برای یک زن جزء ملزوماته؟»

«البته در دنیای امروز این هنرها همان قدر لازمند که غذا خوردن!»

«یعنی زنانی که فاقد این هنرها باشند چیزی در زندگی کم دارند؟»

«مسلماً نمی تونند آنطور که باید و شاید از زندگی لذت ببرند!»

«ولی در ایران زنان این هنرها را نمی شناسند. در عوض کدبانوهای بسیار خوبی هستند. هنرهایی که در ایران رایج شامل آشپزی، گلدوزی، خیاطی، قلاب بافی و هنرهای ظریف می شه که گاهی آدم از دیدن آنها انگشت به دهان می مانه»

«می دونی آرش این هنرها قدیمی و سنتی اند، هنر کلاسیک نیستند. الان در اروپا کسی دنبال این چیزها نمی ره، البته من تعریف هنرهای ایرانی از جمله قالی ایرانی را زیاد شنیده ام که گویا بیشتر اون حاصل دست زنان است. خیلی دلم می خواد یک سفر بیام ایران و از نزدیک با ایران آشنا بشم. فکر می کنی امکانش هست؟»

«بهت توصیه می کنم هیچ وقت این کار را نکنی چون فکر نمی کنم در ایران دوام بیاوری، فضای اونجا با روحیه تو اصلاً سازگاری نداره!»

«پس تو چطور اونجا دوام آوردی؟»

«من از اول در ایران بودم و همانجا رشد کردم و بزرگ شدم، با تو خیلی فرق دارم. در ایران کسی برای هنرها و زیبایی تو ارزش قائل نیست»

آنیتا ایستاد و به من خیره شد و گفت: «تو چی؟ تو هم یک ایرانی هستی؟!»

اب دهانم را فرو بردم و در حالی که سعی می کردم نگاهم شرم زده باشد با صدایی غمگین گفتم: «آنیتا انتظار شنیدن این حرف را از طرف تو نداشتم» در این حال نگاه غمگینم را به دوردستها دوختم.

آنیتا ضربه محکمی به پشتم زد و گفت: «خب حالا چرا این قیافه را به خودت گرفتی، فقط می خواستم شوخی کنم» و بلند خندید.

نگاهم را به نگاه خندان او دوختم و با دو دست شانۀ های او را سخت فشردم و با لحن مسخوکننده ای گفتم: «دیگه از این شوخی ها با من نکن» و در کمال ناباوری که شاید احساسات بیشتری را انتظار می کشید رهایش کردم.

آنیتا نفسی تازه کرد و گفت: «دستهای نیرومندی داری. فکر شانۀ های شکننده منو نکردی؟»
«معذرت می خواهم یک لحظه خیلی عصبانی شدم»

با هیجان گفت: «خب، بیا با هم مسابقه بدیم. تا اون درخت بلوط اول جاده. بهت قول می دم با همه قوی بودنت نمی تونی حریف من بشی» و بعد شمارش را شروع کرد و خیلی سریع از من فاصله گرفت. ولی هنوز چند متری از من دور نشده بود که پایش به سنگی خورد و درد پا متوقفش کرد. حتی درد کشیدن او هم با اطوار خاصی بود. وقتی به او رسیدم گفتم: «چی شد خانم ورزشکار از یک سنگ شکست خوردی؟»

آنیتا اخمی کرد و گفت: «آرش تو را به خدا دست از مسخره کردن بردار. خیلی درد داره لطفاً کمکم کن»

دست او را گرفتم و او را آرام روی سبزه ها نشاندم و نگاهی به پای او کردم. سنگ به انگشت شصت پای او برخورد کرده بود و فقط کمی قرمز شده بود، ولی آنیتا بیش از اندازه صدمه دیده، اظهار درد می کرد.

سعی کردم پایش را کمی ماساژ بدهم، ولی آنیتا هربار چنان قیل و قال راه می انداخت که از این کار منصرف شدم و گفتم تنها چاره اینه که هر طور هست خودمونو به ماشین برسانیم. از او خواستم سعی کند بلند شود.

آنیتا با کمک دستهای من از زمین بلند شد، ولی همین که پای آسیب دیده را روی زمین گذاشت فریاد زد و گفت که نمی تونه راه بره. زیر بغل او را گرفتم و از او خواستم که کمی از وزن خود را بر روی بازوان من بیندازد و با پای آسیب دیده اش راه نرود. آنیتا وقتی با این طریق راه می رفت گفت: «متشکرم، خیلی راحت شدم. آرش تو که اذیت نمی شی؟»

خندیدم و گفتم: «نه، کاملاً راحت باش و خودت را معذب نکن. تا ماشین راهی نمونده» در طول راه آنیتا چند بار از من معذرت خواهی کرد. وقتی به ماشین رسیدیم در پشت را باز کردم و گفتم: «اینجا راحت تری» و او را در صندلی پشت جابجا کردم و به منزلش رساندم.

خیلی اصرار کردم به یک کلینیک برویم، ولی او گفت فقط به دکتر خانوادگی اش اجازه معاینه می دهد نه کس دیگر. به منزل آنان رسیدیم مادرش با دیدن پای لنگان او با نگرانی پرسید: «چی شده آرش خان؟ چه اتفاقی افتاده؟»

خندیدم و گفتم: «چیزی نیست فقط کمی ضرب دیده، اجازه می دید ببرم تو اتاقش!»

مادر آنیتا گفت: «اوه، ازتون خیلی ممنون می شم، الان زنگ می زنم دکتر بیاد»

یکی از مستخدمین به کمک ما آمد و او را در تختش خواباندیم. اولین باری بود که به اتاق او پا می گذاشتم، اتاقی با تزئینات بسیار زیبا داشت. در کنار تخت او نشستم و گفتم: «آنیتا نگران نباش، چیز مهمی نیست»

آنیتا لبخندی زد و گفت: «معذرت می خوام، روزت رو خراب کردم»

لبخندی زدم و گفتم: «بس کن، تازه فرصتی پیش آمد تا اتاقت رو هم ببینم، اتاق بسیار زیبایی داری» آنیتا فقط لبخندی زد و تشکر کرد.

در این هنگام پدرش در زد و وارد شد، ابتدا با من احوالپرسی کرد و بعد بالای تخت آنیتا رفت و او را بوسید و جویای حادثه شد. آنیتا هم ماجرا را برای او توضیح داد. بعد از ربع ساعتی دکتر آمد و ما از اتاق خارج شدیم.

پدر آنیتا از من خواست یک فنجان قهوه با هم بخوریم و در حین صرف قهوه جویای حال پدر شد و از کار من در ایران پرسید. بعد از نیم ساعت دکتر هم به جمع ما پیوست و خاطرنشان کرد که هیچ جای نگرانی نیست و فقط یک ضرب دیدگی ساده است که با کمی استراحت خوب می شه. فعلاً یک پماد مسکن به پاشون زدم و باندپیچی کردم، اگه دردشون بیشتر شد یک آرامبخش نوشتم که تزریق کنید. و بعد از صرف یک فنجان قهوه ما را ترک کرد.

بعد از رفتن دکتر از پدر و مادر آنیتا خواستم اجازه بدهند برای احوالپرسی و خداحافظی به اتاق او بروم و آنان با خوشرویی قبول کردند. احساس می کردم نگاه پدر و مادر آنیتا به من نگاه خریدارانه ای است.

بعد از اینکه به اتاق آنیتا رفتم حال او را پرسیدم از من خواست که بنشینم و گفت که درد پایش خیلی آرام شده و دکتر گفته که چیز مهمی نیست، خندیدم و گفتم: «از این بابت خوشحالم» و پرسیدم تا کی باید استراحت کند.

اخمی کرد و گفت: «دکتر اصرار داشت حتماً فردا را باید در خانه بمانم و این برام خیلی کسل کننده است»

«یک روز که هزار روز نمی شه. خب آنیتا با اجازه ات من دیگه باید برم. فردا یک سری بهت می زنم. پس تا فردا خداحافظ»

سوم شهریور

امروز وقتی به دیدن آنیتا رفتم پدر و مادرش استقبال گرمی از من کردند و وقتی وارد اتاق آنیتا شدم او را خیلی سلامت و با نشاط یافتم. اثری از دردهای دیروز در او نبود. فقط پایش هنوز بانداژ بود و حق پایین آمدن از تخت را نداشت.

با ورود من آنیتا با کمک مستخدم مخصوصش در تخت نشست، به او دستور پذیرایی داد و بعد مرخصش کرد. بعد از رفتن مستخدم به من گفت: «آرش چقدر خوب کردی به دیدنم آمدی، حسابی حوصله ام سر رفته. هرچند از صبح چند نفر به دیدنم آمدند، هیچ سرحال نیستم. خانه نشینی منو حسابی دmq کرده»

و بعد دسته گلی را که برایش آورده بودم نگاه کرد و گفت: «خیلی زحمت کشیدی، خیلی زیباست، متشکرم»

«خواهش می کنم، اصلاً قابل تو رو نداره. می دونی آنیتا، این گلها در مقابل تو کم می یارن»

و بعد نگاه عمیقی به او کردم. آنیتا امروز حسابی به خودش رسیده بود. لباس راحتی با یقه تور به تن داشت که نیمی از شانه هایش را نمودار می کرد، صورتش کاملاً آرایش داشت و موهایش درست شده بود. آنیتا در زیر نگاه مشتاق من کمی قرمز شد و گفت: «این نظر لطف توست!»

تا این لحظه آنیتا خودش را فاتح کامل می یافت و این بازی برای او تمام شده بود و تنها درخواست ازدواج من از او مانده بود و شاید منتظر بود من در همین جلسه از او خواستگاری کنم. او از من درخواست کرد کتاب حافظی را که روی میزش بود بردارم و یک شعر برایش بخوانم. متواضعانه از جا بلند شدم و کتاب را در دست گرفتم. صندلی ام را کمی به تخت او نزدیک کردم و خواندم:

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دواپی بکنیم
آن که بی جرم برنجید و تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

کتاب را بستم و در حالی که صدایم می لرزید گفتم اجازه بده یک شعر دیگه بخوانم.

آنیتا بلند خندید و گفت: «اوه آرش شعر قشنگی بود چرا تمامش نکردی؟ بینم این حافظ شما، راستی راستی عاشق بوده؟ اکثر شعرهایش در وصف عشق و معشوقه»

آب دهانم را فرو بردم و با صدایی که به زور درمی آمد گفتم: «بله او عاشق بوده، ولی عشقش مجازی نبوده»

بلند خندید و گفت: «آرش تو هم چه حرفهایی می زنی. در شعرهایش تمام خصوصیات معشوق را مجسم می کنه آن وقت تو می گی عشق او مجازی نبوده. خوب مگر عشق مجازی اشکالی داره؟»

سر تکان دادم و گفتم: «نه گاهی اوقات هم وسیله ای می شه برای رسیدن به هدف!»

«آرش می خوام بدونم واقعاً نظرت راجع به عشق چیه؟»

به او خیره شدم و گفتم: «می دونی آنیتا عشق خیلی زیبا، ولی زجرآور» در این هنگام چند ضربه به در خورد و مستخدم وسایل پذیرایی را روی میز گذاشت، عصارانه ای مفصل با قهوه. خیلی تشکر کردم و گفتم: «لازم نبود این قدر زحمت بکشید، قهوه کافی بود»

مستخدم خندید و گفت: «خانم سفارش کرده بودند براتون حتماً عصارانه مفصلی بیارم شاید خانم آنیتا هم چند لقمه بخورند، چون از دیروز غذای حسابی نخوردند»

«خیالتون راحت باشه. به زور به خوردشون می دم»

بعد از رفتن مستخدم آنیتا با لوندی رو به من کرد و گفت: «می بینی آرش، مامان خیلی ازت خوشش آمده و همین طور بابا. دیشب می گفتند دارای شخصیت بسیار مناسبی هستی و به دلیل داشتن دوستی با تو بهم تبریک گفتند»

در حالی که قرمز شده بودم گفتم: «همه شما به من لطف دارید. از اینکه لایق دوستی با شما هستم به خودم می بالم» و بعد در حالی که دستم می لرزید فنجانها را پر قهوه کردم و فنجان آنیتا را به دستم گرفتم و لب تخت او نشستم و گفتم: «آنیتا منو که در خوردن عصارانه تنها نمی ذاری؟»

آنیتا درحالی که لبخندی در نگاهش لانه گزیده بود نگاه افسون کننده خود را به من دوخت، نگاهی که چون نیش ماری سمی بود و می توانست هر مردی را به زانو درآورد.

فنجان را از دستم گرفت و گفت: «نمی شه درخواست تو رو رد کرد!» و فنجان را روی عسلی کنار تختش گذاشت و دست مرا که چون محسور شده ای هنوز به او خیره بودم فشرد و گفت: «آرش اشتها باز شده، نمی خوام برام لقمه بگیری؟»

یک باره مثل آدم خواب زده ای تکان خوردم و گفتم: «اوه البته» و به طرف میز رفتم و برای او لقمه ای درست کردم و به دستش ادم. او با عشوۀ قشنگی لقمه را به دهانش برد و از من هم خواست که مشغول باشم.

دهم شهریور

در طی روزهای گذشته چندین بار آنیتا را دیدم. رفتار آنیتا در جلسات دیدارش تا حدی عصبی بود، انتظاری کشنده در چشمانش موج می زد و از اینکه هنوز به هدف خود نرسیده بود بسیار دلخور می نمود. نسبت به روزهای قبل خیلی کم حرف شده بود. آنقدر این انتظار را برایش طولانی خواهم کرد تا خودش خسته شود، ولی نمی دانم این بیست روز، زمانی که تا برگشت به ایران دارم، کافی است یا نه!

دوازدهم شهریور

در مهمانی آخر هفته که این دفعه در خانۀ آقای بزرگ نیا برگزار می شد هرچند پدر و مادرم هنوز در کمپ بودند، من همراه آریانا و همسرش به این مهمانی رفتم.

در بدو ورود پدر و مادر آنیتا استقبال گرمی از ما کردند و جای پدر و مادر را خیلی خالی نمودند. بعد در جای بسیار خوبی ما را نشانند و مادر آنیتا گفت که تا ربع ساعت دیگه آنیتا خدمتون می رسه.

وقتی آنیتا با آن لباس سفید ساتن خود از پله ها پایین می آمد احساس کردم که برای لحظه ای تمام نفس ها در سینه حبس شد. هیچ کس نمی توانست زیبایی او را نستاید، حتی خودم!

اکثر خانمها از او خوششان نمی آمد چون حواس بسیاری از آقایان را پرت می کرد و رفتارش بسیار غرورآمیز بود. آنیتا در حد بسیار ضعیف آداب میزبانی را به جا آورد و خوش و بش کوتاهی با مهمانان کرد. وقتی به ما رسید بر خلاف دیگران احوالپرسی گرمی با من کرد، ولی هرچه رفتارش با من خوب و صمیمی بود با آریانا غیردوستانه بود، شاید او هم احساس می کرد جایی در قلب آریانا ندارد.

بعد از اینکه آنیتا از ما دور شد، آریانا رو به من کرد و گفت: «داداش مواظب خودت باش، فکر می کنم اونها تو رو شکار خوبی گیر آوردند»

خندیدم و گفتم: «تو چی فکر می کنی، آیا من شکار خوبی هستم؟»

آریانا گفت: «البته که هستی. هم پولداری، هم جذابی، هم آداب دان»

«زیاد لوسم نکن آریانا، در مقابل او من خیلی کم می یارم!»

«هیچ هم این طور نیست داداش خودت را دست کم نگیر، خیلی ها دوست دارند تو دامادشون بشی، ولی بینم آرش منظورت از حرفی که زدی این نبود که به اون دختر دل بستگی؟»

«اگر دل بیندم به نظر تو کار خطایی کردم؟ او خیلی زیباست و به راحتی می تونه از هر کسی دل بیره»

آب دهانش را فرو برد و در حالی که کمی ناراحت شده بود گفت: «تو که این حرفها را جدی نمی گی آرش؟!» بعد در حالی که به من خیره شده بود با دلوپسی گفت: «تو که نمی خوای یک عمر مثل من از ازدواجت احساس ندامت کنی. اون دختری نیست که بتونه خوشبخت کنه»

خندیدم و در حالی که دست او را نوازش می کردم گفتم: «خواهر عزیز من، این قدر نگران این داداش ترشیده ات نباش. من به این سادگی ها دم لای تله نمی دم. از این بابت نگرانی کاملاً بی مورد» بعد در حالی که خیلی احساساتی شده بودم ادامه دادم: «چقدر فرق می تونه بین یک مادر و دختر باشه، خوشحالم که از هیچ نظر به مادر نرفتی. می دونم که الان مادر دلش برای اینجا بودن پرپر می زنه، ولی نمی تونه پدر را تنها بذاره»

آریانا خندید و گفت: «از این بابت خوشحالم»

هنگام صرف شام آنیتا کنارم نشست، در حالی که آریانا در سوی دیگرم تمام حرکاتم را زیر نظر داشت. برای اینکه زیاد احساساتی نشود مجبور شدم کمی رسمی برخورد کنم که گویا موجب رنجش آنیتا شد؛ به همین دلیل بعد از شام، هنگام شروع رقص، آنیتا رقص را با من افتتاح نکرد و با یکی از دوستان قدیم خودش شروع کرد.

در دور دوم از او تقاضای رقص کردم و هنگامی که رقص شروع شد نگاه ژرفی به او کردم و گفتم: «امشب ازت رنجیدم، منتظر بودم رقص را با من شروع کنی»

«تو آنقدر به خواهرت چسبیده بودی که دلم نیامد ازش جدات کنم»

«تو از آریانا خوشتن می یادی؟»

«خیلی از خودراضیه، جای تعجبی که شوهرش اینقدر بهش توجه داره»

«به دلیل اینکه نمی شناسیش این طور در موردش قضاوت می کنی. او به واقع دختر خوبیست، ولی امشب دلم نمی خواد درباره آریانا صحبت کنیم، دلم می خواد درباره خودمون صحبت کنیم» بعد با نگاهی دقیق سرتاپای او را برانداز کردم و ادامه دادم: «فکر می کنم تا به حال دهها نفر بهت گفتند که امشب مثل فرشته ها شدی»

آنیتا سرخ شد و سر به زیر انداخت، ولی من همچنان که نگاهش می کردم گفتم: «خدا به داد اون دلپایی برسه که گرفتارتند»

آنیتا در حالی که به شدت دستپاچه شده بود گفت: «آرش تو رو به خدا سر به سرم نذار»

شانه های چابک و لغزان او را بیشتر در دستهایم فشردم و گفتم: «نمی بینی دیگران چطور به ما نگاه می کنند. نگاه مردان به تو پر از اشتیاقه و به من پر از کینه است»

آنیتا فاصله خود را با من حفظ کرد و نگاه کوتاهی به من کرد و گفت: «اینها برات مهمه»

«ابداً، هیچ وقت برای قضاوت دیگران ارزشی قائل نبودم و شاید هم این خصلت در من خوب نباشد»

«اتفاقاً این نشانه اعتماد به نفس بالایی است که به خودت داری»

«تو چی آنیتا؟ فکر می کنم تو هم از اعتماد به نفس بالایی برخوردار باشی»

«قبلاً فکر می کردم این طوره، ولی گاهی به خودم شک می کنم»

«آنیتا امشب احساس می کنم زیاد سرحال نیستی، اتفاقی افتاده؟»

در حالی که لرزشی را در بدنش احساس کردم، خونسرد پاسخ داد: «نه هیچ اتفاقی» و بعد سکوت کرد، سکوتی که طبیعی نبود.

بعد از پایان رقص از آنیتا خواستم بنشیند و چیزی بخورد. او با ناخرسندی پیشنهاد مرا پذیرفت و در طی دقایقی که در کنارم نشسته بود سکوتش را حفظ کرد. رنجشی آشکار در چهره اش دیده می شد. من هم هیچ سعی نکردم که تا درصدد دلجویی او برآیم و ب همین حال از یکدیگر جدا شدیم.

پانزدهم شهریور

امروز وقتی در پشت میز رستورانی که آنیتا را برای صرف قهوه دعوت کرده بودم به او خیره شدم او را بیش از حد انتظار درهم ریخته یافتم. افسردگی در صورتش موج می زد. در حین صرف قهوه برای اینکه حرفی زده باشد و سکوت دردناک خود را بشکند گفتم: «آرش می خوام یک دوره فشرده کلاس گیتار بگذرانم و احتیاج به یک شریک دارم، می تونم روی تو حساب کنم؟»

قدری سکوت کردم و گفتم: «خیلی دلم می خواد، ولی فکر نمی کنم این کار در این پانزده روز باقی مانده مقدور باشه»

«منظورت از پانزده روز باقیمانده چیه؟»

«خب تا آخر تعطیلات فقط پانزده روز وقت دارم، بعد از آن باید برگردم ایران»

آنیتا فنجان قهوه ای را که بالا می برد همچنان ثابت در دستش نگه داشت و با ناباوری به من خیره شد. بعد از ثانیه هایی فنجان را روی میز گذاشت و گفت: «واقعاً می خوام برگردی ایران؟»

«البته! من تعهد کاری دارم و با شروع فصل جدید مدارس هم در ایران باز می شنم»

آنیتا برای دقایقی سکوت کرد و با فنجانش مشغول بازی شد. سعی کردم بحث را عوض کنم و صحبت را به آب و هوا و فصل پاییز بکشانم، ولی آنیتا تمایلی برای ادامه بحث نشان نداد. قهوه آنیتا سرد شد، ولی او آن را نخورد و به دستشویی رفت. بعد از آنکه پول میز را حساب کردم مجبور شدم او را به منزلش برسانم چون احساس سردرد می کرد.

نوزدهم شهریور

در طی روزهای گذشته آنیتا را کمتر دیده ام، موضع او در قبال من بی اعتنایی است. چند بار به منزلش تلفن زدم که به من گفتند در منزل نیست و این در حالی است که بعدش هم تماسی با من نگرفت، به این وسیله می خواست به من بگوید که از دستم عصبانی است.

خوب می دانم که علت عصبانیت او رفتن من به ایران است. شاید دوست داشت که به خاطر او سفرم را عقب می انداختم یا اصلاً نمی رفتم. به هر حال من ده روز دیگر خاک این کشور بیگانه را ترک خواهم کرد حال یا پیروز یا نیمه پیروز!

بیست و پنجم شهریور

بعد از آخرین تلفن که به من گفتند آنیتا منزل نیست تصمیم گرفتم دیگر با او تماسی نگیرم. حدود سه روز است که زنگی به او نزده ام و سراغی از او نگرفته ام.

تا اینکه یک ساعت پیش آنیتا خودش زنگ زد و در مقابل گلایه های من خیلی عذرخواهی کرد و گفت که مجبور شده با چند تن از دوستان قدیمی که به دیدنش آمده اند به خارج از شهر برود. خوب می دانستم که اینها فقط عذر و بهانه های اوست، من تحقیق کرده ام و می دانم آنیتا هیچ جا نرفته و در منزل بوده است. خیلی راحت می توانم مشت او را باز کنم. او را فردا ظهر برای صرف ناهار به رستورانی دعوت کرده ام.

بیست و ششم شهریور

آنیتا امروز بر خلاف روزهای دیگر لباسی ساده پوشیده، ولی چون همیشه آراسته و برازنده بود. هرچند صورتش آرایش زیاد داشت، افسرده و دردمند بود و صدایش مانند همیشه نبود. از او پرسیدم که در این مدت وقتش را چطور گذرانده و آیا خوش گذشته؟

«جات خالی آرش خیلی خوش گذشت، بیشتر اسب سواری و گلف بازی کردم. چند تا از دوستانم از فرانسه به دیدنم آمده بودند. تو در این روزها چه کار می کردی؟ نکنه دوست دختر تازه ای پیدا کردی؟!»

«داری سر به سرم می ذاری، در این سه ماهه که من انجام دیدی دور و بر کسی بگردم»

«شوخی کردم آرش. خب چه کار می کردی؟»

«بیشتر وقتم را با آروین می گذراندم»

«دوستی تو و آروین خیلی عمیقه؟»

«نمی دونم تا چه حد عمیقه، ولی من و آروین از بچگی با هم بزرگ شدیم، ما در ایران همسایه بودیم. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی و دبیرستانمان را با هم گذرانیدیم و بعد از آن آروین آمد آمریکا و من در ایران ماندم، ولی همیشه با هم مکاتبه داریم و از حال هم باخبریم»

«این دوستی برام عجیبه، آروین اصلاً با تو قابل مقایسه نیست»

«از چه نظر؟»

«خب آروین بر خلاف تو هیچ اعتماد به نفسی نداره و خیلی هم بی جریده است»

«بله این نظرت درباره او تا حدی درسته، ولی با همه این توصیفها من او را دوست دارم، چون شنونده خوبی برای حرفهام است و همین طور مشوق خوبی هم هست. یکی از کسانی که می توهم روش حساب کنم»

«من همیشه به دوستی ارزش قائل بودم، تو چی آرش؟»

«مطمئناً من هم ارزش زیادی برای دوستی قائلم»

«فکر نمی کنم دوستی برای تو خیلی ارزش داشته باشه آرش، چون خیلی راحت از برگشت به ایران صحبت می کنی» این سخنان را با لحنی اندوهبار و غم گرفته بیان می کرد.

دستهای او را در دست گرفتم و گفتم: «بین آنیتا سرنوشت هر دوستی همینه. دوستی ها همیشه یک شروع و یک پایان داره. شروعش همیشه خوبه و پایانش غم انگیزه، ولی این رفتن برای من به معنی پایان دوستی نیست، برای تو نمی دونم»

آنیتا در حالی که بغض سختی گلویش را می فشرد دستهای مرا فشرد و با صدایی بلند گفت: «پس نرو آرش، خواهش می کنم نرو!»

قدری سکوت کردم و بعد با کلامی بریده گفتم: «من باید حتماً برگردم وگرنه شغلم رو از دست می دم»

آنیتا با شنیدن این حرفها دستهایم را که تا این لحظه فشار سختی به آن وارد می کرد رها کرد و بغض خود را فرو خورد و از جا بلند شد و گفت: «من توی ماشین منتظرت می مونم تا غذات رو تمام کنی» بعد با عجله کیفش را برداشت و با حرکاتی عصبی از در رستوران خارج شد.

دقایقی تأمل کردم بعد از جا بلند شدم و بیرون رفتم. آنیتا در ماشین نشسته بود. وقتی سوار شدم او را در حال گریستن دیدم، با صدایی آرام گفتم: «آنیتا من خیلی متأسفم، خواهش می کنم گریه نکن، گریه برازنده چشمهای تو نیست»

آنیتا سرش را بلند کرد و اشکهایش را پاک کرد و گفت: «خواهش می کنم منو برسون خونه»

«باشه هر چی تو بگی، ولی باور کن قصد رنجوندن تو را نداشتم»

«خواهش می کنم دیگه چیزی نگو، نمی خوام چیزی بشنوم»

«چشم» و سپس فرمانبردار ماشین را روشن کردم و به راه افتادم. وقتی به منزل آنان رسیدیم و در را برای خروج او باز کردم، گفتم: «آنیتا اجازه بده تا اتاقت همراهیت کنم و قدری با هم صحبت کنیم»

آنیتا نگاهی به صورت من کرد و بعد از تأملی گفت: «خواهش می کنم، بیا تو» وقتی وارد اتاقش شدیم مرا به سمت مبل هدایت کرد و خودش بعد از جابجا کردن وسایلش، روی مبل و مقابل من نشست و پرسید: «چیزی میل داری؟»

سر تکان دادم و گفتم: «نه، هیچی. من برای خوردن چیزی اینجا نیامدم، فقط می خوام تو از دست من ناراحت نباشی»

«نمی دانستم ناراحتی من اینقدر برات مهمه»

با ناباوری گفتم: «آنیتا!» و بعد از جا بلند شدم و کنار او نشستم. در حالی که مستقیم به چشمان او نگاه می کردم گفتم: «تو درباره من چه فکر می کنی؟» آنیتا سرش را پایین انداخت تا نگاهش را از من بدزد. بعد با لحن ناراحتی گفتم: «آنیتا باور کن این جدایی برای من هم سخت و دردآور، ولی چاره ای نیست»

آنیتا سر بلند کرد و با لحنی پرغصه گفت: «آرش در ایران کسی منتظرته؟»

«نه هیچ کس به جیز تنهایی اتاقم، باور کن آنیتا»

«اگه اینطوره پس نرو، تنهام نذار آرش. لااقل نه به این زودی» و بعد اشکهایش پهنه صورتش را پوشاند

«اوه نه آنیتا، خواهش می کنم» و آرام قطره ای از اشکهای او را پاک کردم و گفتم: «آنیتا عاقلانه فکر کن عزیزم. اگه نرم خیلی چیزام رو از دست می دم، اعتباری رو که سالها برای کسب آن تلاش کردم»

آنیتا فریاد زد: «فقط به فکر خودتی، در این قضیه حتی یکبار هم به من فکر نکردی. تو با رفتار و حرفات احساسی را در دل من به وجود آوردی و حالا می‌خوای خیلی راحت اون رو ندیده بگیری و بری، بدون اینکه بخوای فکر کنی چی به روز من می‌یاد»

دستهای او را در دست گرفتم و گفتم: «آنیتا تو چی می‌خوای بگی؟ خواهش می‌کنم واضح حرف بزن»

آنیتا سعی کرد دستهایش را رها کند، وی من بیشتر آنها را فشردم و گفتم: «نه آنیتا، تا هر وقت که بخوای منتظر حرفات می‌مونم» در حالی که نگاهم را حتی برای ثانیه‌ای از چهره منقلب و چشمان و ظاهر تب دارش برنمی‌داشتم.

آنیتا درمانده باز هم سرش را پایین انداخت و آرام گفت: «این دستها قویند. آرش من فکر کردم برای همیشه می‌تونم به این دستها تکیه کنم، فکر کردم می‌تونم دل به عشق تو خوش کنم و احساسی را در سینه پروراندم که بتونه پاسخگوی عشق تو باشه، ولی تو می‌خوای همه اینها را بذاری و بری»

یکباره دستهایم سست شد و دستهای پر از تمنای او را رها کردم. این بازتابی غیرارادی و خارج از اختیارم من بود. همیشه در اوج تمنای یک زن بدنم از او فاصله می‌گرفت.

آنیتا سرگردان و متعجب به دستهای من که از او فاصله می‌گرفت نگاه کرد. با عجله از جا بلند شدم و چند بار طول اتاق را با قدمهای بلند طی کردم. قدری در جلوی پنجره درنگ کردم و بعد برگشتم و به آنیتا که با نگاهی متعجب و منتظر به من خیره شده بود نگاه کردم و بعد دستهایم را در جیبهایم فرو بردم.

این لحظات برام واقعاً خلی از احساس نبود، احساسی توأم با حس پیروزی و شکست و احساسی که برایم کاملاً ناشناخته و دردآور بود. به طرف او رفتم، در حالی که با فاصله در کنارش می‌نشستم چهره جدی به خود گرفتم و گفتم: «آنیتا من همیشه فکر می‌کردم دوستی بین ما فقط یک دوستی ساده است و من به نوبه خودم هیچ وقت سعی نکردم تو را برای داشتن رابطه‌ای عمیق تر بفریبم و اگر تو این طور برداشت کردی خیلی متأسفم»

سپس با عجله و با گامهایی تند اتاق را ترک کردم. انگار کسی مدام در گوشم زمزمه می‌کرد برو، از او دور شو. صدایی که همیشه در گوشم بود و از زخم کهنه دلم بلند می‌شد. زخمی که هر بار با شکست دادن کسی نمک بیشتری روی آن می‌ریختم و سوزش بیشتری احساس می‌کردم.

بیست و هفتم شهریور

این صفحه را در اولین ساعت صبح می نویسم در حالی که در هواپیما هستم و تا چند ساعت دیگر به مقصد می رسم. اکنون که سبکبال در میان ابرها پرواز می کنم احساس سنگینی می کنم، آنقدر احساس سنگینی می کنم که متعجبم چرا هواپیما از وزن من سقوط نمی کند و به زمین نمی افتد.

بسیار دلتنگ و دلخورم، از دست خودم و دلم که چرا نمی توانم یکجا آرام و قرار بگیرم، چرا نمی توانم یک زن را به عنوان وجودی کامل بی نقص ببینم و کانون محبتی را ایجاد کنم. هر چند تمام آزمون شونددگانم تا به حال در آزمون مردود شده اند، چه می شد این افکار آزاردهنده از ذهن و دلم پاک می شدند و به همه زنان از دریچه خوبی و پاک بودن نگاه می کردم.

دیروز بعد از فرار از نزد آنیتا با عجله به خانه رفتم. باید هر چه زودتر خاک آمریکا را ترک می کردم، دیگر نمی خواستم با آنیتا روبرو شوم، برای همین نامه خداحافظی برای مادر گذاشتم و چمدانم را بستم و به فرودگاه رفتم. تصمیم داشتم هر طور که هست شبانه از آنجا بروم. از بدشانسی من تا صبح روز بعد هیچ پروازی به مقصد تهران وجود نداشت، به ناچار برای ترکیه بلیط گرفتم و تا چند ساعت دیگر در ترکیه خواهیم بود و از آنجا به ایران، و باز هم به خانه تنهایی خویش برمی گردم و روز و شبهای کسالت بار خود را در میان کتابها و خاطراتم، این دو دلخوشی ام در دنیا، خواهیم گذراند.

چهارم مهر

امروز وقتی از دبیرستان به منزل برگشتم مستخدم چند نامه به من داد که از خارج آمده بودند. یکی از آروین و دیگری از آنیتا بود. نامه آروین را که می دانستم چون همیشه پر از پرحرفی های اوست به کناری گذاشتم و نامه آنیتا را باز کردم.

از دیدن نامه او یکه سختی خوردم، انتظار آن را نداشتم، آنیتا آدرس مرا از چه کسی می توانست گرفته باشد به غیر از مادرم. مادرم در تماس تلفنی که با من داشت گفته بود که آنیتا به منزل ما آمده، ولی فکر نمی کردم قصد آنیتا از این نزدیکی به مادر، گرفتن آدرس و ارتباط با من باشد. نامه آنیتا را ضمیمه دفتر خاطراتم می کنم:

سلام آرش، ای معشوق فراری من. با چنان سرعت و شدتی مرا ترک کردی که نفهمیدم از عشق من فرار کردی یا از عشق خودت. آرش من در دیدارهایمان بارها شجاعت و اعتماد به نفس تو را ستودم، ولی امروز می بینم تو آنقدر شجاعت نداشتی تا خواست دل خویش را بگویی و سفره دلت را باز کنی، ولی من به خوبی حال تو و قلب تو را درک می کنم چون شاهد همه تپیدنها و لرزیدنها تو که نشانی از غوغای درونی ات است بوده ام و بی سخن هم همه چیز برایم روشن است. در این مورد من از تو شجاع تر هستم و در این لحظه اعتراف می کنم که بیش از آنکه انتظارش را داشتم گرفتارت شده ام و برای دیدار مجدد تو بی قرارم. پس آرش جان به اینجا برگرد تا در کنار هم آشیان عشق خویش را بسازیم.

در اولنی فرصت جواب نامه ام را بده تا بدانم چه موقع چشمان منتظرم را از شرمندگی درخواهم آورد.

بی قرارت آنی

بعد از خواندن نامه آنیتا خنده ام گرفت، او آخرین رگه های غرور خود را نیز شکسته بود. شاید به راستی فکر می کرد من عاشق او شده ام، ولی از شدت غروری که دارم نمی خواهم به آن اعتراف کنم.

به هر حال باید جواب او را می دادم تا از این توهم خارج شود و بین ما همه چیز تمام شود بنابراین، قلم را در دست گرفتم تا با صراحت به او بگویم که نه تنها عشقی نسبت به او احساس نمی کنم بلکه قلبم خالی از هرگونه احساسی نسبت به اوست، که چرک نویس نامه ام ضمیمه دفتر است:

ای زیبای مغرور، آخرین سلام مرا از فاصله ای دور پذیرا باش. عشق پرنده بی قراری است که گاه روی این شاخه و گاه روی شاخه ای دیگر آشیان بی بنیاد خود را می سازد به گونه ای که ترنم هر بادی مرکب خار و خاشاک آن می گردد و در اندک زمانی، تنها خاطره ای از آن باقی می ماند. وقتی نوید دادی که آن پرنده در دل تو آشیان ساخته چه انتظاری از من داشتی؟ بدان که مرا هرگز خواستی نبوده تا این پرنده هوسباز را به مهمانی خویش فراخوانم. نه به خاطر تو و نه به خاطر هیچ کس دیگر.

آن تپیدنها و لرزیدنها که دیدی همه از شوق شکستن تو بود، نه آنچه که تو عشق پنداشتی و حال که شکستی همه چیز بین ما هم پایان یافته و راه ما دیگر از هم جدا گشته است. بدان این سفر بازگشتی را انتظار نمی کشد. امیدوار بودم وقتی ترکت می کردم تو با آن چشمان نافذ همه چیز را درک می کردی، ولی حال که کار را به اینجا کشاندی و هنوز به انتظارم نشسته ای بگذار آخرین حرف باقی مانده را بگویم: من و تو هرگز ما نخواهیم شد.

برای همیشه خداحافظ آرش کاوه

به این ترتیب با فرستادن این نامه فصل آنیتا به پایان رسید و از او فقط اسمی در دفتر و یادگی در ذهنم خواهد ماند.

مینا با خواندن صفحه دفتر خاطرات کاوه یکه سختی خورد. این نامه درست مانند نامه ای است که کاوه برای او فرستاده بود بدون یک کلمه کسر و زیاد! او سرش را در دست گرفت و قطرات

اشک بی مهابا از چشمانش جاری شدند. چطور توانسته بود به عشق چنین مردی دل خوش کند، چطور توانسته بود او را به عنوان شریک زندگی خود انتخاب کند و سرنوشت فرزند خود را به او بسپارد.

مینا نگاهی به دفتر کرد و با خود گفت که سراسر این دفتر پر از این مهملات است، ولی کاوه در نامه خود از او خواسته بود غیر از فصل آئینا، فصل آخر را هم بخواند، باید عجله می کرد تا صبح راهی نبود. مینا وقتی فصل آخر آئینا را بست چشمش به عنوان فصل بعدی، که به نام خود او بود، افتاد. با خط درشت زیبایی نوشته شده بود مینا و در زیر آن شعری از سهراب سپهری بود به این مضمون:

تنها در بی چراغی شبها می رفتم. دستهایم از یاد مشعل ها تهی شده بود
همه ستاره هایم به تاریکی رفته بود، مشیت من ساقه خشک تپش ها را می فشرد
لحظه ام از طنین ریزش پیوندها پر بود
تنها می رفتم، می شنوی؟ تنها
آینه ها انتظار تصویرم را می کشیدند
درها عبور غمناک مرا می جستند
و من می رفتم، می رفتم تا در پایان خودم فرو افتم
ناگهان، تو از بیراهه لحظه ها، میان دو تاریکی به من پیوستی
همه تپش هایم از آن تو باد، چهره به شب پیوسته! همه تپش هایم

دستان مینا چنان وسوسه ای به جان او انداخت تا فصل مربوط به خودش را هم بخواند و دست لرزان او اولین صفحه را ورق زد و چشمان منتظر او با ولع خاصی خواندند:

بیستم آبان

مینا زنی شهرستانی است که در سال تحصیلی جدید به مدرسه ما آمد. او با تمام زنانی که تاکنون دیده ام فرق دارد، ظاهری پوشیده با لباسهایی ساده و به دور از هرگونه مد و رنگ. از لحاظ چهره زنی کاملاً معمولی است با افکاری وحشتناک. اولین روزی که او را در مدرسه دیدم بسیار متعجب شدم چون تاکنون در مدرسه خود از این تیپ آدمها نداشتیم و برایم جای تعجب بود

که کنایون چگونه او را گزینش کرده. چه بسا خانواده هایی که اگر از وجود او مطلع می شدند خواستار عوض کردن مدرسه بچه هایشان می شدند.

با دیدن او انتظار سال پردردسری را کشیدم. در نگاه اول هیچ چیز او به جز سادگی و ظاهر شهرستانی او توجهم را جلب نکرد و او را اصلاً قابل آزمون ندیدم. فکر می کردم در دنیا آخرین زنی را که بخواهم آزمایش کنم او خواهد بود، ولی حوادثی که در این یکی دو ماهه اخیر رخ داد نظرم را عوض کرد.

اول اینکه مینا بسیار مغرور و ازخودراضی بود، و دوم آنکه بیش از حد ادای زنان عقیفه و پاکدامن را درمی آورد. می خواهم بستری مناسب برای او فراهم کنم تا بینم چقدر بر نظرات خود پایبند است.

امروز که برای اولین بار مینا را در ماشین خود سوار کردم او با اکراه این لطفم را پذیرفت و در پایان هم از طرز لباس پوشیدن من ایراد گرفت، کاری که هیچ زنی با من نکرده بود. ظاهر من از نظر او برای حضور در کلاس مناسب نبود. رفتار او باعث شد تا مبارزه ای را با او شروع کنم که فکر نمی کنم یکی دو ماه بیشتر طول بکشد.

منزل او را پیدا کردم و فقط کافی است همسرش را بیابم و با او طرح دوستی بریزم، آن وقت نقاط ضعف او را پیدا می کنم تا بینم این خانم چقدر دوام می آورد.

دهم آذر

امروز در حالی این سطور را می نویسم که از شخصیت مینا کاملاً مبهوت شده ام. سپهر همسر مینا را برای عوض کردن سیم کشی ساختمان که هیچ ایرادی نداشت و فقط بهانه ای برای دیدار و ریختن طرح دوستی بود به خانه ام دعوت کردم. در ساعاتی که سپهر داستان زندگی خود را تعریف می کرد وجودم از تنفر و انزجار نسبت به او لبریز شد.

هرچند خودم دست کمی از او نداشتم، او به عنوان یک همسر و پدر حتی احتیاجات اولیه خانواده خود را برآورده نمی کرد و حتی از وظایف زناشویی خود نیز سرباز می زد و علناً دست به کارهای خلاف می زد.

سپهر مردی مشروبوخوار و معتاد و هرزه بود که تمام درآمد خود را صرف عیاشی می کرد. من مبهوت این شده بودم که مینا با وجود ثروت پدری فراوان به خاطر سپهر که سرتاپای او یک پول سیاه هم ارزش نداره از همه چیز زندگی اش صرفنظر کرده بود.

با تمام تفصیل، نقاط ضعف او را یافته ام. یکی نیاز به همسر است که همیشه در کنار او بوده، ولی سالهاست مثل زنان بی شوهر زندگی کرده و دیگری نیاز مالی! مینا خود یک تنه کار می کند تا خرج زندگی و تحصیل فرزندش را تأمین کند. حال باید دید که او در مقابل این دو امکان تا چه حد می تواند مقاوم باقی بماند.

هفدهم آذر

امروز در دفتر مدرسه مشغول انجام کارهای خود بودم که متوجه نجوای مینا با پریوش، مشاور مدرسه، و همسر دوستم پیمان، شدم. مینا خیلی آرام صحبت می کرد و چهره اش بسیار درهم بود یعنی از صبح که او را دیدم همین چهره ناراحت و غمگین را داشت. چیزی از صحبت‌های مینا نفهمیدم، ولی پریوش در پاسخ به او گفت: «بله البته، توی این شهر تا دلت بخواد شاگردهای تنبلی هستند که دنبال کلاس خصوصی می گردند»

با این حرف پریوش همه چیز دستگیرم شد. مینا مشکل مالی داشت و درصدد تدریس خصوصی بود. این بهترین فرصتی بود که نیاز او را برآورده کنم بنابراین، بعد از تنها شدن با مینا به نزدش رفتم و از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده که به دنبال تدریس خصوصی می گردد. مینا خیلی صریح و جدی مسئله را از من پنهان کرد و آن را مشکل خانوادگی نامید که خودش می تواند آن را حل کند و از کمک من تشکر کرد.

وقتی خواستم مرا آرش صدا کند یکباره رنگ صورتش قرمز و دندانهایش از خشم به هم فشرده شد، درست مثل همان موقعی که او را به نام کوچک یعنی مینا نامیدم. این حالت صورت او برایم چنان جذبه ای دارد که قابل بیان نیست و تا به حال در صورت هیچ کسی آن را ندیده ام. اظهار تفری که از این کار من کرد به نظرم قلبی آمد در حالی که من هنوز خواست واقعی خود را به او نگفته بودم و تنها کمی درخواست صمیمیت بیشتر کرده بودم.

به هر حال احساس می کنم مبارزه با مینا برایم خیلی جالب شده. هرچند نمی توانم به خودم این امید را بدهم که مبارزه ای طولانی در پیش دارم، مبارزه ای جالب خواهد بود و دیدن صورت مغلوب او برایم جالب تر از دیدن صورت خشمگین او خواهد بود.

سی ام آذر

مینا پسری دارد به نام سینا که بسیار زیبا و باهوش است، ولی سینا هم مثل مادرش نقاط ضعفی دارد از جمله کمبود محبت. سینا هر چه از مادرش محبت می بیند در عوض از طرف پدر کم مهری را احساس می کند بنابراین، با توجه به این موضوع سعی کردم به او نزدیک شوم چون مینا پسرش را می پرستد.

یکی از راههای نفوذ به دل مینا به دست آوردن دل سیناست بنابراین، دو روز پیش که جلسه ماهانه داشتیم و من فهمیدم که مینا بدون خبر دادن به من به جلسه رفته، از غیبت او استفاده کردم و سینا را با خودم به رستوران بردم و ناهار خوردیم. در حین غذا خوردن متوجه علائق آن کودک جذاب شدم.

سینا عاشق دنیای حیوانات بو، ولی طفل بی گناه، طفلی محروم از همه گردشها و تفریحات کودکان هم سن و سال خود است بنابراین تصمیم گرفتم او را برای روز جمعه به باغ وحش ببرم.

شاید سینا وسیله ای باشد برای آمدن مینا به باغ وحش، ولی او چون همیشه کله شقی کرد و تلفنی به من گفت که هرگز این امر شدنی نیست.

من از پشت سیمهای تلفن می توانستم چهرهٔ عصبانی او را ببینم که چقدر سعی دارد خودش را در مقابل پرسرش کنترل کند تا او چیزی نفهمد. این را می توانستم از جوابهای مؤدبانه ای که به گفته های من می داد درک کنم. به هر حال مینا با تمام عشقی که به پرسرش داشت به او اجازه نداد که همراه من شود.

امروز در پایان کلاس و هنگامی که قصد ترک کردن مدرسه را داشت خواستم با او حرف بزنم. او با گامهای بلند سعی داشت مدرسه را ترک کند، ولی من طوری او را صدا کردم که همهٔ همکاران بشنوند. مجبور به توقف شد و وقتی به او رسیدم نگاه شماتت باری به او کردم.

در ابتدا که همکاران دیگر در مدرسه بودند خیلی ملایم با من حرف زد، ولی هنگامی که مدرسه خلوت شد چون بمبی ترکید و با خشم از من خواست که دست از سر او و فرزندش بردارم و آنها را به حال خود بگذارم. تا به اینجا راضی هستم چون مینا درک کرده که خواستار چیزی از او هستم.

بیستم اسفند

چهره ای که امروز از مینا دیدم با چهرهٔ همیشگی او بسیار متفاوت بود. متفاوت که چه عرض کنم از زمین تا آسمان فرق داشت. مینا را در لباس خانه، زنی بسیار زیبا و جذاب یافته ام و از وقتی که او را دیده ام تنفر بیشتری نسبت به سپهر در دلم احساس می کنم.

مینا تمام زیبایی و جذابیتش را مختص به همسرش کرده است به طوری که بعد از تقریباً شش ماه همکاری با او هرگز متوجهٔ هیچ یک از جذابیت های او نشدم و حال آنکه سپهر آن اندام زیبا که بی شباهت به اندام یک مانکن نبود را نادیده می گرفت و به آغوش زنانی می رفت که برای همه کس جا داشتند.

مینا وقتی متوجه نگاه خریدارانهٔ من بر روی خود شد چنان غافلگیر شد که رنگش مثل گچ سفید شد و کم مانده بود جیغ بکشد و با عجله به طرف اتاقش دوید. این هم جنبه ای دیگر از شخصیت مینا است که تا به حال برایم ناشناخته بود و اگر امروز بی خبر به منزلش وارد نمی شدم شاید برای همیشه ناشناخته می ماند.

مینا با حالتی عصبی دفتر را ورق زد و صفحهٔ خود را ناتمام گذاشت. چه فایده ای داشت که حماقتهای سال گذشتهٔ خویش را بخواند. در سال گذشته از یادآوری آنها به قدر کافی عذاب کشیده بود و حال چه معنی داشت که دوباره آنها را تداعی کند. کاوه از او نخواست به فصل را بخواند و وقتی هم برای این کار نداشت.

باید دفتر دیگر را هم می خواند، ولی انگیزه ای درونی که مینا سردرگم بود از کجا نشئت می گیرد در او ایجاد شد و مینا صفحه های سیاه باقی مانده را که حجم زیادی هم داشت با یک حرکت سریع از نظر گذراند. ناخواسته اواسط دفتر باز شد و مینا نگاهی به تاریخ «آ» کرد. آن آغاز تاریخی بود که کاوه اعتراف به قلب خود کرد.

دوم شهریور

دیشب از تعطیلات رامسر برگشتیم. رفتن به رامسر برای فرار از چیزی که در دلم ایجاد شده. شاید دور از او همه چیز را از یاد ببرم. چند ماهی است که متوجه تغییراتی در خود شده ام. شاید هم خیلی بیشتر از چند ماه، ولی به عناوین مختلف روی آن سرپوش گذاشته و آن را نادیده گرفته ام، ولی نادیده گرفتن چیزی که مثل روز روشن است کاری عبث و بیهوده است.

امروز بیش از هر زمانی از خودم خجل و شرمنده ام، نه به دلیل اینکه تا به حال پیروز بوده ام و این بار شکست خورده ام، نه به خاطر عشقی که سینه ام را می سوزاند، بلکه به خاطر رفتارهای گذشته ام.

امروز عشق کسی را در سینه می پرورانم و انتظار مقبول افتادن در نظر کسی را می کشم که در تمام روز و شبهای یک سال گذشته با کلامم، با حرکاتم و با نگاهم او را زجر داده ام فقط برای اثبات فرضیه ای بیهوده که اختراع شخصیت عقده ای خودم بوده. در تمام روز و شبهای ماههای گذشته اینها چون خوره ای بودند که به جانم افتاده و تاب و توانم را بریده.

رفتنم به رامسر به امید آنکه آب و هوای آن مرهمی شود بر درد دلهای من و شاید بتوانم مینا را برای همیشه نادیده بگیرم فکری عبث بود.

به هر طرف رو می کردم مینا را می دیدم با چهره ای دردکشیده و آسیب دیده از من و از زمانه. عشقم به مینا به مرحله ای رسیده بود که نه می توانستم آن را کتمان کنم و نه می توانستم آن را ابراز کنم.

آنقدر خواستار او هستم که می ترسم اگر ابراز نکنم او متعلق به کس دیگری شود. این بار بر خلاف همیشه مینا تنها زنی است که هم روح او را می خواهم و هم جسم او را.

زمانی که در رامسر بودم فرصت خوبی بود که پدر مینا را پیدا کنم، شاید بتوانم عاملی بشوم در جهت بهبود روابط آنان، ولی وقتی پدر او را پیدا کردم رنج و درد و حرمان من بیشتر شد.

پدر مینا غریبه نبود بلکه همان خشاپارخان مشهور، دوست صمیمی پدرم بود که اتفاقاً ویلایش دیوار به دیوار ویلای من بود و این یعنی اینکه مینا همان دختری است که در عقده ای کردن من سهم زیادی دارد.

این قضیه برمی گردد به حدود چهارده سال پیش و قبل از اینکه دست به نوشتن ببرم. در آن موقع دو سالی می شد که نامزدی ام را با نوشین به هم زده بودم. هرچند این نامزدی دو ماه بیشتر طول نکشید، عذاب زیادی برای من به وجود آورد و در آن دو سال احساس شکست از من موجودی گوشه گیر و منزوی ساخت. در آن سالها پدر و مادر در ایران بودند و پدر از دیدن حال من خیلی ناراحت بود و می خواست هر طور که هست من را به جایی دیگر گرم کند تا هر طور هست نوشین را از یاد ببرم.

پدر در یکی از سفرهای کاری خود دختر خشایارخان را دیده و خیلی از متانت او خوشش آمده بود و درباره آن دختر با مادر مشورت کرده بودند. بعد پدر با من صحبت کرد و محسنات دختر خشایار را برشمرد که از مهم ترین آنها همان متانت و سادگی و سنگینی آن دختر بود.

روزهای زیادی با من صحبت کرد و من که دیدم او خصوصیتی دارد که نوشین فاقد آنها بود اعلام رضایت کردم، ولی نه به این زودی.

پدر موقعیت را از دست نداد و با خشایارخان صحبت کرد و او هم که بدش نیامده بود قولهایی به ما داد. قرار بود که با پدر و مادر یک روز به رامسر برویم و با آنان از نزدیک آشنا شویم و من که آمادگی نداشتم گفتم که هر روز حاضر شدم خودم اطلاع می دهم.

بالاخره بعد از شش ماه، ما بدون خبر دادن به رامسر و خانه آنان رفتیم. وقتی وارد شدیم از دیدن شکوه خانه آنان احساس غرور کردم. خیلی دلم می خواست همسر آینده ام از خانواده ای نامدار باشد و از اینکه می دیدم آن خانه انتظارات مرا برآورده می کند خوشحال بودم، ولی بیش از همه اینها خود دختر برایم مهم بود.

با تعریف هایی که پدر کرده بود خیلی دوست داشتم او را ببینم. با گل و شیرینی زیاد به آنجا رفتیم و مستخدم به ما خوش آمد گفت و ما را به اتاق پذیرایی برد.

وقتی پدرم از او سراغ خشایارخان را گرفت، مستخدم چهره ناراضی به خود گرفت و گفت: «آقا، در این ماه برای خشایارخان حادثه ای پیش آمده که به کلی ایشان را گیج و بی حواس کرده است. صبح از خانه بیرون می زنم و اصلاً نمی دانم کجا می رن. آقا واقعاً تنها و بی کس شدن»

پدرم با نگرانی گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ کسی را از دست داده؟»

خدمتکار که گویا ارادت خاصی به ارباب خود داشت با لحن ناراحت گفت: «بله آقا، اول پسرهایشون را و حالا هم تنها دخترشون را که چشم امیدشون به او بود»

پدرم با نگرانی از جا بلند شد و گفت: «چی؟ دخترشون فوت کرده؟»

خدمتکار سر تکان داد و گفت: «اگر این طور بود که آقا اینقدر زجر نمی کشید. نه آقای کاوه، دخترشان با یک پسر بی سر و پا فرا رکدند و با این کارشون نه تنها قلب آقا را شکستند بلکه زندگیشون را هم مختل کردن.»

من با شنیدن این حرفها که مثل ریختن پارچ آب سردی بود ناخودآگاه از جا بلند شدم.

پدر با نگرانی به من نگاه کرد و گفت: «آرش بشین» ولی من بی توجه به نگاههای آنان تقریباً فریاد زدم: «پدر اینه معنی متانت و سنگینی و سادگی. همه زنان مثل همنده» و با عجله آن خانه را ترک کردم و به طرف تهران رفتم.

بعد از آن حال من بدتر و سوء ظن من بیشتر شد. دائم کلام مستخدم که گفت "یک پسر بی سر و پا" چون نیشی در قلب من فرو می رفت و از اینکه او را به من ترجیح داده بود چنان غرورم جریحه دار شد که برایم قابل تحمل نبود.

اینها باعث شد تا درصدد انتقام از زنان برآیم و مقاومت آنان را بشکنم. مینا ناخواسته به عقده ای شدن من کمک کرد و حال همان مینا باز ناخواسته کسی شد که بر فرضیه من خط بطلان کشید.

امروز صبح برای گفتن آنچه در درون داشتم به دیدن مینا رفتم و در حالی که درجه امید نمی دیدم. مینا را در خانه تنها یافتیم و با کلامی بیده نگاهی شرربار و حرکاتی جنون آمیز آنچه که در درون داشتم و عشقم را ابراز کردم و از پدرش و قراری که گذاشته بودیم صحبت کردم.

مینا گریست و در مقابل آن حال زار و درخواست من فقط گفت که دیگر حاضر به ازدواج کردن با هیچ مردی نیست و بعد از من خواست از خانه او بروم. کلامی واضح و روشن، مینا واضح تر از آن نمی توانست بگوید که هیچ علاقه ای به من ندارد و هرگز مرا نخواهد بخشید، ولی این حرف مینا به معنی تمام شدن همه چیز نیست و من تا حد امکان گذشته را جبران می کنم، آنقدر که شاید روزی نظرش برگردد.

در سال تحصیلی جدید هرگز نمی گذارم از جلو چشمانم دور شود. از صحبت های مینا امروز خوب درک کردم که نمی خواهد به مدرسه ما بیاید، ولی هر طور که شود جابجایی او را به هم خواهیم زد و او را نگه می دارم چون دیدار هر روز او برایم یک نیاز شده و تنها دلخوشی من می تواند بودن در کنار او و نفس کشیدن در هوایی است که او نفس می کشد.

مینا ناتوان، ولی با اراده ای محکم فصل مربوط به خود را بست. دیگر دیروقت بود و اگر می خواست همه آن را بخواند وقتی برای دفتر بعدی نمی ماند. هنگامی که فصل مربوط به خودش را بست ناگهان چشمش به دستخط آشنای خودش افتاد، همان ورقه آشنایی که همه چیز را فاش کرد و برای او آندوه و آه زیادی به جا گذاشت. با خشم به کاغذی که به دفتر چسبیده بود نگاه کرد و نگاهش به نامه ای افتاد که کاوه نوشته بود:

این مهم ترین، زیباترین، ناب ترین و با ارزش ترین سندی است که در تمام عمرم به دستم رسیده. این سند مالکیت قلب میناست. قلبی که برایم با ارزش تر از هر معدن جواهریست و حاضر بودم تمام زندگی ام را بدهم تا ساعتی آن را صاحب شوم و حال این کاغذ مینا را به من رسانده. مینای زیبای من دیشب با چشمانی اشکبار این خطوط را نوشته است. دیشب در حرت نداشتن حتی یک روزنه امید در دل او، مجنون ترین و دیوانه ترین عاشق روی زمین بودم و امشب

با داشتن این سند مغرورترین و خوشبخت ترین مرد روی زمینم و منتظر فردا شب هستم که چه حالی خواهم داشت.

خیلی دلم می خواست باز هم بنویسم، از مینا و عشق او، ولی چشمانم از شدت بی خوابی شبهای متوالی درچند روز اخیر سوزش وحشتناکی را شروع کرده اند. هرچند تا طلوع صبح چند ساعت بیشتر نمانده، حتی اگر شده برای دقایقی باید چشمان خود را بر هم بگذارم و استراحتی بکنم. پس ای دل شوق زده من گرچه حق تو می دانم که بعد از روز و شبهای پردردی که گذرانده ای امشب را تا صبح جشن بگیری، ولی دقایقی به این جسم خسته هم فرصت بده.

در اینجا فصل مربوط به مینا ناتمام مانده بود و ورقه های سفید دیگری انتظار او را می کشیدند.

مینا در حالی که چشمانش را می مالید دفتر دوم را باز کرد و نگاهی به عنوان آن کرد: سیاه تر از سیاهی عنوانی کاملاً متمایز از عنوانهای دیگر:

زندگی دریای پرتلاطمی است که گاه موجی از آن، شکوه زندگی را نمودار می سازد و گاه موجی دیگر، زندگی را در خود مدفون می سازد. چه می شد اگر دریای زندگی همیشه آرام و بی تلاطم بود. احساس می کنم که در میان امواج این دریا چنان گرفتار شده ام که خود را به هر سو می زنم راه نجاتی نمی یابم.

تنها می توانم آنقدر انتظار بکشم که روزی امواج این دریا یا مرا یا جسم بی جان مرا به ساحل رسانند، ولی به انتظار خواهم نشست و ذره ذره بدنم را به شوق پایان این انتظار با کشیدن درد زنده نگه خواهم داشت.

وقایع روزهای گذشته چنان تند و ناگهانی اتفاق افتاد که هنوز از شوک حاصل از آن گیج و مبهوتم. هنوز منتظرم شاید از خواب ممتد خویش بیدار شوم و بر رویای طولانی خویش لبخند زنم، ولی حقیقت دارد حقیقتی تلخ و کشنده.

حقیقت اوست که در مقابلم بر روی تخت اشرافی خود آرام و دلربا خوابیده و حقیقت اشکهای من است که پهنه صورتم را پوشانده و قدرت نگارش را از من گرفته. باید بنویسم وگرنه دلم تحمل نخواهد کرد سنگینی این روزها را ...

وقتی که به مقصد آمریکا در هواپیما بودم نفهمیدم این مسافت را چگونه طی کردم. چنان در دنیای پر شوق خویش به خاطر مینا و به دست آوردن او غرق بودم که لحظه ای از این سفر را

بی یاد او نگذراندم. آنقدر دلم در هوای او در تب و تاب بود که نمی دانستم روزهای آینده را چگونه بی او بگذرانم.

همه تلاش خود را به کار گرفتم تا این سفر بیش از یک هفته طول نکشد و بعد از آن به ایران بازمی گردم و چنان مراسم و جشن باشکوهی برای مینا می گیرم که خاطره آن هیچ وقت از یاد او نرود.

در این مورد به حرف مینا هم توجهی نخواهم کرد، تصمیم من این است که تمام درهای خوشبختی را به روی او باز کنم و حسرت تمام چیزهایی را که بر دل او مانده است برایش زنده کنم. هرچند او یکبار ازدواج کرده، سپهر، آن همسر نالایقش، برای او حتی مراسمی ساده هم نگرفته به طوری که ازدواج آنان را به یک فرار مبدل کرده بود.

من سعی می کنم جبران کنم، ولی نمی دانستم خانواده ام با مسئله ازدواج من چگونه برخورد خواهند کرد به خصوص مادرم که مطمئنم هنوز مینا و شرایط او را قبول نخواهد کرد.

هیچ کس بجز دوستم آروین از وجود مینا خبر ندارد و من هم قصد ندارم در این رابطه چیزی به آنان بگویم. وقتی به ایران برگشتم ازدواج خواهم کرد حتی اگر هیچ یک از اقوامم در مراسم ازدواج من شرکت نکنند. برای من مهم ترین چیز در دنیا مینا است و به هیچ کس اجازه نخواهم داد او را از من بگیرد، ولی چه حیف که این رویاهای زیبای من با رسیدنم به آمریکا بهم ریخت.

وقتی در فرودگاه قدم گذاردم با دیدن مادرم که به استقبال آمده بود به سختی جا خوردم. در طی دوازده سال گذشته هیچ سابقه نداشت مادرم به استقبال من بیاید. همیشه راننده خود را می فرستاد، ولی امروز از او خبری نبود و مادر خودش رانندگی کرده بود، کاری که به ندرت انجام می داد.

بعد از احوالپرسی معمولی چمدانم را در صندلی پشت گذاشتم و از مادر اجازه خواستم تا من برانم و او هم با کمال میل قبول کرد. وقتی ماشین را روشن کردم گفتم: «خب مادر حال پدر چگونه؟ همه چیز برای عمل رو به راه؟»

مادر نگاهی به من کرد و گفت: «حال پدر زیاد رو به راه نیست، ولی دکتر عمل او را لغو کرده» با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: «چی یعنی عملی در کار نیست؟ پس چرا به من خبر ندادید؟» مادر ناراحت مرا نگاه کرد و گفت: «آرش اگر من هم بهت نمی گفتم بیای، خودت نباید یک سری به پدر مریضت بزنی»

خندیدم و گفتم: «البته که بهش سر می زدم، ولی نه وسط امتحانات. خب حالا که من اینجام و گفتن این حرفها بی فایده است. مادر چی شد که امروز خودتون به استقبال آمدین، اون هم بدون راننده!»

مادر با چهره ای جدی به سطح جاده نگاه کرد و گفت: «خب دیدم بهترین فرصت است که درباره موضوع مهمی باهات تنهایی صحبت کنم»

با دلواپسی گفتم: «قضیه چیه مادر؟»

«می خوام درباره آینده تو صحبت کنم، دیگه وقتشه که یک سر و سامانی بگیری. طی روزهای گذشته ما مقدمات ازدواج تو را فراهم کردیم و اینکه خواستم تو بیای اینه که این قضیه را تمامش کنیم، فردا مراسم ازدواج برگزار می شه»

کاملاً گیج و مبهوت نگاهش کردم. مطمئن نبودم حرفهایی که مادر زد را درست شنیده ام یا نه، حتماً اشتباهی رخ داده است. بعد از ثانیه هایی که نتوانستم حرفی بزنم گفتم: «مادر من از حرفهای شما چیزی نمی فهمم»

مادر با بی حوصلگی گفت: «تو رو به خدا بس کن، این اداها را از خودت درنیار. من به قدر کافی خودم گیج هستم و تو با این حرفها گیج ترم نکن. آنقدر کار دارم که برای برنامه ریزی آنها به قدر کافی برام دردرس درست شده، تو دیگه دردسری برام نباش»

«مادر بالاخره من نباید بفهمم چی دارید می گید؟»

«خب ظاهراً تو می خوای بگی کاملاً از مرحله پرتی. حالا گوشهات را باز کن و به حرفهام گوش کن. ما، یعنی من و پدرت، تصمیم گرفتیم و آنی تا را برای تو خواستگاری کردیم، آنان هم با کمال میل رضایت به این ازدواج دادند و همه حرفها زده شده و فقط منتظر تو بودیم برای مراسم عقد فردا، که خوشبختانه آمدی. حالا خوب فهمیدی آرش یا حرف دیگه ای هم مانده که نفهمیده باشی؟»

ماشین را متوقف کردم، ناباورانه به مادر خیره شدم و با دیدن صورت خونسرد او یکباره چنان خشمی در من شعله کشید که فریاد زدم: «شما تصمیم گرفتید؟ تو و پدر برای کی؟ برای من؟! شما برای من تصمیم گرفتید بدون اینکه بخواهید نظر مرا بپرسید؟»

فکر کردید من هم آریانا هستم که شما هر چی بگید بگم چشم. نه مادر من اگر روزی بخواهم ازدواج کنم همسرم را خودم انتخاب می کنم و به هیچ کس اجازه نمی دم در سرنوشت من دخالت کنه ...»

«صدات رو بیار پایین آرش. می خوای من اینقدر منتظر بمونم تا تو هر زن بی سر و پا و بی اصل و نسبی را بیاری تو خانواده. تازه آرش جان خیی هم باید دلت بخواد با آنی تا ازدواج کنی، جوانهای توی این شهر برای به دست آوردن او سر و دست می شکنند»

فریاد زدم: «مادر چرا نمی فهمی؟ ...»

مادر اجازه صحبت به من نداد و با لحن سرزنش کننده ای گفت: «آرش نمی خواد برای من چهره معصومانه و انسانی فریب خورده را بگیری. من از همه کارهای تو یعنی کثافت کاریها خبر دارم و به دلیل این کارهای تو هیچ وقت در زندگی ام اینقدر احساس شرمساری نکردم، به خصوص در مقابل آنی تا.

باور نمی شه پسر من آرش چنین موجود خودخواه و رذلی از کار در بیاد. حالا که فکر می کنم می فهمم که تو چرا تن به ازدواج نمی دادی چون با اینکارها احتیاج به ازدواج نداشتی. من از اول اشتباه کردم که اجازه دادم در ایران تنها بمانی.

اون موقع تو خیلی آسیب دیده و افسرده بودی و من به این نتیجه رسیدم که اگر باری نگه داشتن تو در اینجا زیاد اصرار کنم شاید دست به کار احمقانه ای بزنی، برای همین آزادت گذاشتم که هرکجا دوست داری و هر طور که بخوای زندگی کنی، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم تو از اعتماد ما سوءاستفاده کنی.

آرش هنوز هم باورم نمی شه تو با دخترهای مردم این طور برخورد کنی و با وعده ازدواج آنان را فریب دهی. من وقتی فهمیدم خیلی غصه دار شدم، ولی بیچاره پدرت اگر بفهمد خیلی زودتر از آنچه دکتراها تعیین کرده اند می میره.

شاید ندونی که پدرت چند ماه بیشتر برای زندگی وقت نداره و من دلم می خواد از این روزهای باقیمانده عمرش چیزی خاطر او را مکدر نکند و آرزوی او را که دیدن عروسی توست برایش برآورده می کنم. اینها تنها با ازدواج تو و آیتا میسر می شه چون آیتا در صورت ازدواج نکردن با تو چهره واقعی تو را به پدر و بقیه نشان می دهد و این یعنی یک ننگ برای خانواده ما، می فهمی آرش؟»

حرفهای مادر مانند آب سردی بود که ناگافل بر سرم ریخته شد و مرا از نشنگی وجود مینا درآورد. مات و مبهوت بودم و نمی دانستم مادر درباره من چی شنیده که آن را ننگبار می داند و آیتا در این میان چه نقشی دارد.

در حرفهای مادرم آنقدر نکته وجود داشت که یکی از آنها کافی بود تا مرا نگران کند. مرگ زود هنگام پدر، ازدواج من و آیتا، نگرانی مادر ... حالا تمام این ضربات یکباره بر سرم فرود آمدند و من ناتوان فقط او را نگاه کردم.

مادر که خودش درک کرده بود با حرفهایش چقدر مرا غافلگیر کرده دقایقی به من فرصت داد و بعد در حالی که صدایش کمی آرام تر شده بود گفت: «آیتا همه چیز را برام تعریف کرد، اینکه تو چطور و با چه احساساتی به او قول ازدواج دادی و پس از اینکه دل اون دختر را به دست آوردی و به هدف خودت که دستیابی به او بوده رسیدی، رهایش کردی و رفتی ایران بدون اینکه به قول و قرارهای خودت پایبند باشی، و این را که آیتا یک نمونه بود و از این نمونه ها در ایران فراوان هستند.

آیتا از دست تو خیلی رنجیده بود، دختر بیچاره بعد از رفتن تو، در سال گذشته، رو به جنون برده. هیچ کس تا به حال با او چنین معامله ای نکرده بود و وقتی از برگشت تو ناامید شد همه چیز را به من گفت و از من کمک خواست. من هم دیدم فرصت خوبی است که هم تو ادب بشی و هم ازدواج کنی و پدر هم چیزی نفهمد، این طور وانمود کردم که تو از من خواسته ای به خواستگاری آیتا برویم و پدرت با خوشحالی قبول کرد و ما رسماً از آیتا خواستگاری کردیم.

تا امروز همه کارها خیلی خوب و مطابق دلخواه ما پیش رفته و از این به بعد هم باید همین طور باشه و تو آرش اگر بخوای ادابازی از خودت دربیاری و همه چیز رو بهم بزنی بلایی سرت می یارم که تا عمر داری از یادت نره، می فهمی چی دارم می گم؟»

«واقعاً مادر، تو خودت رو خیلی زرننگ می دونی در حالی که خیلی زود گول دروغهای آنیتا را خوردی. حتی نخواستی در این مورد از من کوچکترین سوالی بکنی تا به یقین برسی. من از روز اولی که آنیتا را دیدم فهمیدم او زن زندگی من نیست و هیچ وقت هم فکر ازدواج با او را نکردم و چنین پیشنهادی به او نکردم و نه به آنیتا و نه هیچ زن ایرانی آنطور که شما می گید دست درازی نکردم.

اینها همه نقشه آنیتاست چون من تنها کسی بودم که غرور او را شکستم، می فهمی مادر، ولی من تحمل نمی کنم و زیر بار این ازدواج نخواهم رفت. اون فکرها و قول و قرارها را بریزید بیرون، من با آنیتا هرگز ازدواج نمی کنم.»

«بس کن آرش دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. خوب گوشهات را باز کن، تو ازدواج می کنی به خاطر من و پدرت. هر چی که بین شما دو نفر بوده تمام شده و تو با لجازیت نگذار گند کار دربیاد. داشتن آنیتا آرزوی هر جواین است. جوان و لوند و زیبا و متمول، دیگه چی می خوای. دیگه حرف زن راه بیفت بریم وگرنه کارها لنگ می مونه»

با عصبانیت فریاد زد: «نمی خوام بشنوی مادر. من پسرتم، از خون و گوشت تو هستم، تو حرفهای اون دختر بی همه چیز را شنیدی و قبول کردی، با نقشه اون همکاری کردی و حتی حاضر شدی در راه اجرای نقشه اون پسرتم را فدا کنی، ولی حاضر نیستی حتی حرفهای منو گوش کنی.

مادر من خودم یک انسان کامل هستم و می تونم برای زندگی ام برنامه ریزی کنم. لازم نیست دیگران برای من تعیین تکلیف کنند. نه مادر من نمی تونم به خاطر شما یا حتی پدر چنین فداکاری را بکنم یعنی اگر خودم بخوام دیگه نمی تونم چون من دیگه تعلق به خودم تنها ندارم، در ایران با خانمی نامزد کردم و به زودی قراره با هم ازدواج کنیم»

مادر خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «دیگه چیزی نگو، از همه گندکارهای تو در ایران خبر دارم، این یکی هم واقعاً باعث خفت برای منه. اینکه پسرم عاشق یک بیوه هرچایی بچه دار شده و در عشق آنقدر پیش رفته که رو به جنون بوده است. واقعاً که آرش تو منو روسفید کردی، نه عزیزم فکر اون را از سرت بیرون کن، یک سرانگشت آنیتا اندازه ده تایی اون زنها ارزش داره»

«مادر بهت اجازه نمی دم او را مسخره کنی و هر حرفی که دلت بخواد درباره او بگی»

«می دونم عاشقی عزیزم، ولی دو روز زندگی کردن با آنیتا همه چیز را از یادت خواهد برد»

«آنیتا، آنیتا، مادر چرا اینقدر سنگ او را به سینه می زنی. می دونم اون به شما چی گفته که شما را جادو کرده، ولی آنیتا به درد من نمی خوره.

اون زنی نیست که به یک مرد به عنوان همسر پایبند باشه. مادر من زنی می خوام که فقط متعلق به خودم باشه و مینا اون زن است نه کس دیگر»

«تو عقل نداری پسرم و این حرفها هم از بی عقلی توست. اگر کمی فکر کنی آنتیا بهترین شانس زندگیته»

«مادر، آنتیا رو نمی خوام، پول و زیبایی اون برام بی ارزشه. من برمی گردم ایران مادر، همین امشب»

«تو هیچ جا نمی ری چون من می گم و فردا، همین فردا، قبل از ظهر، هم با آنتیا رسماً زن و شوهر می شین. اگر فکر کردی که من می گذارم بوی ایران و با اون زن ... که در روح و جسمت نفوذ کرده ازدواج کنی سخت در اشتباهی. فقط زمانی می تونی بری که از روی جسد من و پدرت بگذری.»

آرش چرا نمی خواد منطقی فکر کنی، اون زن یک زن بیوه است با یک بچه، از کجا معلوم که بچه هاش حلال زاده باشه. نه، آرش این مسئله هیچ قابل طرح نیست»

فریاد زدم: «مادر شما چطور می تونید پشت سر زنی که نمی شناسید این طور راحت حرف بزنید. خدا از من بگذره که اسم پاک اون را به لجن خودم آلوده کردم» و بعد اندوهبار سکوت کردم در حالی که بغضی سخت گلویم را می فشرد.

از این همه بی عدالتی زمانه که به مینا روا می داشت دلم گرفت. باید فکر چاره ای می کردم، ولی آنقدر مغشوش بودم که هر فکری از من گریزان بود.

مادر بعد از لحظاتی گفت: «خوب آرش حالا راه بیفت، باید عصر به دیدن آنتیا بری»

لحظه ای به او خیره شدم، او مادر من بود و این بار از در محبت مادری درآمد و با صدای غمگینی گفتم: «مادر خواهش می کنم، من پسرتم، تو می خواد منو فدای کی کنی؟ آخه چرا؟»

«تو فدای کارهای خودت می شی پسرم. فعلاً از همه چی مهمتر پدرته، باید به فکر سلامتی او باشیم»

عصبانی شدم و فریاد زدم: «پدرم، پدرم، همیشه در زندگی پدر مطرح بوده، هیچ وقت برات ارزشی نداشتیم و اگر امروز اونمی شدم که به قول خودت باعث سرافکنندگی تو شدم خودت مقصری چون هیچ وقت در حقم مادری نکردی» و بعد با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و سرم را روی کاپوت ماشین گذاشتم، واقعاً درمانده و مستأصل بودم.

مادر با چابکی از ماشین پیاده شد و به طرف من آمد، در عقب ماین را باز کرد و گفت: «آره، من هیچ وقت در حق مادری نکردم، ولی حالا می خوام بکنم، می خوام تو را از بند ازدواج با یک

عفرینه نجات بدم و همسری بهت بدم که بعدها از من متشکر باشی. حالا سوار شو قبل از اینکه یک کلمه دیگه صحبت کنی»

سر تکان دادم و گفتم: «نه مادر من برمی گردم، همین حالا. من در اینجا حتی نمی تونم نفس بکشم»

مادر با دستوری قاطع به من گفت: «سوار شو و اینقدر حرفهای احمقانه نزن» و تقریباً مرا به داخل ماشین هل داد.

نگاه حسرت بار به مادر کردم در حالی که لحن تند کلام و حرکات او جایی برای امتناع برام باقی نگذاشت. به ناچار سوار ماشین شدم، دیگر صحبت کردن با او بی نتیجه بود. باید به دیدن آنتا بروم و همه چیز را از او بشنوم و در مقابل نقشه او اظهار عجز و شکست کنم، شاید دست از سرم بردارد.

وقتی وارد منزل شدم از دیدن تغییراتی که در آن داده شده بود غرق تعجب شدم. خانه به واقع مهیای ورود عروس و داماد شده بود و تعجبم وقتی بیشتر شد که وارد طبقه بالا، یعنی جایی که متعلق به خودم بود، شدم.

تمام وسایل آن عوض شده بود و همه چیز نو و شیک و گرانبها بود. به جای تخت یک نفره من تخت دو نفره زیبایی با روتختی زیبا و لطیفی پهن بود. در بدو ورود مادر گذاشت چمدانهایم را بالا ببرم چون دکور اتاقها را بهم می زد، اتاقهایی که به سلیقه آنتا و به سبک فرانسوی مبله شده بود و تمام تزئینات آن منحصر به کشور فرانسه بود.

برای لحظه ای احساس تهوع کردم، نمی دانم چرا با دیدن آن تخت دو نفره چندشم شد، انگار داشت به من دهن کجی می کرد. همه وسایل اون اتاق، به نحوی مرا مسخره می کردند، هیچ وسیله ای از من در آن اتاق نبود، من بیگانه ای بودم در آن اتاقهای پر زرق و برق ...

عصر به دیدن آنتا رفتم. مادر آنتا استقبال بی نظیری از من کرد و طوری با من گرم و صمیمانه و خودمانی رفتار کرد که معذب شدم و خیلی زود از او اجازه خواستم به دیدن آنتا بروم. او با خوشرویی لبخند زد و گفت: «اوه البته، مرا ببخشید که شما را اینقدر منتظر نگه داشتم، اشتیاق شما برای دیدن همسر آینده تان قابل درکه»

با اطلاع یک مستخدم به آنتا طرف اتاق او در طبقه بالا رفتم. وقتی برای آخرین بار این پله ها را پایین می رفتم هرگز به فکر هم نمی رسید که روزی دوباره مجبور به بالا رفتن از آنها باشم.

به پاگر که رسیدم آنتا با لبخندی به لب که کشنده تر از هر خنجری بود به استقبال آمد و با دیدن چهره مغموم من گفت: «به به آرش خان، چه عجب ما را از چشم انتظای درآوردید» و با چشمانی خندان و لبخندی شیرین به من خیره شد.

«سلام آنتا، باید باهات صحبت کنم»

«البته عزیزم، بفرمایید» و با دست به در اتاقش اشاره کرد. بدون اینکه نگاهی به اطراف بکنم خود را روی اولین مبل رها کردم. آنیتا با صدایی شیرین پرسید: «قهوه یا چای؟»

خیلی جدی گفتم: «هیچی. خواهش می کنم بگیر بشین، باید حرفهام را بشنوی»

با لوندی در کنارم نشست و گفت: «فکر نمی کنی تمام عمر برای شنیدن حرفهای تو وقت داشته باشم، چی شده آرش، کشتی هات غرق شده؟ هیچ وقت تو رو این طوری ندیدم» سپس زهرخندی زد.

نگاه اندوهباری به او کردم و گفتم: «آنیتا من از بابت اون نامه آخری که برات فرستادم، همین طور رفتار گذشته ام ازت معذرت می خوام، به واقع رفتارهای من درست نبودند»

آنیتا خنده زیبایی کرد و گفت: «خدای من، آرش عزیزم، من و تو که داریم ازدواج می کنیم حرف از گذشته زدن کاملاً بی معنیه!»

با تندی گفتم: «آنیتا دست از این مسخره بازی ها بردار، ازدواج کدامه، تو واقعاً آنقدر احمقی که به خاطر لجبازی بچگانه می خوای تن به این ازدوج بدی؟»

آنیتا لبهایش را غنچه کرد و گفت: «لجبازی بچگانه؟ منظورت چیه عزیزم؟»

از جا بلند شدم و با صدای بلندی گفتم: «تو رو به خدا این بازی ها را بس کن آنیتا. من مردی نیستم که بتونم تو رو خوشبخت کنم. می فهمی؟»

آنیتا از جا بلند شد و گفت: «آره می فهمم چی می خوای بگی، ولی اینو که کی می تونه منو خوشبخت کنه خودم می تونم تشخیص بدم»

با ناباوری به او خیره شدم و گفتم: «واقعاً فکر می کنی در کنار من خوشبخت می شی؟»

«البته عزیزم، تو هیچ چیز برای خوشبخت کردن من کم نداری!»

«چرا آنیتا، من اصلی ترین چیز را برای تو کم دارم، اون دل عاشقه. آنیتا من نه تنها عاشق تو نیستم بلکه حتی کوچکترین علاقه ای هم نسبت به تو احساس نمی کنم و از این بابت واقعاً متأسفم»

«اوه خدای من چه خوشبخته زنی که این حرفها را از دهان همسر آینده اش می شنوه، ولی به هر حال نگران دل عاشق نباش، درستش می کنم»

«آنیتا چرا نمی خوای بفهمی من تو را نمی خوام، من کس دیگه ای را دوست دارم و می خوام با اون ازدواج کنم»

آنیتا زهرخندی زد و گفت: «آره خبر دارم، ولی به هر حال من تصمیم خودم را گرفتم، یک بار تو را از دست دادم و دیگه نمی خوام این اتفاق بیفته»

«تو از کجا درباره اون خانم می دونی، کی بهت همه چیز رو درباره من گفته؟»

«اوه عزیزم، تو خیلی کارها را سخت می گیری، گاهی می شه با یک بوسه، بسیاری از اسرار مگو را از زیر زبان دوستان صمیمی بیرون کشید»

چنان خشمی وجودم را فرا گرفت که قادر به کنترل خود نشدم. دلم می خواست یک سیلی محکم به صورت او می زدم، ولی خودم را نگه داشتم و گفتم: «ازت متنفرم آنیتا، تو کثیف ترین زنی هستی که در تمام عمرم دیده ام، فقط بگو هدفت از ازدواج با من چیه؟»

«خب، بهت علاقمندم»

«مزخرف نگو، تو چشما تو به جای علاقه فقط کینه و انتقام موج می زنه. اگه هدفت از این کارها شکست دادن منه، از همین حالا به شکست خودم در مقابل تو اعتراف می کنم. به راستی که نقشه تو خیلی زیرکانه و ماهرانه بود، ولی خواهش می کنم دیگه این بازی را بس کن چون به سود هیچ کدوممون نیست»

آنیتا بلند خندید، خنده ای کش دار و بعد گفت: «خوشحالم که به شکست خودت اعتراف کردی، ولی عزیزم هنوز برای اظهار شکست خیلی زوده، بذار این بازی را با هم تمامش کنیم، در آخر هم نتیجه آن را ببینیم. بهت امیدواری می دم که مرا زن بدی نخواهی یافت، شاید بعد از یکی دو ماه عشق ایران و حتی عشق مینا را هم از یاد ببری»

«آنیتا با چه زبانی می تونم بهت حالی کنم که من تو رو نمی خوام، حتی نمی تونم یک روز با تو زندگی کنم، خواهش می کنم آنیتا، تمنا می کنم تمامش کن»

«امکان نداره آرش، من بازی ای را که شروعش کردم تمامش می کنم»

«حتی به قیمت آسیب دیدن خودت»

«همین که تو رو از عشقت دور کنم برام کافیه»

«آنیتا تو احمق ترین زن روی زمین هستی و اون آموزشهای آکادمیک فرانسوی ات، که آنقدر به آن می نازی، نتوانسته تو را ذره ای آدم کنه. واقعاً برات متأسفم، ولی من زیر بار این ازدواج نمی رم، به هر قیمتی که می خواد تمام بشه»

«آرش تو هیچ وقت برای آموخته ها و زیبایی های من ارزش قائل نبودی چون آنقدر مغرور بودی که فقط خودت را می دیدی، ولی وقتی غرورت را با ازدواج شکستم آن وقت متوجه من خواهی شد، بهت قول می دم عزیزم، فردا صبح ساعت هفت منتظرت هستم تا مرا تا آرایشگاه بدرقه کنی، حالا بلند شو برو، فکر می کنم اهانتهای امروزت به قدر کافی برای یک نوعروس کفایت می کنه»

پوزخندی زدم و بدون حرفی دیگر، به سمت در رفتم و اتاق او را ترک کردم با این قصد که هرچه زودتر این خاک لعنتی را ترک کنم. باید دست به کار می شدم، همین امشب، فردا خیلی دیر می شد.

از داخل اتومبیل با فرودگاه تماس گرفتم و برای ساعت یک بامداد بلیط رزرو کردم. بعد با خونسردی به خانه رفتم، باید طوری رفتار می کردم که مادر کوچکترین شکی به من نبرد. مادر وقتی از آنجا پرسید جوابهای قابل قبول به او دادم. بعد از شام از مستخدم خواستم وسایل شخصی منو به اتاقم ببره تا لوازمم را درآورم.

وقتی مستخدم چمدانهایم را روی میز گذاشت نفس راحتی کشیدم و با اطمینان در چمدانم را باز کردم و برای برداشتن پاسپورت و کارت شناسایی دست در جیب چمدان کردم، ولی ناگهان آه از نهادم برآمد. هیچ چیز در آنجا نبود. با عجله چمدان را زیر و رو کردم، ولی کوچک ترین اثری از آنها نبود.

در آن لحظه تمام دنیا در نظرم سیاه شد. کار، کار مادر بود. مادر و آنجا فکر همه چیز را کرده بودند. در توطئه دو زن گرفتار شده بودم و راه فراری نداشتم. با عجله مستخدم را خواستم و از او پرسیدم که چه کسی به چمدان من دست زده. مستخدم اظهار نادانی کرد و بعد از دقایقی که آرامش خود را بازیافتیم با زبانی ملایم تر از او پرسیدم که خانم معمولاً اسناد مهم خودش را کجا نگاه می دارد؟

او کمی مردد مرا نگاه کرد و با دیدن چهره مصمم من گفت: «والا چی بگم آقا، فکر می کنم در گاوصندوق خودتون بگذارند»

«اون گاوصندوق کجاست؟»

«در اتاق خودتون»

«می دونی کلیدش دست کیه؟»

«فکر می کنم دست خود خانم»

«تو از رمز اون خبر نداری؟»

«نه آقا»

«ببین، خوب گوشاتو باز کن، اگه بتونی به وسیله ای از رمز اون خبردار بشی جایزه قابل توجهی برات دارم»

«آقا متأسفانه من نمی تونم چنین خدمتی به شما کنم، ببخشید» و با این حرف سریع از اتاقم خارج شد.

هنوز تا زمان پرواز سه ساعت وقت داشتم. اگر آن مدارک و وجه پولی را که همراه آنها بود پیدا نمی کردم هیچ کجا نمی توانستم برم. تصمیم گرفتم تا موقع خواب صبرکنم. وقتی از خوابیدن مادر مطمئن شدم با گامهایی آرام به طرف اتاقش رفتم.

خوشبختانه در باز بود و به راحتی وارد شدم. گاوصندوق را پیدا کردم و شروع به آزمایش کردن نمودم. شماره های زیادی را امتحان کردم، ولی بی نتیجه بود. یکباره با شنیدن صدای مادر موهای تنم سیخ شد.

مادرم با لحن توبیخ کننده ای گفت: «دنبال چیزی می گردی آرش؟»

غافلگیر شده برگشتم فقط به چهره مادر در لباس خواب که روی تخت خود نشسته بود خیره شدم.

مادرم هنوز منتظر جواب من بود. ترس را از خود دور کردم و گفتم: «مادر من پاسپورت و شناسنامه ام را می خواهی»

«این موقع شب توی گاوصندوق من دنبال پاسپورت می گردی؟»

«مادر شما پاسپورت مرا برداشتید، خواهش می کنم اونو به من برگردانید»

«می خواهی آبروی من و پدرت را توی این شهر ببری؟ همه منتظر جشن فردا هستند، تو می خواهی همه چیز را خراب کنی؟»

«این کاری بود که خودتون انجام دادید، خودتون هم درستش کنید»

«آرش من همه چیز رو درست می کنم. حالا برو بگیر بخواب، فردا روز پرکاری خواهیم داشت» و بعد بی خیال در تختش دراز کشید.

یکباره ناتوان اکش در چشمهایم جمع شد، پای تخت مادر نشستم و گفتم: «مادر تو را به خدا نذار این ازدواج صورت بگیره، مادر آیتا اونی نیست که خودش را نشون می ده، تو رو به خدا با این ازدواج تحمیلی منو بدبخت نکن ...»

مادر گفت: «آرش جان، پسر من، من خیر و صلاح تو را می خوام. عزیزم تو امروز نمی فهمی، ولی بعداً به خاطر رفتار امشب حتماً شرمنده خواهی شد. بلند شو برو تو اتاق، من باید کمی بخوابم. فردا میزبان مهمانهای زیادی هستم ...»

با قدمهای ناتوان و سست اتاق مادرم را که از هر نامادری نامهربان تر بود ترک کردم. وقتی به اتاق خودم رسیدم دلم می خواست همه چیز را بشکنم. با ناتوانی خود را روی تخت انداختم، صورتم غرق اشک بود. مستأصل و درمانده و دورمانده از همه چیز و از مینا. پس تکلیف مینا چه می شد، اون حتماً چشم انتظار تلفن من بود. به او قول داده بودم به محض رسیدن به او زنگ بزنم، ولی چه می توانستم به او بگویم، بگویم کی به ایران برمی گردم.

نه فعلاً نمی توانستم با او تماس بگیرم چون مطمئن بودم با شنیدن صدای گرم مینا همه عقده هایم خواهد شکست. در همین فکرها بودم که یکباره صدای چرخیدن کلید در اتاقم در فضا پیچید و همراه آن سر من سوت کشید، این کار هم کار مادر بود مادر ... مادر .

آن شب از شدت ناراحتی دیده بر هم نگذاشتم. ساعت ده صبح بود که در اتاقم که حالا زندانم شده بود باز شد و مادر با سینی صبحانه وارد شد و آن را روی میز گذاشت و گفت: «آرش بلند شو صبحانه بخور باید بریم دنبال آنیتا. زود باش»

با بی حوصلگی او را نگاه کردم و با اندوه گفتم: «کاش جای صبحانه برام زهر می آوردی تا از این اوضاع فلاکت بار نجات پیدا کنم»

«حرفهای بیخودی نزن آرش. صبح روز عروسی، زدن این حرفها شگون نداره»

«شگون؟! واقعاً تو می خواهی این عروسی برات شگون هم داشته باشه. اوه خدای من، مادر، در غرب متمدن زندگی می کنی، ولی مثل زنان عصر عتیق رفتار می کنی و خیلی هم ادای زنان امروزی را در می آری. مادر، واقعاً برات متأسفم، تو با این کارهات چی رو می خواهی ثابت کنی...»

مادر نگذاشت صحبت هایم را تمام کنم و لقمه ای را که برایم گرفته بود به دستم داد و گفت: «آرش جان حالا وقت این حرفها نیست، عجله کن صبحانه بخور. باید دوش بگیری، چند دقیقه دیگه پدرت با لباس دامادیت می یاد، اون می خواد خودش لباس دامادی را تنت کنه، خیلی آرزو داره»

پوزخندی زدم و گفتم: «من نه صبحانه می خورم، نه دوش می گیرم، نه لباس دامادی می پوشم، فهمیدی مادر. من از جام تکون نمی خورم»

مادر اشک به چشم آورد و گفت: «تو با این کارت پدرت را می کشی، خیلی زودتر از آنچه پزشکان پیش بینی کرده اند» و بعد بغضش ترکید و گریه ای سوزناک سر داد. نمی دانم چقدر از گریه های او حقیقی و چقدر غیرواقعی بود، ولی به هر حال بی توجه به او پای تخت نشستم و بیرون چشم دوختم.

بعد از گذشت دقایقی چند ضربه به در خورد و مادر مثل فتر از جا بلند شد و به طرف من آمد و با لحن ملتمسانه ای گفت: «آرش تو رو به خدا نذار پدرت چیزی از گذشته تو بفهمه. بذار این چند روز باقیمانده از عمرش را با خیالی راحت بگذرونه، آرش به پدرت رحم کن»

در این هنگام چهره تکیده پدر با عصایی به دست در آستانه در ظاهر شد و به دنبال او مستخدم با بسته هایی وارد شد. پدر رو به مادر کرد و گفت: «نازی داری چه کار می کنی؟ چرا در را باز نمی کنی؟» و بعد به چهره غمگین من خیره شد و در حالی که شوق زدگی در نگاهش موج می زد با صدایی هیجان زده گفت: «آرش پسر، چقدر انتظار این روز را کشیدم، منو خیلی معطل کردی»

بعدس دستی به پشت من زد و گفت: «آرش بهت حق می دم اینقدر نگران باشی. خب ازدواج مسئله کوچکی نیست» و بعد نگاهی به صورت نتراشیده و موهای ژولیده ام کرد و گفت: «تو که هنوز حموم نرفتی، زود باش پسر، نباید عروس خانم را زیاد معطل کرد» و با دست مرا به سمت حمام هدایت کرد. نگاهی به چهره پراشتیاق و خوشحال او کردم و وجدانم نهیب زد که تو حق نداری این خوشی را از او بگیری.

با گامهایی ناتوان وارد حمام شدم. وقتی در آینه چشمم به صورتم افتاد حالم از خودم و ناتوانی ام بهم خورد. هنگام تراشیدن صورتم چند جای آن را بریدم. ای کاش می شد با اون تیغ شاهرگ دستم را می بریدم، ولی ریشه ای عمیق در دلم مانع می شد. عشق مینا تنها ریشه و وابستگی من به این دنیا بود.

به هر ترتیب از حمام بیرون آمدم و پدر با شوقی مضاعف کمکم کرد تا تک تک لباسهایم را بپوشم. من چون عروسک کوکی فقط فرمانبردار بودم و تصمیم گرفتم دیگر هیچ چیز نگویم. پدر خودش گره کرواتم را بست و بهترین آرزوها را برایم کرد، حتی موهایم را درست کرد.

وقتی پشت رل ماشین دامادی خود که هدیه گرانهای پدرم به من بود نشستم و آنیتا با لباس عروسی منحصر به فرد و خیره کننده اش در کنارم نشست برای لحظه ای فکر کردم اینها همه خواب است. من و آنیتا در کنار هم رو به سوی منزلی می رفتیم که قرار بود زندگی مشترکمان را در آنجا شروع کنیم، چیزی که من حتی خواب آن را نمی دیدم.

آنیتا که مرا ساکت و بی حرکت دید با صدای دلنشینی گفت: «آرش راه بیفت، به عقد دیر می رسیم ها؟» بی اختیار ماشین را روشن کردم. آنیتا دوباره گفت: «آرش لباسم چطوره؟»

نگاه تحقیرآمیزی به او کردم و گفتم: «برای من این لباس با یک کیسه آرد هیچ فرقی نداره»

آنیتا با عصبانیت گفت: «آرش تو خیلی بی سلیقه و بی عاطفه ای. من هزاران دلار خرج این لباس کردم اون وقت تو اونو با کیسه آرد همطرارز می کنی؟»

«چرا ناراحت می شی، تو باید به اخلاق های من عادت کنی چون خودت این طور خواستی. تازه اینها یک سوم شخصیت واقعی من هم نیست. خوب

گوشات رو باز کن آنیتا، حالا که تو دست از این بازی مسخره برداشتی و خیلی علاقه داری این بازی را تمام کنی و من هم ناخواسته دارم همراهیت می کنم بنابراین، عواقب این کار را از همین حالا در نظر بگیر.

ازدواج ما فقط یک ازدواج تشریفاتی است و من هرگز برای تو نقش یک همسر واقعی را ایفا نخواهم کرد و آنقدر در تنگنا قرارت خواهم داد که خودت ترکم کنی، می فهمی آنیتا. سرنوشت این ازدواج از همین حالا معلومه، ولی هنوز دیر نشده آنیتا، بیا و همه چیز را تمام کن»

«یعنی می خوای بگی من موفق نمی شم به تو آسیبی برسانم و عشق اون زن را از قلبت بیرون کنم»

«اصلاً فکشر را هم نکن. فقط به خودت صدمه می زنی. آنیتا من دوست ندارم باهات اینطور رفتار بشه. تو می تونی زندگی خیلی بهتری از آنچه در خانه من برات مهیا شده داشته باشی. می فهمی چی دارم می گم، می فهمی چه حالی دارم. این لباس دامادی مثل غل و زنجیریه که داره جانم را به لب می رسونه و وجود تو با آن لباس گرانبها در کنارم مثل وجود یک دیوه. آنیتا نمی خوامت، آنیتا دوستت ندارم، آنیتا ازت متنفرم، دست از سرم بردار»

آنیتا لبخند کینه جویانه ای زد و گفت: «نمی تونی درک کنی که با این حرفهات من چقدر خوشحال می شم. همین که تو زجر می کشی برای من لذت داره، دو ساله که برای رسیدن به همین روز لحظه شماری می کردم. در اون روزها وقتی تو منو مثل یک شیء بی ارزش رها کردی و در جواب نامه من اون نامه سرپا تحقیر را نوشتی، زجری که من کشیدم خیلی کشنده تر از این زجرها بود. آنقدر تحقیر شده بودم که فکر نمی کردم روزی بتوانم از این حال وخیم نجات پیدا کنم.

از همون روز برات نقشه کشیدم و ابتدا طرح دوستی با آروین را ریختم. آروین بیچاره خودش آنقدر گرفتار بود که برای دوستی با او احتیاج به هیچ نقشه و برنامه ای نبود و از همان روز از متن تمام نامه هایی که برای او می فرستادی مطلع می شدم. تا اینکه در نامه هات نام مینا پیدا شد و قصه دلبستگی تو به اون زن که نه پولداره، نه زیبا و نه مجرد و نه جوان بود و این مسئله که تو او را به من ترجیح دادی و اینکه تو عزم را جزم کرده ای تا قلب او را به دست بیاوری.

با شناختی که از تو به دست آورده بودم مطمئن بودم که دیر یا زود موفق به این کار خواهی شد، این بود که پیش مادرت رفتم و قصه های عاشقی و ساختگی از خودم و مینا برای او گفتم و او را همراه خود کردم و بیماری پدرت را وسیله ای برای آمدن تو کردیم. حالا که در اوج موفقیتیم تو ازم می خواهی دست بردارم، نه عزیزم تو شوهر منی چه بخوای چه نخوای. همین که در اینجا در کنار من هستی نه در جای دیگه برام کافیه، همین که زجر بکشی و تحقیر بشی برام کافیه»

از شدت خشم دندانهایش به هم می خورد و سینه اش بالا و پایین می رفت. حس انتقام جویی او از من، او را مانند مار زخمی خشمگینی کرده بود که تا مرا نیش نزد راحت نمی شود. در هر کلام او نفرت بود و انزجار بنابراین، زیاد دوام نمی آورد. مجبور بودم تحمل کنم، چند روز دیگرم تحمل می کنم آنگاه به هر وسیله ای بود می رفتم و همه چیز را برای مینا می گفتم. کاش هر چه زودتر این روز و شبهای کشنده پایان می یافت.

از مراسم آن روز و آن شب چیز زیادی به یاد ندارم چون در تمام لحظاتی که آنیتا بازو در بازوی من با مهمانها خوش و بش می کرد من در عالم دیگری بودم. در ظاهر لبخند می زدم، دست می دادم، احوالپرسی می کردم، ولی در همه حال با مینا بودم.

من همه این مراسم را با مینا می خواستم، کسی که بازو در بازوی من انداخته باید مینا می بود. فقط وقتی خودم را در آنجا احساس کردم که نگاهم در نگاه آریانا افتاد که با چشمانی مبهوت و غم گرفته به من خیره شده بود.

می توانستم میزان تأسف و تأثر او را از این ازدواج درک کنم، حالی که من داشتم درست شبیه حالی بود که او سه سال پیش داشت، البته در مقام عروس. او تنها کسی بود که در این جمع شلوغ و پرهیاهو عمیقاً به من علاقمند بود و دلسوزی می کرد.

برای لحظاتی کوتاه بیشتر نتوانستم به او نگاه کنم چون اولاً از نحوه قضاوت او درباره خودم آگاه بودم و در ثانی با دیدن او عقده ای سخت را در گلویم احساس می کردم که نمی خواستم چیزی از آن را بروز دهم.

با دیدن آریانا به یاد آروین افتادم و همه جا با چشمانم دنبال او گشتم، ولی اثری از او نبود. نمی دانم آروین تا چه حد قابل سرزنش بود، ولی به هر حال این برام محرز بود که دوستی ما به پایان خود رسیده، دوستی که من خیلی به آن دلخوش بودم و قطع آن برایم دردآور و زجردهنده بود.

آخر شب نگاه خندان مادر که ما را به طبقه بالا هدایت می کرد حکایت از آن داشت که مراسم طبق دلخواه پیش رفته و همین طور نگاه پدر و بوسه پدرانۀ او بر پیشانی من و آنیتا و آرزوی خوشبختی حکایت از آن داشت که توانسته ام رضایت هر دوی آنان را به دست آورم، ولی به چه قیمتی! شاید با گذشت چند روز بتوانم دل مادر را به دست بیاورم و به ایران برگردم، ولی افسوس که آنیتا فکر همه جا را کرده بود.

دیشب وقتی با آنیتا در اتاق خودمان تنها شدیم او که تغییر لباس داده بود و یک لباس راحتی بدون آستین و بالاتنه به تن کرده بود در کنارم روی تخت نشست و لبخندی زد و گفت: «عزیزم تا کی می خوای اون چهره اخم رو حفظ کنی، فکر نمیکنی به قدر کافی امروز عکسهایمون رو خراب کردی، بیا اینجا بشین تا اخمها رو باز کنم»

بی توجه به او با آن بدن عریان، خودم را روی کاناپه رها کردم و بدون اینکه جواب او را بدهم در تفکرات خود غرق شدم، وجود او ابداً برایم ارزش نگاه کردن هم نداشت. در افکار خود غوطه ور بودم که بازوان لخت آنیتا را به دور گردنم احساس کردم و وقتی به خود آمدم صورت آرایش شده او را در نزدیکی صورت خود دیدم.

او با دیدن نگاه من با عشوۀ مخصوص خود گفت: «عزیزم، هر چی که در گذشته بوده تمام شده، حالا من زن تو هستم و دوست ندارم صورتت را غمگین ببینم»

در حالی که سعی در نوازش من داشت با یک حرکت سریع او را از خودم دور کردم، از جا بلند شدم و با صدای بلندی گفتم: «لعنت به تو و اون نفس تنوع طلبت. تو از من چی می خوای، چه انتظاری از من داری، می خوای بعد از این همه زجر دادن حاضر باشم نقش یک شوهر واقعی را برات بازی کنم.

قبل از عقد هم موضوع خودم رو برات گفتم و بهت گفتم که ازدواج ما فقط یک مراسم ظاهری است، حالا برو روی اون تخت اشرافی ات بخواب»

آنیتا که حکم یک انسان سیلی خورده را داشت از جا بلند شد و در مقابل من ایستاد و گفت: «آزش این مقاومت و پایداری تو و مبارزه با نفست زیاد دوام نمی آره عزیزم، حالا با من قهری؟ قلب مرا نمی خواهی، فکر نمی کنم جسم من برات خالی از لطف باشه و انتظارت تو را به عنوان یک مرد نه، یک شوهر برآورده نکنه»

پشت به او کردم و رو به پنجره ایستادم و با صدای آرامی گفتم: «اتفاقاً این مورد را هم اشتباه کردی، من هیچ علاقه ای به جسمت ندارم و هیچ کششی در خودم احساس نمی کنم. خودت قبلاً هم دیدی که برای به دست آوردن جسمت هیچ تلاشی نکردم بنابراین، مثل یک بچه حرف گوش کن برو روی تخت خودت بخواب و من هم روی کاناپه می خوابم یا شاید دلت می خواد برم توی اتاق دیگه ای بخوابم تا فردا صبح همه به این نکته پی ببرند که زن زیبای من آنقدر کشش نداشته که همسرش را حتی برای یک شب نزد خودش نگهدارد»

آینتا از شدت خشم دندان قروچه ای کرد و گفت: «باشه می رم می خوابم، ولی تو آرش هر موقع که دلت خواست می تونی بیای پیشم، نترس عزیزم در این مورد هیچ آدم سخت گیری نیست» و بعد با لوندی به رختخواب رفت و ازم خواست که چراغ را خاموش کنم، درحالی که چراغ خواب بالای سر خودش را روشن می کرد.

من بی حوصله بعد از خاموش کردن چراغ با همان لباسها روی کانپه ولو شدم و تصمیم گرفتم فردا که همین امروز باشد با مینا تماس بگیرم و بگویم که آمدنم کمی طول خواهد کشید، ولی یادم آمد که مینا فردا را تا غروب در دانشکده است بنابراین، تا شب باید صبر میکردم و بعد به بهانه ای از خانه بیرون می زدم و با او تماس می گرفتم.

امروز آینتا ضربه ای بهم وارد کرد که حتی از نیش مار افعی هم مهلک تر بود و چنان نیرنگی به کار برد که تمام جسم و جانم را در یک لحظه آتش زد و احساس کردم که وجودم به تلی خاکستر بی ارزش تبدیل شد. او تمام امیدهای مرا بر باد داد و تا آخر عمر مرا نزد مینا خجل و شرمنده کرد.

نزدیک غروب بود و برای بیرون زدن از منزل و شنیدن صدای آرام و زیبای مینا سر از پا نمی شناختم فقط یک ساعت دیگر کافی بود صبر کنم. شنیدن صدای او اندوه این چند روزه را از بین می برد. آینتا که از صبح تمام اعمالم را زیر نظر داشت، به سوی من آمد و در حالی که بسته ای در دستش بود کنارم نشست و با لبخند زیباییش پرسید: «آرش تو هنوز هم به اون زنک فکر می کنی؟»

با اوقات تلخی پرسیدم: «منظورت کیه؟»

او نیشخندی زد و گفت: «همون زنه رو می گم که قلبت رو قاپ زده، همون که مامان می گه تو رو جادو کرده»

با خشم رو به او کردم و گفتم: «خفه شو و دهانت رو ببند، اولاً اون زنه نیست و یک خانم محترمه، آنقدر محترم که تو توی عمر سراسر فسادت فکر نکنم نمونه او را دیده باشی»

آینتا باز هم خندید و گفت: «خب، زیاد سخت نگیر همون خانم مقدس را می گم، می خواستم بهت بگم دیگه زحمت فکر کردن به او را به خودت نده چون برای او همه چیز تمام شده»

با ناباوری به او خیره شدم و گفتم: «منظورت چیه؟»

آینتا فقط خندید. با خشم نگاهی به او با آن لبخند استهزاء آمیز و آن کاغذها در دستش انداختم و فریاد زدم: «چی می خوای بگی آینتا؟»

او درحالی که از خشمگین شدن من لذت وصف ناشدنی در چشمانش هویدا بود گفت: «خب، مینا دیگه به تو حتی فکر هم نمیکنه و شاید از امروز دامپایش را برای به تور انداختن یک مرد پولدار و احمق دیگه پهن کرده باشه»

با دو دست فشار خفیفی به شانه های لطیف و لغزان او دادم و فریاد زدم: «تو چی می خوای بگی آینتا، تو...» و بعد با عجله کاغذها را از دست او گرفتم و نگاهی به آنها کردم و با دیدن

کاغذها گیج تر شدم: یک قطعه عکس، تکه ای فتو گرفته از روزنامه دیروز و نامه ای که خودم سال گذشته برای آیتا فرستاده بودم و یک رسید پست سفارشی به آدرس ایران و مدرسه خودم و به نام مینا رئوف. با لکنت گفتم: «تو ... تو چه کار کردی؟» و مستأصل و درمانده به او خیره شدم.

آیتا بی اعتنا به خشم و انتظار من گفت: «هیچی عزیزم، فقط یک عکس و خبر روزنامه و نامه ای را که تو نوشتی برای مینای عزیزت فرستادم تا بفهمد که تو چقدر به قول و قرارها وفاداری و او را هم مثل زنان دیگر به کناری نهادی. بالاخره یک نفر باید تکلیف او را روشن می کرد و او را از انتظار درمی آورد»

با چنان خشمی به سوی او حمله کردم و گردن او را فشردم که اگر برای یک لحظه به خود نیامده بودم شاید برای همیشه شر آیتا را از روی زمین کم کرده بودم، ولی با یک حرکت دست او به خود آمدم و چهره سرخ شده او را به حال خود رها کردم و کاغذها را برداشتم و به سوی تخت خود که عبارت از کاناپه بود رفتم.

در حالی که حال خود را نمی فهمیدم دوباره بی قرار همه آن چیزهایی که چشمان معصوم مینای من به آن افتاده را از نظر گذراندم. کار آیتا آنقدر بی نقص بود که کوچکترین ظنی برای مینا باقی نمی گذاشت، به خصوص آن نامه با خط خودم که مینا با آن آشنایی کامل داشت. از شدت خشم همه آنها را تکه پاره کردم. دیگر تمام دنیای من خراب و پایه های زندگی ام ویران شده بود.

تمام تلاش یک ساله ام برای جلب نظر مینا و تغییر رفتارهایم و جبران گذشته پر از خطا و اشتباهم یک ساعته بر باد رفت و دیگر امیدی به نجات نبود. دیگر با چه گوش می توانستم صدای دل شکسته مینا را بشنوم و با چه زبانی می توانستم به او بگویم که اینها چیزی جز دروغ و نیرنگ نیست.

از ناتوانی فقط اشک ریختم، آن هم نه یک ساعت که ساعتهای متمادی. مدام در گوشم صدای قلب شکسته مینا را می شنیدم قلبی که مستحق شکستن نبود. مینایی که پاک و معصوم و بی گناه و دور از دنیای پر از کثافت و لجن ما بود و منحق نداشتم دنیای آرام او را با خواست خود به هم بزنم و در آخر هم اینگونه جواب او را بدهم نه ... نه، ساعتهای متمادی فقط خودم را ملامت کردم، ناسزا گفتم و نفرین کردم. هر چه که می کشیدم حقم بود، ولی مینا چی! او به چه گناهی در آتش من سوخت.

ناتوان از جا برخاستم و کنار پنجره رفتم. خورشید در آستانه غروب بود و دل آسمان خونین و دل من خونین تر از او. باغروب خورشید امروز، غروب خورشید آرزوی خود را می دیدم ...

گاهی از خود می پرسم که هنوز زنده ام و چرا وانمود به زنده بودن و خوشبخت بودن می کنم.

وقتی به چهره اطرافیانم نگاه می‌کنم احساس می‌کنم که نگاه آنان به من پر از حسرت است چون در نظر همگان زنی زیبا و پولدار نصیب من شده که شاید حق من نبوده، ولی هیچ کس اندوه لانه گزیده در چشمانم و موریانه ای که درونم را ذره ذره می‌خورد را نمی‌بیند.

هرگاه که از خودم می‌پرسم چرا زنده ام تصویر مینا در مقابل چشمانم جان می‌گیرد. مینا تنها دلیل زنده بودن و تحمل زجرهای شبانه من است، به امید آنکه روزی دوباره او را ببینم و تصورات ایجاد شده در او را از ذهنش بزدایم و بگویم که به واقع او یکی غیر از دیگران برای من بود، او برای من ناب‌ترین الماسی بود که می‌توانستم در حفاری زندگی ام به دست آورم، ولی افسوس که همه چیز خراب شد.

آیا به راستی چنین روزی خواهد آمد و به راستی که آن روز چقدر سخت خواهد بود، دیدن چهره درد کشیده مینا در آن روز برایم کشنده تر از تمام این روز و شبهای کشنده ام خواهد بود ...

آینتا در مبارزه ای که شروع کرده است همچنان پایدار است و برای پیروز شدن در این مبارزه از هیچ کوششی فروگذار نیست. او روزها در خواب است و شبها به شب زنده داری و تفریح می‌پردازد. در مقابل من با دوستان سابقش قرار ملاقات می‌گذارد و گاهی تمام شب را با آنان می‌گذراند. به این وسیله می‌خواهد حس حسادت مرا برانگیزد، ولی او غافل از آن است که آدم نسبت به کسی حسادت می‌کند و حساس می‌شود که لااقل ذره ای به او علاقه داشته باشد.

امروز آینتا بعد از اینکه با دوست خارجی خود صحبت کرد رو به من کرد و گفت: «آرش من امشب برنمی‌گردم»

با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «تا جایی که به من مربوط می‌شه، امیدوارم هیچ وقت برنگردی»

آینتا زهرخندی زد و گفت: «آرش، فرانک، دوستم، گفته که اگر امشب را به او اختصاص بدم حاضره سرویس جواهر گرانبهایی برام بخره. حالا تو، من که گاهی فکر می‌کنم تو اصلاً مرد نیستی»

زهرخندی زدم و گفتم: «اگر فکر می‌کنی این طوره چرا زودتر دست از سرم برنمی‌داری و به دادگاه خانواده شکایت نمی‌کنی؟»

آینتا بدون اینکه سعی در یافتن جوابی برای پرسش من کند گفت: «به راستی می‌خوام بدونم در مقابل مینا هم اینقدر بی‌احساس بودی؟ اگر مریضی چه اصراری در ازدواج بامینا داشتی»

ابرو در هم کشیدم و گفتم: «اصلاً دوست ندارم اسم مینا را از دهن کثیف تو بشنوم»

آینتا لبخند ملایمی زد و گفت: «میخواهی بگی هنوز هم به عشق او پایبندی؟»

با اوقات تلخی گفتم: «این به خودم مربوطه»

آنیتا در کنارم نشست، بلند خندید و گفت: «آرش تو شوهر منی» و سعی در نزدیک شدن به من کرد و گفت: «آرش اگر تو بخوای من امشب هیچ جا نمی رم. باید به من حق بدی. من هم یک زنم و احتیاجاتی دارم»

رویم را از او برگرداندم و فریاد زدم: «خواهش می کنم برو تنهام بذار»

آنیتا باز هم به من نزدیک تر شد و گفت: «آرش لازم نیست اینقدر خودت رو در مقابل من معذب احساس کنی و سعی کنی خوددار بمانی ...»

از جام بلند شدم و با عصبانیت رو به او کردم و گفتم: «تو مثل یک خوک نجس هستی و قابل تنفر. شاید این در نظر خیلی از متمدن‌ها مهم نباشه، ولی از نظر من شرقی مهمه. در تمام عمرم دنبال زنی می گشتم که به واقع پاکدامن باشه و اگر می بینی که پیابند مینایم فقط به دلیل پاکدامنی اوست، چیزی که تو از آن حتی بویی نبردی.

به هر عضوی از بدن تو که چشمم می افته احساس تنفر می کنم، چون این اندام ساخته و پرداخته دهها دست نامحرم در طول سالهای متمادی است. اندامی که از همه دل می بره، ولی حال منو به هم می زنه، حال پاشو برو قبل از اینکه چیز بیشتری بشنوی»

این روزها شرم دارم از رفتار جلف آنیتا چیزی بنویسم. رفتار او آنقدر وقیح است که مادرم هم متوجه بعضی از سبکسری های او شده و به جای او مرا مؤاخذه می کند، ولی من تنها در جواب او گفتم: «این آشی است که خودتون پختید، خودتون هم درستش کنید. این روزها حال پدر خوب نیست و در اتاق خودش بستری است. مادر در بستر در اختیار اوست و مننیز ساعاتی چند را در کنار بستر او می گذرانم.

زندگی همچنان یکنواخت و کسل کننده است و روزها همچنان گُشنده. حادثه مهمی پیش نیامده است. از ایران تنها یک نامه از کنایون داشتم که از وضع کلاسهای تابستانی نوشته بود، دیگر هیچ تمایلی به آن مدرسه ندارم. بعد از آمدن به آمریکا تمام رشته هایم را با ایران قطع کرده ام حتی نخواسته ام با دوست صمیمی ام پیمان صحبت کنم.

دو بار زنگ زده است، ولی من هر دو بار گفتم که بگویند نیستم. اصلاً احساس زنده بودن نمی کنم تا بتوانم با دیگران ارتباط برقرار کنم، تنها کسی که با او صحبت می کنم آریانا است ...

غم دوری از مینا از من موجودی مفلوک و گوشه گیر ساخته است. امروز که در آینه خودم را نگاه کردم متوجه شدم موهایم از سفیدی جوگندمی شده اند. مادر امروزها با حسرت به من نگاه می کند گویا تازه متوجه درد کشیدن من شده است.

پدر همچنان مریض است و دکتر گفته باید در بیمارستان بستری شود. خدا از من نگذرد که فکر می کنم نجات من از دست این زندگی تنها در مرگ پدر است. خدایا می دانم ناسپاسی به پدر و مادر گناه است، ولی پدر و مادر چقدر می توانند برای فرزند خود تعیین تکلیف کنند.

در این روزهای باقیمانده از عمر پدر به خاطر علاقه وافر که به او دارم نمی خواهم تنها دلخوشی او که ازدواج من و چشم به راهی یک نوه است را از او بگیرم. مجبورم تا لحظه مرگ پدر منتظر باقی بمانم، بعد از آن به ایران برمی گردم و همه جا را به دنبال مینا میگردم، هرکجای دنیا باشد پیدایش می کنم، نه به امید بخشش بلکه تنها به این امید که به او بگویم همه چیز را ... نمی دانم تا آن روز تاب می آورم یا نه ...

امشب بر سر سفره دلتنگی های خویش که به وسعت تمام دنیاست نشسته ام و به جای آب، آب دیده می خورم و به جای غذا، خون دل! و چه رنگین است این سفره از غمها و دلتنگی های من. هر چه بیشتر از این سفره می خورم و می نوشم عطشم بیشتر می شود. این سفره نه امروز و نه دیروز که روزها پهن است و من درحال تناول!

بر تخت روبرویم زنی آرمیده که از جنس پریانست، ولی دلم دلتنگ اوست که از جنس میناست. تتم خسته، وجودم پر از نفرت، ولی قلبم مالامال از عشق، عشق پاک میناست. بند بند وجودم در انتظار و ترسند، ترس از دیگر ندیدن، دیگر نپذیرفتن و تعلق گرفتن او به دیگری و اگر چنین روزی را بینم و یا بشنوم چه حالی خواهم داشت. این روزهای سربی را صبر خواهم کرد به امید دیدار مینا، ولی در آن روزها چه امیدی خواهم داشت؟ ...

امروز با چشمان اشکبار آریانا از دنیای خود بیرون آمدم و گفتم: «آریانا چرا اینقدر بیقراری؟»

آریانا در حالی که گریه اش شدت می گرفت گفت: «آرش پدر داره می میره، بعد از رفتن پدر احساس میکنم دیگه هیچ پشتوانه ای ندارم»

او را در آغوش گرفتم و گفتم: «آریانا هرچند پدر برای ما کار قابل توجهی نکرده، هر دو بهش علاقمندیم. ولی خواهر کوچولوی من، غصه نخور ما همدیگه رو داریم»

آریانا در حالی که همچنان گریه می کرد گفت: «تو آرش، تو هیچ خودت را دیده ای، تو هم داری از دست می ری. نمی بینی مادر با همه دل سنگی اش چقدر نگرانته؟ آرش اگر همین طور ادامه بدی به زودی به جای پدر تو باید روی تخت بیمارستان بخوبی. بیا داداش طلاقش بده و خودت را آزاد کن»

موهای او را نوازش کردم و گفتم: «آریانا تو فکر می کنی با جدا شدن از او غصه های من تمام می شه. اون چیزی که داره منو نابود می کنه چیز دیگه ایست، فقط بخشیده شدن از طرف میناست که می تونه درد منو کمی تسکین بده»

«داداش چرا براش نامه نمی نویسی و همه چیز رو توضیح نمی دی؟»

«اگه بخوام چنین کاری هم بکنم اصلاً نمی دونم باید به کجا نامه بفرستم، نمی دونم اون کجاست. از طرفی توهم زدایی از او با نامه میسر نیست، آریانا تو حتی تصورش را هم نمی تونی بکنی که من با قلب او چه کردم»

«تو رو به خدا آرش اینقدر خودت رو زجر نده، شاید اوضاع به اون بدی که تو فکر می کنی نباشه ...»

حال پدر رو به وخامته. او در بخش مراقبت‌های ویژه بستری است و چشم‌ها، همه به ضریان قلب او دوخته شده. مادر کاملاً به هم ریخته است، آریانا هم دست کمی از او نداره. مادر دیشب نزد من آمد. آئینا نبود. مادر اعتراف سختی کرد و گفت که حالا فهمیده چطور به دست خودش زندگی من و آریانا را به آتش زده. مادر خیلی گریه کرد و از من طلب بخشش کرد و با خود پاسپورت و شناسنامه ام را آورده بود.

بعد از دادن آنها گفت: «فکر می کنم اگر برنگردی ایران از دست می ری آرش، هر جا که دوست داری برو و هر طور که دوست داری زندگی کن. فقط از این حالت حزن دربیای. ولی ازت خواهش می کنم تا وقتی پدرت زنده است در کنار او بمان»

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: «مادر من تمام این شرایط را به خاطر پدر پذیرفتم و تا آخرین لحظه ای هم که نفس بکشد در کنارش می مانم، ولی به خاطر شما مادر هیچ کاری نمیکنم. شما اگر با آئینا همدست نمی شدید. اون هیچ وقت موفق نمی شد، من هرگز شما را نمی بخشم»

در آن لحظه آنقدر ناراحت و عصبانی بودم که هیچ نفهمیدم با مادر چطور حرف می زنم، ولی به خودم حق می دادم، او زندگی مرا فنا کرد و تنها شانس زندگی ام را از من گرفت. روزی برای داشتن این مدارک حاضر بودم همه چیز را بدهم، ولی درحال حاضر آنها برایم بی ارزش بودند، دیگه کسی منتظر من نبود که به ایران برگردم ...

شاید در سحرگاه فردا یا فردای فرداها باز یکدیگر را ببینیم. در آن روز اشکی تازه را به یاری قلبم خواهم فرستاد و به دیدگانم مجال باریدن خواهم داد تا جویبار زلال آن، غبار غم‌هایم را بزدايد و اندیشه تلخ دیروز در بوته سبز رویدن، رویشی نو یابد و این طلوع را به انتظار خواهم نشست حتی اگر از شدت انتظار ذره ذره وجود پر از شوقم، سازی جداگانه سر دهد و قلب رمیده ام خسته از پیدن گردد، ولی به انتظار خواهم نشست حتی اگر مژگان سنگینم دیگر توان برخاستن را نداشته باشد به انتظار خواهم نشست. تنها، اگر بدانم تو را در پایان در انتظارم خواهم یافت ...

آئینا رفت. بهترین خبری که در این روزهای سخت دارم همین است. آئینا با دست خودش چمدانش را بست و رفت. هر چند روزهای گذشته کمتر به خانه سر می زد، و باز هم امیدوار بودم را از آن خویش کن و چون دید که پشتیبانی مادر را هم از دست داده چاره ای جز ترک منزل ما را نداشت.

وقتی به خانه آمد و مرا در حال مطالعه دید به سمت چمدانش رفت و گفت: «آرش دیگه ادامه این وضع برام قابل تحمل نیست.

باید اعتراف کنم نتونستم تو را رام خودم بکنم، ولی به هر حال همین که تونستم داغی را به دلت بذارم خوشحالم. حالا از نظر من می تونی برگردی ایران و مینا را در کنار همسرش ببینی» بعد زهرخندی زد و گفت: «وکیلیم ترتیب طلاق و بقیه کارها را می ده»

لبخندی زدم و گفتم: «خوشحالم که بالاخره آنقدر عقل در آن کله پوکت آمد که با زندگی و جوانی خودت بازی نکنی. هرچند تو از جوانی ات حداکثر استفاده را می بری، در صورت نبودن این زنجیر تأهل آزادتر می تونی به کارهای کثیف ادامه بدی. بذار به عنوان یک مرد که روزگاری شوهر ظاهری تو بودم یک نصیحت بکنم، دست از این لجن بازیهایت بردار که خیلی زود دامنت را آلوده و نابودت می کنه»

آینتا چمدانش را برداشت و گفت: «نصیحتهای بارزشتون رو برای خودتون نگهدارید، من احتیاجی به نصیحت کسی که به ظاهر مرد است ندارم. و اما در مورد لجنی که گفتم، خیالت راحت باشه از این بدتر چیزی نمی شه» و بعد بدون خداحافظی اتاق را ترک کرد.

به این ترتیب ازداجی که به آن مسخرگی شروع شد به همین راحتی هم گسسته شد، ولی بهایی که بابت آن پرداخته شد چقدر بود ...

این سطور را در هواپیما می نویسم. هواپیمایی که به ایران می رود، جایی که قلب من در آنجاست. آنقدر وجودم شوق زده است که نمی دانم چطور خودم را کنترل کنم. می خواهم هر چه زودتر مینا را پیدا کنم، ولی چطور و کجا نمی دانم فقط می خواهم او را ببینم.

پدر دیروز عصر درگذشت. با بریده شدن نفسهای پدر نمی دانم چرا پرنده قلبم آنقدر بی قرار شد که در همان لحظه می خواست بال بزند، ولی از بدشانسی من تا امروز هیچ پروازی نبود.

مادر با چشمانی اشکبار از من خواست تنهایش نگذارم، ولی دیگر توان ماندن نداشتم و همه وجودم پر پرواز شده بود. حتی برای مراسم تدفین پدر هم صبر نکردم.

در حال بازگشت به ایران هستم، ولی با چهار ماه تأخیر. به راستی در این چهار ماه بر مینا چه گذشته. هر چه فکر کردم دیگر بس است، از شدت فکرها بد رو به جنونم. ای کاش زودتر به خاک ایران برسم.

به محض رسیدن به تهران با منزل پیمان تماس گرفتم، ولی خبردار شدم که پیروش وضع حمل کرده و در بیمارستان بستری است. چاره ای نبود باید به دیدنش می رفتم. او تنها کسی است که می تواند از مینا خبر داشته باشد. بنابراین، بدون استراحت به بیمارستان رفتم و از شدت حواس پرتی هیچ گل و شیرینی همراه نبردم.

به محض رسیدن هم پیروش و هم پیمان از دیدن من متعجب شدند و ثانیه هایی فقط نگاهم کردند. نگاه آنان به من نگاه دوستانه ای نبود و من نمی دانستم در مورد وقایع گذشته چقدر آگاهند. بعد از دقایقی، بدون اینکه بتوانم از پیروش سوالی بکنم مجبور شدم همراه پیمان برای گرفتن دارو بروم.

پیمان از شادی پدر شدن می خواست حتماً به من یک سور حسابی بدهد، ولی بعد از گرفتن داروها گفتم که سور باشد برای بعد، من خیلی عجله دارم چون تصمیم خودم را گرفته بود و می خواستم در مورد مینا از پیروش بپرسم.

وقتی که برای آمدن آسانسور منتظر بودیم با باز شدن در آسانسور نزدیک بود روحم از بدنم جدا شود. نمی دانم خودش بود یا باز هم توهمی دیگر. خواستم صدایش کنم، ولی انگار زنده نبودم. تازه وقتی من رفتم، که رفتن او بی شباهت به فرار نبود، به خودم آمدم و سعی کردم دنبالش بروم که پیمان مانع این کار شد و آن موقع بود که تازه فهمیدم او به راستی مینا بود.

تمام آن کابوس وحشتناکم برای پیدا کردن مینا در یک لحظه ناگافل به وقوع پیوست، ولی چه حیف که با یک سهل انگاری از دستم رفت. وقتی وارد اتاق شدم با استشمام بوی گل مریم انگار مینا را در نزدیکی خود احساس کردم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و از پیروش درباره مینا پرسیدم که جوابهای او قلبم را شکست و فهمیدم که برای رسیدن به مینا روی کمک هیچ کس نباید حساب کرد و خودم به تنهایی باید او را پیدا کنم.

این امکان وجود داشت که او هنوز در تهران باشد بنابراین، امروز تمام ادارات آموزش و پرورش را زیر پا خواهم گذاشت تا نشانی از او بیابم و در صورت نیافتنش امشب راهی رامسر خواهم شد.

گویا کاسه صبرم آنقدر لبریز شده که حتی دیگر نمی توانم برای پذیرش قطره ای دیگر تا فردا صبح به او التماس کنم. دل افسار گسیخته من حال چشمان خسته ام را هیچ نمی فهمد و مدام جلوتر از این تن خسته می تازد تا که او را بیابد و آرام گیرد، اگرچه در زیر تیغ خشم و کینه او به دو نیم گردد و آرامش ابدی یابد ...

* * *

در اینجا دست نوشته های کاوه تمام شده بود و گلی کنده شده از شاخه مریم وسط دفتر خودنمایی می کرد و بوی آن در فضا پخش شده بود. مینا با خشمی ناخواگاه دفتر را بست، سرش را روی آن گذاشت و با خود گفت: «آه امروز چه روزی بود»

و سپس به تفکر عمیقی فرو رفت.

گاه به یاد حرفهای برادرش می افتاد و گاهی نوشته های کاوه و گاهی به یاد حال خود بعد از رفتن کاوه و عشقی که هزاران دلار ارزش داشت و اینها همه غمی جانگداز بر وجودش به جا گذاشته بود. چرا باید زندگی او بازیچه دست این گونه انسانها قرار گیرد؟ حال با کاوه چه کند؟

الان نمی توانست در این مورد تصمیمی بگیرد چون شب از نیمه گذشته بود و او احتیاج به استراحت داشت. روز بسیار پرتلاطمی را گذرانده بود. باتنی خسته و دردناک از جا بلند شد و به سمت کلید برق رفت و لامپ را خاموش کرد. به سمت پنجره رفت تا پرده را بکشد، ولی برخلاف آنچه میخواست بکند پنجره را باز کرد.

آنقدر داغ بود که احتیاج به هوای سرد بیرون داشت. نسیمی سرد به صورتش خود و او را از آن حالت حزن درآورد. خودش هم نفهمید که چگونه نگاهش در میان تاریکی بیرون، ماشین سیاهرنگی را می جست که سر شب دیده بود. انتظاری بیهوده بود که او هنوز در آنجا باشد، ولی بر خلاف انتظار لرزشی که بر وجودش افتاد بودن ماشین را در سر جای قبلی اش تأیید کرد.

سرتاپای مینا شروع به لرزیدن کردند و او آن را به سردی هوا نسبت داد و فوراً پنجره را بست، پرده را کشید و به تخت خود پناه برد تا چند ساعت باقیمانده تا صبح بخوابد. با وجود دفتری پر رمز و راز روی میزش و انسانی درد کشیده در بیرون منزلش و مهمانی ناامید و به آخر خط رسیده در منزل پدرش ...

کاوه مدتی منتظر ماند تا ارتباط برقرار گردد. وقتی گوشی برداشته شد گفت: «سلام پیروش. آرشم»

خانم نجفی که از این بی موقع زنگ زدن کاوه بسیار تعجب کرده بود گفت: «بله آقای کاوه اتفاقی افتاده؟»

کاوه فریاد زد: «دیگه می خواستی چی بشه، چرا زودتر بهم نگفتی لعنتی، چرا؟ چرا؟» و بی مهابا در پشت تلفن گریه کرد.

خانم نجفی که با شنیدن صدای خشمگین کاوه و هق هق گریه او خواب از سرش پریده بود با نگرانی گفت: «آقای کاوه دارید گریه می کنید، تو رو به خدا بگید چی شده؟»

کاوه مدتی نتوانست چیزی بگوید، ولی بعد از لحظاتی گفت: «حقتش بود توی بیمارستان همه چیز را برام می گفتی و منو تا رامسر نمی کشوندی»

خانم نجفی گفت: «آقای کاوه محض رضای خدا یک طوری صحبت کنید من هم بفهمم»

کاوه فریاد زد: «می فهمی، خوب هم می فهمی. چرا بهم نگفتی که مینا ازدواج کرده»

خانم نجفی با شنیدن این حرف یکه سختی خورد و گفت: «شما چی دارید می گید؟ تا جایی که من خبر دارم مینا ازدواج نکرده، ولی ازدواج مینا چه ربطی به شما داره؟ مگه شما خودتان ازدواج نکردید؟!»

«آه پریوش، تو رو به خدا دست بردار. تو بهتر از همه می دونی که من چه حالی دارم و باز داری بهم نیش می زنی؟»

«آقای کاوه من قصد نیش زدن ندارم. ولی حالا که شما ازدواج کرده اید چرا دست از سر مینا برنمی دارید»

کاوه فریاد زد: «آره، ناخواسته این غلط را کردم، ولی فسخس کردم و برگشتم تا مینا را پیدا کنم. به خدا حقم نبود، تو و پیمان نزدیک ترین دوستان من حتی بهم نگید دنبال مینا نرو چون حالا متعلق به کس دیگریست» و وقتی این حرف را می زد حکم انسان مارگزیده ای را داشت که از درد به خود می پیچید.

خانم نجفی که شدت تألم کاوه را از لحن دردناک صحبتش فهمیده بود با لحن آرامی گفت: «آقای کاوه باور کنید مینا ازدواج نکرده، در این رابطه هم به من هیچی نگفته، شما دارید اشتباه می کنید»

کاوه با صدایی آرام و غمگین که گویا از دوردستها شنیده می شد گفت: «اشتباه! من با چشمان خودم دیدم، دیگه با چه امیدی در این دنیا زندگی کنم. لعنت به این زندگی، لعنت به من، آیتنا، آروین، مادرم» و فریاد زد: «لعنتی ها» و باز هم حق هق گریه او در گوش پیچید.

خانم نجفی که اوضاع کاوه را خیلی درهم ریخته یافت با صدایی آرام و مطمئن گفت: «آقای کاوه خواهش می کنم آرام باشید، من به شما اطمینان می دم که مینا ازدواج نکرده چون اگر این طور بود اولین کسی که خبردار می شد من بودم»

کاوه نالید: «مینا تودارتر از این حرفهاست، نه من اشتباه نکردم»

«خیلی خوب آرام باشید، بینم چکار می توانم بکنم. شما باید تا فردا صبح صبر کنید، من صبح با شما تماس می گیرم و خبرش رو بهتون می دم»

«پریوش، پریوش من تا صبح صد بار می میرم، خواهش می کنم همین الان یک کاری بکن»

خانم نجفی با تعجب گفت: «می دونی الان ساعت چنده؟ این موقع شب مینا را از خواب بیدار کنم و بهش بگم ازدواج کردی یا نه، نه این امکان نداره»

«ولی اون بیداره، برقش روشنه. خواهش می کنم پریوش، نمی فهمی دارم التماس می کنم»

«می فهمم آقای کاوه، خوب هم می فهمم چه حالی دارید، ولی شما هم حال منو درک کنید، توی بیمارستانم، مریضم، نیمه شبه، صبح منتظر تلفن من باید»

«پس لطفاً صبح زود»

«باشه، با همان شماره قبلی دیگه، نه؟»

«بله»

و تماس قطع شد ...

مینا هنوز برای خوابیدن باخود کلنجار می رفت که تلفن اتاقش زنگ زد. با نگرانی بلند شد. نمی دانست چرا ناخودآگاه به فکر برادرش افتاد. وقتی گوشی را برداشت با شنیدن صدای خانم نجفی متعجب تر شد و گفت: «پریوش تویی؟»

«آره مینا منم، شب بخیر»

«نکنه توی تهران الان روزه؟»

«نه اینجام شبه، مینا ببخش بی موقع مزاحمت شدم، خواب بودی؟»

«نه بیدار بودم، اتفاقی افتاده؟»

«نه همه چیز روبراهه. خیلی بی خواب شده بودم. ناخودآگاه شماره تو را گرفتم»

«پریوش داری سر به سرم می ذاری. توی بیمارستان، این موقع شب، بگو چی شده؟»

«باور کن هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط از صبح تو فکرتم. مینا دیروز آمدی دیدم می خواستی خبری به من بدی؟»

«خبری؟ چه خبری؟ نه من فقط اومده بودم احوال تو را بپرسم»

«مینا مطمئنی که هیچ چیز نیست که بخوای به من بگی؟»

«مثلاً چه چیزی؟»

«مثلاً در مورد خودت، یک وقت خبرایی نیست؟»

«پریوش این موقع شب زنگ زدی تا بهم بگی که خبری هست یا نه؟ تو حالت خوبه، یک وقت سرت به جایی نخورده؟!»

خانم نجفی خندید و گفت: «نه کاملاً سالم هستم، اگر به پرسش من جواب بدی سالم تر هم می شم»

«من که فکر نمی کنم تو حالت خوب باشه. آخه دختر خوب مگه من بهت نگفتم که دیگه دور ازدواج رو خط کشیدم، حالا مگه چی شده؟»

«هیچی. فقط یک نفر تو را همراه مردی دیده و فکرای بدی کرده»

مینا با تعجب و حیرت گفت: «چی؟ من همراه مرد؟ اوه خدای من، خبرهای خیلی زود از رامسر به تهران می رسه. آره من امروز همراه مردی بودم، ولی اون برادرمه که از آمریکا برگشته، حالا بهم بگو کی منو دیده؟»

خانم نجفی خندید و گفت: «یک دوست، منو ببخش که مزاحمت شدم، فردا بهت زنگ می زنم و همه چیز رو تعریف می کنم. الان باید به یک نفر دیگه زنگ بزنی تا هنوز دست به کار احماقانه ای نزده. شب بخیر، خداحافظ» و سپس در کمال بهت و حیرت مینا تلفن را قطع کرد ...

با شروع روز، مینا به قصد شروع یک روز پرتلاطم آماده رفتن به سر کار شد. او نگاهی به پرده آویخته کرد ولی جرأت بیرون نگاه کردن را نداشت چون مطمئن بود که او را خواهد دید.

مینا وقتی به سوی ماشینش می رفت گامهایش سست و ناتوان بود. دقایقی همچنان در پشت رل بی حرکت بود که سینا گفت: «مامان بریم دیگه» با شنیدن صدای سینا، مینا به خود آمد و ماشین را روشن کرد و منتظر ماند تا کمی گرم شود، ولی هرگز جرأت نکرد به پشت سرش نگاه کند. نمی دانست چرا دوباره ترس های گذشته به سراغش آمده بودند.

در طول رانندگی تمام سعی اش این بود که همه حواسش را جمع کند و به اطرافش توجهی نداشته باشد، ولی سایه ای سیاه مدام در آینه او بود و همین او را بیشتر عصبی می کرد به طوری که سینا هم متوجه بی قراری مادرش شد و گفت: «مامان امروز حالت خوب نیست؟»

مینا نگاه مهربانی به او کرد و گفت: «راستش عزیزم دیشب خوب نخوابیدم و کمی بی حوصله ام، متأسفم. امروز فکر می کنم دیر به مدرسه برسی»

سینا گفت: «مامان ظهر بریم خونه پدر بزرگ؟ می خوام با دایی برم بیرون، باشه مامان؟»

مینا نگاه نگران خود را از او دزدید و گفت: «باشه عزیزم، در این مورد ظهر با هم صحبت می کنیم» بعد خیلی ناشیانه پیچید و صدای ماشین را درآورد. در جلوی مدرسه سینا نگه داشت و گفت: «خوب سینا جان پیاده شو که حسابی دیرم شده»

سینا گفت: «مامان تو رو به خدا با احتیاط رانندگی کن، تا ظهر تو خونه پدر بزرگ خداحافظ»

مینا هم خداحافظی کرد و دور زد و پا را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت زیادی راند.

مینا در طول رانندگی کردنش به یاد نداشت با این سرعت رانده باشد. خودش هم نمی دانست از چه چیزی فرار می کند. دلش می خواست هر چه زودتر این بازی مسخره به پایان می رسد. پایان این بازی در دست او بود و باید هر چه زودتر محلی را بیابد و آخرین صحبتهايش را با کاوه بکند. نمی توانست کاوه را به دنبال خودش به مدرسه بکشد و خود را انگشت نمای دیگران کند.

همان طور متفکر با سرعت زیاد به جلو می رفت که چشمش به راه جنگلی افتاد که در یک کیلومتری شهرک محل تدریسش بود. برای یک آن تصمیم گرفت و ناخودآگاه به راه جنگلی پیچید،

اما چرا جنگل؟ چرا اینجا؟ این جنگل در این موقع صبح بسیار خلوت و رعب آور بود، ولی برخلاف همیشه امروز یک پژو تیره رنگ جلوتر از مینا داخل جنگل پیچید.

مینا همچنان در جنگل پیش می رفت که دچار وحشت شد. ماشین را نگه داشت و با گامهایی لرزان از ماشین پیاده شد. احساس می کرد سرش گیج می رود و نمی تواند تعادلش را حفظ کند. درست روبروی او درخت بلند و تنومندی بود. مینا چند قدمی جلو رفت و بعد ناتوان درخت را چسبید و پشتش را به تنه پرخزه درخت تکیه داد و سرش را بالا نگه داشت تا نفس عمیقی بکشد، شاید آرامشی پیدا کند.

نگاه مرددش تا نوک بلند درخت امداد یافت و تصویر آبی آسمان، خورشید فروزان، برگهای الوان درخت بزرگ نه تنها به او آرامش ندادند بلکه فشار سینه او را بیشتر کردند. از هر سو برگهای رنگارنگ از اصل خویش جدا شده و فرش زمین می گشتند. اگر در موقعیت دیگری بود شاید از این منظره بدیع بسیار لذت می برد، ولی حالا نه، اکنون همه این مناظر بر وحشت او می افزودند.

در همین هنگام صدای توقف اتومبیل کاوه را شنید. مینا ناگهان روی برگرداند و با سرعت شروع به دویدن به ته جنگل کرد. نمی دانست چرا میل به فرار کردن دارد در حالی که صدای گامهای شتابان کاوه را از پشت سر خود می شنید. مینا بر خود نهیب زد که بس کن دست از این بچه بازی ها بردار، کمی جریزه داشته باش. بعد فرمانبردار بر سر جای خود ایستاد در حالی که پشت به کاوه بود.

ثانیه هایی می شد که دیگر صدای قدمهای او را نمی شنید و به جای آن صدای نفس نفس زندهای او را در نزدیکی خود می شنید. مینا وقتی کاملاً تسلط بر خویش را بازیافت صورتش را برگرداند. کاوه را دید در حالی که صورتش چون گچ سفید بود، چشمانش چون د اخگر فروزان سرخ، نگاهش شرمنده و زجر کشیده و صدایش وقتی که او را به نام خواند تلفیقی از عشق و انتظار و تردید. طریقه نفس کشیدنش نشان دهنده آن بود که خیلی سعی در خوددار ماندن دارد.

کاوه آب دهانش را فرو داد و با صدایی که انگار از فاصله دور می آمد گفت: «مینا، مینا» صدایش مرتعش و وجودش لرزان بود و در ذره وجودش انتظاری کشنده بیداد می کرد. مینا نمی دانست در جواب این انتظارات پر درد او چه پاسخی می تواند بدهد. کاوه وقتی که دهانش را باز کرد کلمات مسلسل وار از دهانش خارج شدند.

«مینا، من به جز تأسف و شرمندگی هیچی برای گفتن ندارم، ولی اگر تمام این روزها و شبهای کشنده را تحمل کردم واگر این همه راه را پیمودم تا بهت برسم و آماج بی اعتنایی ها و اهانتهای تو بشم فقط برای این بود که بدانی تو برای من عزیزترین بوده وهستی و خواهی بود و هیچ تعمدی در کار نبوده. مینا خواهش می کنم باور کن»

و بعد نالید و سرش را پایین انداخت تا عقده شکفته اش را فرو خورد.

مینا نگاهی به چهره سردرگم و سرافکنده او و موج موهای سفید شده او کرد. خواست در جوابش چیزی بگوید، ولی هیچ کلمه ای را نیافت. چرا نمی توانست حرف بزند؟ چرا زودتر به این بازی مسخره و به این صحنه رقت انگیز پایان نمی داد؟

مینا آب دهانش را فرو داد و با صدایی که خود به زحمت می شنید گفت: «آقای کاوه، فکر نمی کنم انتظاراتین را داشته باشید که بگم از دیدارتون خوشحالم، برعکس این دیدار غیرمترقبه شما آرامش زندگی به دست آمده مرا از من گرفت. بعد از پنج ماه برگشتید و برای من اظهار تأسف و شرمندگی می کنید. این چه چیز زندگی را به من برمی گرداند؟ این تأسف چقدر جواب تحقیرشدگی مرا می دهد؟ چه انتظاری از من دارید؟»

در این هنگام عقده نشسته در گلویش باز شد و گریه ای بی صدا پهنه وسیع صورتش را پوشاند. برای اینکه کاوه متوجه اشکهای ناخواسته او نشود صورتش را برگرداند و به تنه نمناک درختی پناه برد.

کاوه با صدایی که آشکارا می لرزید گفت: «مینا می دونم روزهای سختی را گذرانده ای، می دونم که مستحق این نبودی، ولی تو خودت قضاوت کن من در آن شرایط چه کار می توانستم بکنم. با کدام زبان و با کدام دلیل بهت می گفتم اون مدارک جعلیه. مینا همه پل ها پشت سرم خراب شده بود. خواهش می کنم مینا، تو همیشه بزرگووار بودی، بگو که حرفهام را باور کردی، بگو که من غیر قابل بخشش نیستم. هر حرفی که تو بزنی برام سنده و هر مجازاتی که تو برام تعیین کنی با جان و دل می خرم. فقط اگر بدانم کینه ای از من در دل تو نیست»

مینا به سرعت اشکهایش را پاک کرد. همیشه از احساساتی بودن خود در عذاب بود. بعد از ثانیه هایی سکوت گفت: «آقای کاوه، بعد از رفتن شما تنها یک چیز بود که مرا تسلی می داد و آن این بود که حتماً حکمت خداوند بوده و خیر و صلاحی در این کار بوده. بنابر آنچه که نوشته بودید و من باور کردم دیگه هیچ رنجشی از شما ندارم و شما را بخشیدم، فقط خواهشی که ازتون دارم اینه که برید و دیگه هیچ وقت شما را نبینم»

کاوه در حالی که آه سردی می کشید گفت: «مینا این نوع بخشش از نظر من بخششی قلبی نیست، تو در حالی که پشت به من کردی با زبان مرا می بخشی تا مرا از سر خود واکنی»

با این حرف کاوه مینا بلافاصله صورتش را برگرداند و با لحنی جدی گفت: «نه این طور نیست، من به واقع شما را بخشیدم و دیگه هیچ رنجشی از شما ندارم البته به شرطی که گفتم»

کاوه در حالی که تمام وجودش چشم شده بود و با نگاهش عشق و انتظارهای خود را به چشمان مینا می ریخت، با صدایی که می لرزید گفت: «مینا در این بخشش حتی یک روزنه کوچک برای بازگشت وجود نداره»

مینا خیلی قاطعانه سر تکان داد و در حالی که آه می کشید گفت: «نه خیلی وقته که تمام روزنه ها بسته شده اند و خواهش میکنم بی هیچ تلاش دیگری فقط به راه خودتان برید»

کاوه یکباره احساس سردی و کرختی کرد، دست یخ زده و سوزنی شده اش را در دست دیگرش فشرد و برای لحظه ای آنها را به دهانش نزدیک کرد. بعد خیلی قاطع دستهایش را راست کرد و

با صدایی که بسیار سعی می کرد آن را بی لرزش نگه دارد گفت: «اگر تو اینطور می خواهی من فرمانبردارم. از زندگی تو برای همیشه خارج می شدم، ولی قبل از رفتنم می خوام این نکته را همواره در نظر داشته باشی که تو برای من همیشه عزیز و ماندگار خواهی ماند. مینا به خاطر همهٔ مزاحمتها و اتفاقی که باعثش شدم معذرت می خوام»

مینا فقط او را نگاه کرد و نتوانست در جواب خداحافظی او چیزی بگوید. بعد در کیف خود جستجو کرد و دفترهای او را یافت و به سوی او دراز کرد و گفت: «این هم دفترها تون»

کاوه با دستانی لرزان دفترها را گرفت و رفت. مینا فقط او را دید که با گامهایی سست و قامتی شکسته در حال دور شدن است. بعد سرش را در دستهایش گرفت و گریست و با صدای گنگی گفت: «لعنت به هر چی عشقه»

بعد از گذشت دقیقه ای، دیگر کاوه از زاویهٔ دید مینا خارج شده بود. مینا کمی صبر کرد تا او برود و بعد به راه خود ادامه دهد. بعد از چند دقیقه صبر کردن صدای پیچش سریع اتومبیل و صدای هولناک تصادف برخاست و به دنبال آن صدای انفجار مهیبی در دل جنگل پیچید.

مینا ناگهان به خود آمد و با سرعت شروع به دویدن کرد و با دیدن کرد و ب ا دیدن اتومبیل سیاه رنگی که غرق در آتش بود از دور با صدای بلندی فریاد زد: «نه ... نه ... نه» و صدای گنگ فریادش در صدای بلند گریه اش گم شد. در حالی که پاهای ناتوانش جسم سنگین از بار گناه و ندامتش را به دنبال خود می کشیدند وقتی به فاصلهٔ چند متری رسید یکباره نیرویش را پایان یافته دید و همان جا بر زمین افتاد و در حالی که صدای جیغ بلند او تا نوک درخت تنومندی که حادثهٔ آفریده بود نیز پیش می رفت.

ماشین مچاله شده همچنان در میان شعله های بی رحم آتش می سوخت و مینا دست کمی از انسانهای جنون زده نداشت. نمی توانست آنچه را که با چشمان خود می بیند باور کند. کاوه در ماشین و در میان شعله های بی رحمت آتش عنقریب به تلی از خاکستر تبدیل می شد.

ماشین پلیسی آژیرکشان در کنار آتش بود، ولی دیگر چه اهمیتی داشت. کاوه مرده بود. مینا فریاد زد: «من او را کشتم، آرش، آرش»

در این هنگام یکی از افسران پلیس که با شنیدن صدای جیغ مینا متوجه حضور یک زن در آنجا شد جلو آمد و با دیدن حال دگرگون مینا گفت: «خانم شما می شناختیشون؟»

مینا سعی کرد به صورت مخاطبش نگاه کند ولی تلاشی بیهوده بود چشمان او مسحور شعله های آتش بود. در حالی که صدایش می لرزید گفت: «اون ... اون ... مرده؟»

افسر پلیس لحظه ای سکوت کرد و در حالی که نمی توانست به او دلداری دهد گفت: «متأسفانه آنقدر حادثه ناگهانی بود که هیچ کمکی از ما ساخته نبود»

مینا که همهٔ دریچه های امیدیش را بسته می دید چند بار تکرار کرد: «نه ... نه» در حالی که شوکی به او دست داده بود ساکت و بی حرکت ماند. افسر پلیس با دیدن حالت مینا کمی دستپاچه شد و چند بار صدا کرد: «خانم، خانم» و چون صدایی نشنید درمانده به سوی همکارانش نگاه کرد، ولی کمی بالاتر از ماشین پلیس یک ماشین سفید پارک بود و در کنارش

ماشین سیاه‌رنگی که مردی با سرعت از آن پیاده شد و با قدم‌هایی شتابان خودش را از کنار آتش گذراند و سعی کرد خود را به مینا برساند.

برای لحظه ای جرقه ای در مغز افسر پلیس زده شد و او به این حقیقت دست یافت که ممکن است آن خانم رنگ سیاه دو ماشین را با هم اشتباه گرفته باشد بنابراین با خوشحالی گفت: «خانم گوش کنید، همسر شما سالمه و شما اشتباه گرفته اید»

کاوه در آمدن به سوی مینا آنقدر عجله داشت که حتی به مأموران پلیس که متعجب او را نگاه می کردند نیم نگاهی هم نینداخت. وقتی به مینا رسید متحیر و متعجب او را نگاه کرد.

افسر پلیس گفت: «همسرتون ماشین شما را اشتباه گرفته»

کاوه نگران لحظه ای او را نگاه کرد و بعد بی قرار در کنار مینا بهت زده نشست و با صدای لرزانی گفت: «مینا» و چون جوابی نشنید با بغض تکرار کرد: «مینا ... مینا ...» و آنقدر نام او را صدا کرد که اشک به دیدگانش آمد و چون کارش را بی نتیجه دید ناخودآگاه دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورت او زد.

مینا با ضربه ناگهانی که به او وارد شد تکانی خورد و به خودش آمد و اشکهای قطع شده اش دوباره صورتش را پوشاندند. مینا باتدا نگاهش را به چهره مردی که نگران در کنارش روی زمین نشسته بود دوخت و بعد به شعله های آتش و دوباره به همان مرد، همو که چهره اش آشنا بود. ناگهان با به یاد آوردن حادثه خواست چیزی بگوید که حاصل تلاش او به جز چند صدای نامفهوم چیز دیگری نبود.

کاوه به کمک او شتافت و گفت: «مینا اون ماشینی که آتش گرفته مال من نیست. ماشین من اون طرف کنار ماشین خودت است»

مینا به سمتی که کاوه اشاره کرده بود نگاه کرد و ناباورانه دو ماشین را با رنگ متضاد در کنار هم دید و با این نگاه همه چیز را فهمید.

افسر پلیس که گویا صبرش تمام شده بود رو به کاوه کرد و گفت: «حالا که حال همسرتون بهتر شده باید به چند سوال من جواب بدید، این موقع روز اینجا چه کار می کردید؟»

کاوه متعجب به او نگاه کرد و بلافاصله متوجه موقعیت خطرناک خودش شد بنابراین از جا بلند شد و با صدای مطمئنی گفت: «معذرت می خوام جناب سروان حال همسر من آنقدر بد بود که نتوانستم به سوال قبل شما جوابی بدم. اگر اجازه بدید همسر من را از این صحنه دور کنم تا حالش کمی جا بیاد بعد با کمال میل به همه سوالهای شما پاسخ می دم، با اجازه»

و سپس به سمت مینا خم شد و در حالی که بازوی او را می گرفت گفت: «مینا جان بلند شو عزیزم، بریم توی ماشین» مینا نگاه خیره ای به او کرد. کاوه با صدای آرامی در گوشش گفت: «خواهش می کنم بلند شو» و بدون توجه به اعتراض مینا او را از جا بلند کرد و به سمت دیگری برد.

کمی که جلوتر رفتند مینا با عجله شانه اش را از زیر دست او درآورد و گفت: «دست از این مسخره بازی ها بردار»

کاوه با خونسردی گفت: «خواهش می کنم همه چیز رو خراب نکن. کمی دیگه تحمل کنی رسیدیم»

هنگامی که به پشت ماشین رسیدند در کنار اولین درخت، مینا خودش را رها کرد و در حالی که هنوز رنگی به رو نداشت از حماقت خود اندوهگین و شرمنده سرش را در دستهایش گرفت.

کاوه نگاه ناراحتی به او کرد و گفت: «مینا سعی کن به اعصاب مسلط باشی. من می رم بینم توی ماشینم چیزی پیدا می شه تا حالت را کمی جا بیاره» و سپس به سمت ماشینش رفت و در یخچالش جستجو کرد و نوشابه ای پیدا کرد، آن را باز کرد و مقداری از آن را در لیوانی ریخت و به سمت مینا برگشت و لیوان نوشابه را به سمت او گرفت و گفت: «مینا کمی از این بخور» و چون مینا را همچنان ساکت دید گفت: «مینا خواهش می کنم. فقط یک جرعه»

مینا لیوان نوشابه را کنار زد و گفت: «خواهش می کنم راحتم بگذار» در حالی که عقده گلویش حکایت از اشکهای در آستانه ریختنش می کرد.

کاوه لیوان و قوطی نوشابه را پایین گذاشت و گفت: «مینا در موقعیت بدی گیر افتادیم. نمی دونم اونجا چه خبره، ولی فکر می کنم مسئله آدم دزدی و یا قاچاق چیزی در میان باشه و ممکنه پای ما هم گیر باشه. هرچند حضور ما که نه همسر هم هستیم و نه فامیل هم در این موقع صبح خودش به تنهایی شک برانگیزه. من برای دادن توضیحات باید برم پیش اونها فقط ازت می خوام آرام باشی و هر چیزی را که من گفتم رد نکنی، می فهمی مینا؟»

و بعد نگاه ممتدی به چهره سردرگم و شرمگین مینا کرد و بعد از جا بلند شد و گفت: «من زود برمی گردم، دست به کار احمقانهای نرنی که همه چیز خراب بشه»

بعد از رفتن کاوه مینا بارها خودش را ملامت و نفرین کرد، به قدر تمام عمر شرمگین بود و دنبال راه فراری می گشت. اگر وجود آن پلیس ها نبود سوار ماشینش می شد و پا روی پدال گاز می گذاشت و تا بی نهایت دنیا می رفت و خودش را لا به لای زمان گم می کرد.

مینا از شدت ناراحتی، دستش را در گیاه خاک روی زمین فرو کرد و مشتت را از برگهای خزان دیده و له شده را در دست گرفت و آنها را فشرد و لحظه ای به صدای ناله خش خش مانند برگها در دستش گوش داد و در حالی که اشکهایش چون باران از چشمانش جاری شده بود با خود گفت که آخر چرا، چرا این طور شد. و بی اراده مشت پر خاکش را به صورتش نزدیک کرد و دوباره تکرار کرد چرا و سرش را روی مشتت گذاشت و هق هق گریه را سر داد.

کاوه که از ثانیه های قبل آنجا ایستاده بود و شاهد این رفتارهای غیرعادی او بود آهی کشید و جلو رفت و با صدای آرامی گفت: «مینا حالت خوبه؟» مینا با شنیدن صدای او با حرکتی سریع سرش را بلند کرد و دست مشت شده از گیاه خاکش، ناخودآگاه باز شد و بر روی لباسش ریخت.

کاوه با فاصله در کنار مینا بر روی برگها نشست و با صدای اطمینان بخشی گفت: «همه چیز درست شد، پلیس ها قانع شدند. همان طوری که حدس زده بودم قضیه مربوط به قاچاق مواد مخدر بوده، پلیس ها از دیشب نزدیک همین منطقه منتظر آنها بودند.

قاچاقچیان به محض مشاهده پلیس پا به فرار گذاشته اند که به دلیل سرعت زیاد با درخت وسط جنگل برخورد کردند و در آتشی که خود روشن کرده بودند سوختند. خیلی تلاش کردم تا پلیسها متقاعد شدند که ما در این جریا کاملاً بی تقصیریم»

مینا بی هیچ سخنی به دوردستها خیره شده بود.

کاوه قدری مکث کرد و دوباره پرسید: «نمی پرسی چطوری؟ من بهشون گفتم ما زن و شوهری در آستانه جدایی بودیم که امروز چون راهی تهران بودم، در سر راه رفتن همسرم به محل کارش با او قرار می گذاشتم تا آخرین حرفهایمان را بزنیم، ولی صحبتهای ما بی نتیجه به پایان رسید و این حادثه هر چند شوم بود، برای ما پرفایده بود چون به ارزش همدیگر پی بردیم» و سپس سکوت کرد.

مینا نیم نگاهی به او کرد و گفت: «فلسفه بافی خوبی، بهتره دیگه من برم. خیلی از وقت مدرسه ام گذشته»

کاوه با عجله گفت: «نه مینا تو فعلاً هیچ جا نمی ری، نمی خوام با تنها رفتنت همه زحمت های مرا برای متقاعد کردن پلیس ها بر باد بدی. از طرفی حالت اصلاً برای تنها رفتن مساعد نیست، من نمی تونم تمام روز را در نگرانی چگونگی حال تو به سر ببرم. فکر می کنم با اون حال چند دقیقه قبلت آنقدر عذابم دادی که برای امروزم دیگه کافیه، باور کن ظرفیت بیش از این را ندارم. از دیشب تا حالا آنقدر ضربات سختی بهم وارد شده که دیگه نیرویم تحلیل رفته»

و بعد نگاه اندوهباری به صورت خاک آلود، چشمان گریان و خاک برگهای ریخته شده بر دامن مینا کرد و با غمی نهفته در صدایش گفت: «مینا واقعاً دوست داشتن آنقدر سخته که توی می خوای به هرنحوی از من فرار کنی. حتماً باید تصادفی صورت می گرفت یا اتفاقی می افتاد که تو به دلت مجال حرف زدن بدی. مینا زنده ها محتاج محبت و شنیدن حرفهای زیبا هستند نه مرده ها!»

مینا شرمگین نگاهش را به زمین دوخته و صورتش سرخ شده بود.

کاوه با دیدن سکوت او دوباره گفت: «مینا من منتظرم بشنوم، منتظرم به سرم داد بکشی، توی صورتتم بزنی، احمق و دیوانه ام بخوانی، ولی عزیزم، به خدا آنچه که من با دو چشم خودم دیدم فلسفه و توهم نبود. اقبالی مثل گذشته بود. حقیقت بود» و بعد دردمندان سکوت کرد.

مینا آب دهانش را فرو داد و با صدای آرامی گفت: «در گذشته تو همیشه به نوعی بر قلبم حکومت می کردی، حالا یا با زور و یا با احساسات تندت و من یک فرد عقده ای محروم از محبت

بودم، از هیچ کس محبت ندیده بودم و تو کسی بودی که با تمام وجودت، نگاهت، حرکاتت، گفتارت و اعمال تمام چشمه های محبت را بر روی من باز کردی. آدم تشنه ای بودم به آب رسیده، آیا می شد در میان این همه آب باز هم تشنه ماند.

من محتاج بودم کسی دوستم بدارد و تو از دوستداشتن فراتر رفته بودی، در این شرایط چاره ای جز عاشق شدن بود؟ آره عاشق شدم، ولی رفتن تو همه عشقهای سینه ام را لگدکوب کرد و از بین برد، می فهمی، دیگه هیچی نمانده به جز نفرت! و تو اگر انتظاری غیر از این داشته باشی واقعاً بی انصافی. ولی اون حال دگرگون من هیچ ربطی به عشق نداشت. فقط احساسی بود زودگذر از مقصر دانستن خودم در مرگ تو. حالا هم بهتره به قولی که دادی عمل کنی و بری، من دیگه باید برم»

و سعی کرد دستهای ناتوانش را که به زمین چسبیده بود بلند کند که یکباره کاوه به سمت او برگشت و فشاری به دست او داد و مانع حرکتش شد و گفت: «صبر کن هنوز زوده، هنوز حرفهای من تمام نشده»

مینا نگاه تندی به او کرد، ولی کاوه نگاه او را نادیده گرفت و دست او را همچنان نگاه داشت و بعد آن را در مقابل چشمان بهت زده مینا گرفت و گفت: «عزیزم، نفرتها و کینه ها چطور هنوز این انگشتر را در دستان تو تحمل کرده اند، باید خیلی پیش از این، این تنها یادگاری را بر زمینمی کوبیدند یا در دریا پرت می کردند»

و بعد دست لرزان مینا را رها کرد. مینا وحشت زده به دست لرزان خود و انگشتر ساده انگشتش نگاه کرد. چرا از دیشب به آن فکر نکرده بود؟ گویا در طی چند ماه گذشته اصلاً آن را ندیده بود. بعد از رفتن کاوه دلش نیامد آن را در بیاورد و هرچه رفتن او طولانی تر شده ندیده گرفتن آن انگشتر ساده نیز بیشتر شد.

کاوه با دیدن حالت مینا با کلماتی شمرده گفت: «مینا دیروز وقتی به دیدنت آمدم اولین چیزی که خواستم ببینم انگشتانت بود و وقتی این انگشتر را در جای قبلی دیدم گویا دنیا را به من داده بودند، شوق زده ام کرد. فکر کردم شاید آن را نگه داشتی تا امروز صبح بکوبی به سرم و به خودم پس بدی، ولی تو این کار را نکردی و اینها یعنی اینکه آن انگشتر برایت عزیز بوده. می بینی من مرد خوشبختی هستم و حتی خدا هم با تمام گنهکاری هایم از من رو برنگردانده و مرا مورد لطف خود قرار داده. مینا تو هم از من رو برنگردان و از عشق من فرار نکن»

و بعد دستهایش را به حالت التماس جلو آورد و گفت: «مینا عزیزم، خواهش می کنم یکبار دیگه به من اعتماد کن و برای بلند شدن به این دستها تکیه کن» و سرشک دیدگانش چون جویباری از چشمانش فرو ریخت.

مینا هم بغضش ترکید و سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریه کرد.

کاوه بعد از گذشت زمانی با صدایی دورگه و بغض آلود گفت: «مینا بهم بگو این آخرین شانس زندگی ام را از من نمی گیری»

مینا سر بلند کرد و به او خیره شد. دو نگاه زجر کشیده در هم گره خورد، یکی در نگاه دیگری به دنبال تأیید، عشق و مثبت بودن می گشت و دیگری به دنبال اعتماد و اطمینان و صداقت. صدایی در گوش مینا طنین می انداخت که این عشق میلیون ها دلار ارزش دارد.

آنان همچنان می گریستند و باد پاییزی برگهای خزان دیده درختان را بر سر و صورتشان می کوبید و نسیم پاییزی رقصی آرام با شرکت رقصندگان سبکبال با لباسهایی ملون را به دور آنان به نمایش گذاشته بود.

نویسنده : نرگس مجیدی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net